کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۸۵۳۰
کتاب: ترجمه بینوایان
مؤلف: ویکتور هوگو
مترجم: شیخ ابراهیم زنجانی
شمارهٔ قفسه: ۱۷۳۶۵

این وضع که میان این دو پهلوان غریب روی بود در این هنگام که در زیر پرده تاریکی می‌شد غلبه را ژان والژان که در زیر نقاب تاریکی پوشیده بود می‌داد. او بجا پیکی داشت که تناردیه او را نشناخت پس خود را بیشتر بناشناسی انداخت. این هر دو در این نیم‌روشنائی بنا بر غلبه بر دیگری آغاز کرده هر یک آن دیگری را می‌پائیدند.

تناردیه باز اول قفل خاموشی را شکست و گفت رفیق از اینجا چگونه بیرون خواهی رفت؟
ژان والژان باز خاموش ماند. تناردیه گفت در را برداشتن یا شکستن ممکن نیست و از اینجا باید رفت.
ژان والژان گفت راست می‌گوئی. تناردیه گفت پس در این صورت شریک شویم.
گفت چه می‌خواهی بگوئی؟ تناردیه گفت بسیار خوب من هم کلید دارم تو یک نیم کار می‌کنیم -
تناردیه با انگشت پاریوس را نشان داده گفت تو را نمی‌شناسم. لکن می‌خواهم بتو یاری بکنم. در نفع این شریکیم
در هر حال تو از خودمانی و دوستی. ژان والژان فهمید که تناردیه او را آدم‌کش دانسته.
تناردیه باز گفت برادر تو تا جیب این آدم را دست زده و کشتنی نه است نگشته.
هر چه دارد نیم از آنرا بمن بده من هم بتو کلید بدهم. اینرا گفته از زیر پوشش در درون
کلید درشتی درآورده پیش چشم ژان والژان گرفته گفت: اکنون اگر می‌خواهی بدانی
که کلید راه گریز را چگونه می‌سازند به نگاه کن. ژان والژان چنان حیرت زده
شد که در حقیقت بودن آنچه می‌دید شبهه کرد و آن را به حیرت نگاه بیخودانه کرد.

این عنایت ربانیه بود که بیک وضع هرسناک از زیر خاک تبگل تناردیه فرشته نجات را می‌نمود.
آنگاه تناردیه باز دست بجیب پنهانی جامه خود برده ریسمانی بیرون آورده بسوی ژان والژان
دراز کرده گفت اکنون علاوه بر آن یک ریسمان هم بتو میدهم.

آنگاه گفت لکن من بتو حق میدهم استفاده کرده اگر او را بغرقاب می‌انداختی فردا که عملجات درین برای
اصلاح آنجا و بستن سوراخ میرفتند را که در آنجا فراموش کرده میدیدند آنگاه آهسته آهسته از این سنگ باران
سنگ از این پی بازان پی دنبال تو را گرفته بسوی تو می‌آمدند. های یکی از نقب گذشته آن که بوده؟
از کجا آمده بکجا رفته؟ وقت بیرون شدن که او را دیده؟ زیرا بفانی پولیس هشیار آنچه خبر میدهد
این دنبال می‌کند. اینجا آنجا کم کم سروقت تو میرسند هرچند این طور پیدا کردن کم دستمیده لکن باز
خطرناک است کم کسی است که برای این کارها این راه را اختیار کند. اما رودخانه باز دهنی در دسترس است
آن یک قبرستان خوبی است. یک ماه پس از این در سن کلود پولیسی که با دامهای ماهی‌گیری کار دارند
آن را از ته آب در می‌آرند. بسیار خوب چه شده؟ یک لاشه پیدا شده. این را که کشته؟ روی‌ش؟
در اینجا عدالت تحقیقات نمی‌کند متهم رودخانه است. بلی برادر تو خوب کرده.

تناردیه هرقدر زیاد و لق چانگی میکرد ژان والژان مانند مردگان بی صدا مانده بود. تناردیه
دوباره دست‌ها را به دوش او نهاده تکان داده گفت اکنون معامله را تمام کنیم غنیمت را قسمت کنیم.
تو کلید مرا دیدی، پول را بنمایان. تناردیه با یک نگاه وحشتناک نامعلوم کمی تهدیدآمیز نگاه میکرد.
لکن گفتار و رفتارش دوستانه بود. ژان والژان او را در حال غریبی میدید اطوارش ساده نبود.
اندیشناک و نگران دیده می‌شد با اینکه خود را بی‌نیاز آهسته سخن میگفت گاه گاه دست بلب
برداشته اشاره بخاموشی می‌نمود. اینها برای چه بود؟ ممکن نبود این معلوم شود. در اینجا جز
از این دو نفر کسی نبود این ملاحظات از چه بود؟ ژان والژان گمان کرد که در اینجا در یک گوشه
باید از دزدان چند نفر پنهان باشند. تناردیه نمیخواهد ایشان در این غنیمت شریک باشند.

تناردیه باز آغاز سخن کرده گفت دیر زود بیا قسمت کنیم در جیب این کشته چه قدر پول بود؟
ژان والژان دست بجیبهای خود برد. خوانندگان میدانند که او بواسطه آنکه زندگانی آواره بلغار
نصیبش شده بود همیشه در نزد خود پول نگاه میداشت. این دفعه بی تدبیری کرده بود.

ژان والژان گفت ریسمان برای چیست؟ گفت یک سنگ هم می‌خواهی آنرا در بیرون
پیدا می‌کنی پاره سنگ در آنجاها بسیار است. ژان والژان گفت سنگ برای چیست؟
گفت احمق تو که میخواهی تن کشته را به آب بیندازی ریسمان و سنگ میخواهد و گرنه در آب
شناور می‌شود. همه کس این امر میکانیکی را قبول دارد.

ژان والژان برای موافقت با این پیش آمد ریسمان را گرفت. تناردیه گویا
چیزی بفکرش رسیده انگشتانش را بهم جفت کرده گفت. بمن نگاه کن برادر تو
از آن غرقاب چگونه گذشتی؟ من از آن دل ندارم تا بآنجا بروم اوف اما چه بوی بد میدهی؟

پس از اندکی خاموشی گفت: از تو این قدر سئوالات میکنم. در پاسخ ندادن حق داری.
در حضور مستنطق خواهی بود. این خاموشی خوب تعلیم است که برای چند دقیقه سخن نگوئی خود را از
صدایت را نشان نمی‌دهی. از هلاکت خلاص می‌شوی. لکن ضرر ندارد. چون روی تو را نمی‌بینم و صدای
تو را نمی‌شنوم و نامت را نمی‌دانم. گمان میکنی که تو را نمی‌شناسم و نمی‌دانم در چه کاری؟ اشتباه کرده.
بلی آقا میدانم این موسیو را زدی اکنون میخواهی در گوشه پنهان کنی. برای تو رودخانه لازم است.
هیچ جا مانند رودخانه برای پنهان کردن این کارهای احمقانه نیست. والبته اکنون تو را خلاص میکنم.
من بیاری کردن بچه‌های خوب عادت دارم. کار تو را هم میپسندم.

تناردیه با اینکه سکوت ژان والژان را می‌ستود با کمال اصرار او را بحرف زدن وادار می‌نمود. آنگاه
برای آنکه بروی او را به بیند دست بدوش او نهاده بی آنکه صدای خود را از پرده آنجا بلند کند بانگ زد
راست این است من هر قدر این غرقاب را فکر میکنم بیشتر اقرار میکنم که تو یک حیوان نادانی بوده.
این جسد را چرا بآنجا نینداختی؟ — ژان والژان باز خاموش ماند. تناردیه بالاپوش پاره خود را
که با دقت برادری بهشت تا بیخ گلو بالا کشیده که این هم یک نشانه‌ای است برای کاری و جدی بودن آدم.

در شب پیش که جامه خود را عوض کرده جامهٔ فوج خاصی می پوشید بدرجه در اندیشه
بود که جزودان پول را در آن جامه فراموش کرد و بجیب این جامه پول نگذاشت .
باز در جیب جلیقه اش چند عدد پول داشت . این جیب را که با لجن آلوده بود
بروی فرش زیر آب سرازیر کرد یک عدد طلای ناپلیون و دو عدد پنج فرانکی نقره
و چند عدد پول مس بزرگ بزمین ریخت . تناردیه سر بزیر کرده و لب زیرین را
بیک طرز معنی دار جنبانده گفت راستی یک چیز ارزانی کشته .
آنگاه او هم با ژان والژان بجستجوی جیب جامهٔ ماریوس پرداخت .
ژان والژان که در کار بود درست پشت بروشنائی کرده خود را پنهان نماید این
جستجو را تمام بتناردیه واگذاشت . تناردیه با کمال چالاکی در میان این جستجوی
پول مانند یک جیب بر هنر یک پارچه از جامهٔ (دامن) ماریوس را پاره کرده برداشت .
و این کار برای این بود که اگر وقتی لازم شد قاتل و مقتول را بهم بسته بهم . هر چند
جامهٔ ماریوس را اینرو و آن رو کرد بیش از سی فرانک چیزی پیدا نکرد . ژان والژان
از این پاره کردن دامن جامهٔ ماریوس بی خبر ماند :
تناردیه پس از این کار گفت راستی جز اینها دیگر پول نداری . آنگاه خود خود را
که گفت شریک باشیم فراموش نموده همهٔ پولها را جمع نموده بجیب خود انداخت . و در وقت
برداشتن پولهای مس اندکی مردد شده باندیشه رفته آنگاه آنها را نیز برداشته گفت
هر چه باشد اینرا آدم کشی ارزان می گویند . آنگاه کلید را از جیب در آورد .
و گفت دوست من اکنون می توانی بیرون بروی اینجا چون مانند قمارخانه است
آدم دفعتی که بیرون میرود پولش را می گذارد تو هم پولت را (داده‌ای) اکنون برو . اینرا گفته و خندید .

نمی توان گفت که تناردیه در دادن کلید و بیرون کردن یک نفر دیگر از دری که خود
بیرون رفتنی بود بیک نفر ناشناسی کمک میکرد یا قصدش خلاص کردن یک آدم کش
یا یک بیچاره بود و نفع شخصی در این کار سوای بردن پولها برای خود در نظر نداشت .
بهر حال ژان والژان کمک کرد که ماریوس را بدوش گرفت . آنگاه با سر انگشتان
پای برهنه بسوی در رفته باو هم اشاره کرد که از دنبال او برود . و انگشت خود را نیز
بلبها گذاشته باشاره سکوت نفس را گرفته جلو در رسیده درست بیرون را از دیده خود
گذرانید چون کسی را ندید کلید را آهسته بسوراخ قفل فرو برده دو دفعه پیچ داد قفل
با آهستگی باز شده میل را از حلقه‌ها بسیار بآرامی کشیده لنگه‌های در بی صدا از هم جدا شد .
این در که با آن استواری بسته شده با هیچ زوری نمی جنبید باین گونه بی صدا و آهسته باز شدن آن
وحشت انگیز بود . انسان خیال میکرد که رفت و آمد یک دسته دزدها و آدم کشها را در تاریکی شب
از این در می بیند و جنایتکاریهای آنها را تماشا می نماید . این گریزگاه مگر نهانی و پناهگاه
یک دسته دزدها بود . تناردیه در را آهسته بقدری که یکنفر تواند بگذرد باز کرد . چون
ژان والژان بیاری تناردیه پا بیرون گذاشت او در را پیش کرده آهسته کلید قفل را
با دو پیچ گردش داده در را استوار کرد و حرف زدن سهل است حتی آنکه نفس در بیارد بعقب برگشته
در میان تاریکی فرو رفت و هیچ صدای پا هم شنیده نشد . یک دو دقیقه پس از آن آن
مرد منفور ناپدید گردید . ژان والژان خود را در بیرون گریزگاه یافت . . . .
. . . .

(۹) (مرده شناس نیز ماریوس را مرده می پندارد)

ژان والژان تن ماریوس را در کنار رود روی ریگها گذاشت . دیگر در بیرون بودند .
کثافت و لجنها و میکروبها و گندها و بخارها و تاریکی و کوری و هراس در عقب مانده بود .

هوای صاف دلکش زندگی بخش شاداب شادمانی آور را با کمال آزادی تنفس کرد
و این وضع او را فرا گرفته دیر اموزش را آرامش و خاموشی غرق نموده فروغ شکفت
انگیز آفتاب تابان که در میان فضای لاجوردی ما از افق فرو رفته و شفق سرخ خود را بهوا
افکنده بود یک جنبش دلکش بروح میداد . هنوز شب نشده زمین با نور شفق نیم رنگی
بود . تاریکی شب که برای کسانیکه از بالا پوشی آن برای خلاصی از خوف خطر شتاب
می کنند کم کم پرده سلامتی از این منظرها می پوشانید . روشنائی اندک اندک محو می شد
و تاریکی بال خود را می گسترد آسمان نه باد و نه ابر و برق و تندباد نکرده آرام بود . آب رود
با آهستگی غلطان و یک صدای سبکی مانند صدای بوسه از لبان نازنینان بگوش میرسانید
تنها آشیانه نشینان درختان خیابان شانزه لیزه هکسک کنان بیکدیگر سلام
شبانه داده و سته میکردند و رو بآرامی و خواب رفتن خود را خبر میدادند .
چند ستاره آتی پریده تنگ (رنگ) آسمان را سوراخ نموده بدرجه که بدیده صاحبان فکر نمودار شوند در فضای
ناپیدای چه چه زنان میدرخشیدند . وقت شام تمام لذت دلکشی عالم بیپایان را سرتاسر دلها میریخت .
نه بکلی شب و نه روز بود میان اینهو و آن شفق خوش آینه که با شاخ تاشر دلکشی میکند در فضا پراکنده بود .
این قدر تاریک بود که یک نفر را در چند گام دور تشخیص دادن ممکن نبود و این قدر روشنی بود که از نزدیک
شناختن انسان ممکن بود . ژان والژان پس از آن رنج و تعب در میان این محیط لطیف قشنگ
بی اختیار واله و حیران مجذوب شده بود . و زندگانی آن شخصی دمهایکی تنها نیست که در آن
هنگام درد و پریشانی انسان را وا می گذارد . و همه چیز از ذهن بیرون شده یک خوشی و آسودگی جای
همه را می گیرد . در آن تاریکی روشنی بخش شام دل و جان انسان در درخشش که بآسمان تعلق می نماید .
ژان والژان نتوانست خود را از تماشای فضای روح افزا نگاه داری کند با یک حال تفکر آثار

حشمت و عظمت عالم ابدیت را با تضرع و شکستگی مبهوتانه نگاه کرد . لکن بیک ناگاه وظیفه انسانیت در آن هنگام
باو متوجه شده و از آن غافل مانده بود بیاد آورده بسوی ماریوس خم گردیده با کف دست خود آبی برداشت
آهسته آهسته بروی او پاشید . ولی ماریوس چشم باز نکرد اما از دهان نیم بازش نفسی کشیده معلوم بود
ژان والژان دوباره آب برداشته خواست باز بپاشد حس کرد که یک نفر در پشت او ایستاده .
ما در جای دیگر این حس را که بانسان از پیدا شدن کسی در عقبش عارض می شود ذکر کرده ام .
ژان والژان رو برگردانده دید صحیح است یکنفر در پشتش ایستاده . سراپای او را دید که یکنفر بلند
قامت ردنگوت بلند در بر بازوها را چهار لب سینه گرفته ایستاده بود . یک چماق آهنی که مخصوصاً
برای خورد کردن کله دشمن ساخته شده پنهان در انگشت دستش آن از گریبان او و از زیر ردنگوت دیده می شد . و سر آن
میان این شخص و ژان والژان که بروی ماریوس خم شده بود دو سه قدم بیش نبود . در این تاریکی آنچه بر ذهن
کم انسان خیال بر در سهل است یک نفر مرد جدی دلیر بر هنر نیز از این هیکل و آن چماق می ترسید .
ژان والژان فوراً شناخت که او ژاور است . خوانندگان دانسته که همان او بود که تناردیه را دنبال کرده بود .
ژاور پس از آنکه از سنگر بآن طور که گمان نداشت رها گردید . بوزارت نظمیه رفته وزیر را دیده و راپورت
خود را شفاهاً در اندک مدت داده دوباره بسر خدمت خود شتابیده بود .
خوانندگان یاد دارند هنگامیکه در سنگر جیب و بغل او را میگردیدند در دفتر بغلی او نوشته شده بود که او
مدتی است که بمأموریت تفتیش کنار رود سن که بشانزه لیزه میرسد و دقت نظمیه را جلب کرده معین
شده بود . اکنون در همانجا بتناردیه برخورده و فوراً او را دنبال کرده بود نتیجه دنبال کردن را هم دیدند .
تناردیه که با آن نزاکت و سرعت که در ظاهر بیک درجه انسانیت می نمود در را باز کرده ژان والژان را
بیرون نموده بود معلوم می شود این کار هم یک استادی در کار زدن او بوده که خواست ژاور را بیک کار دیگر سرگرم
نموده از دست او بجهد . تناردیه می دانست ژاور از او صرف نظر نکرده در همانجاها در کمین است اینجا هم
رند تله‌ها افتاده که دنبال شده خوب بو می کشد و هرگز فریبش نخورد . برای این مأمور پر کار خواست
یک کار بیدا کند . گفت را یا ردیده برای او آدم کشی پیدا شد . که در عوض شکار شکار بهتری بود .

ملاحظه شود

البته برای پولیس هم بهتر از آدم کش شکاری نمیشود. تناردیه ژاور را با این شکار سرگرم نموده خود را خلاص میکرد. این یک مکافاتی بود که ژاور از استواری و ثبت کار خود دریافت میکرد

ژان والژان که از چاله در آمده بود خود را در چاه دید. از تناردیه رها شده دچار ژاور گردید اینجا بسیار هراس آور بود. ژان والژان ژاور را همان دم اول شناخت لکن او خود در حالی بود که اگر روز هم بود شناخته نمیشد. ژاور او را نشناخت لکن هنوز باز دستگیر نشده دست بسته چماق آهنی برده با یک صدای کوتاه آرام گفت شما کیستید؟

— من.
— شما؟ که باشید؟
— من؟ ژان والژان.
— ژان والژان؟

ژاور چماق را به دندان گرفته گام پیش نهاده سر را مانند که به جلو برده با دو دست پر قوت دو دوش او را گرفته خم شده بروی او نگاهی کرده او را شناخت. روی اینه دو نفر بهم میخورد نگاه ژاور خوف آور بود.

ژان والژان مانند شیری که به پلنگ تسلیم شود در میان دو دست قوی ژاور جنبشی نکرده گفت: آقای ژاور مفتش مرا گرفته اید من دستگیر شما ام خودم امروز از بامداد خود را اسیر شما میدانستم. اگر در خیال گریختن بودم آدرس منزلم را بشما نمیگفتم. اکنون مرا بگیرید لکن یک خواهش مرا لطف کرده بپذیرید.

ژاور مانند اینکه سخنان ژان والژان را نمی شنود ایستاده دیده بروی او دوخته بود زنخ چین خورده اش دلالت میکرد که بیک اندیشه فرو رفته لبهایش تا بینی بلند شده بود. بالاخره دست از دوش ژان والژان برداشته راست ایستاده چماق را بدست گرفته بیک حال حیرت مانند اینکه در خواب حرف میزند گفت اینجا چه میکردید؟ و این شخص کیست؟ (بصیغه جمع خطاب کرد)

ژان والژان پاسخ داد و صدایش مانند این بود که ژاور را از خواب بیدار کرد. و گفت موسیو من هم میخواستم از این شخص بشما بگویم. بمن هرچه میخواهید بکنید لکن بمن یاری بکنید این آدم را

بخانه اش برسانیم من از شما تنها همین را خواهش میکنم. ژاور بجیب دستی که در مقام مساعدت با کسی داشت دست و پا را جمع کرده جواب رد نداد. دوباره خم شده دستمال تاب تر کرده خون رخسار ماریوس را پاک نموده خود بخود با صدای پستی گفت: این جوان در سنگر بود. این همان است که با او ماریوس میگفتند. ژاور بصفت پولیس مخفی از دم اول در سنگر خود را مرده می نمود با آنکه با کمال دقت هرچیز را دیده و شنیده و خاطرش نگاه داشت در آن دم نیز در سوراخ تجسس کرده بود. آنگاه دست برده نبض ماریوس را گرفت. با آنکه

ژان والژان گفت این یک زخمدار است. او پاسخ داد خیر یک مرده است.

— خیر هنوز نمرده است. — آنرا از سنگر تا اینجا آورده اید؟

ژان والژان خاموش ماند. ژاور چنان در اندیشه غوطه میزد که گویا ملتفت نشد چرا ژان والژان پاسخ نداد؟ و با آن حال تجسس لجه در بنا بر تفصیل این گریز و سنگر و این زیراب و بیرون شدن از سوراخ گذرگاه بیاید. از طرف دیگر ژان والژان نیز بهمان فکر خود متوجه بود. گفت در بازه (۶) در کوچه فیل دو کالور در نزد جدش منزل دارد نامش را نمیدانم ... آنگاه دست بجیب ماریوس برده آنچه ماریوس با مداد نوشته بود آن صفحه را باز کرده دفترچه را بسوی ژاور دراز کرد. چونانکه روشنائی از شفق باقی بود دو چشم ژاور که همیشه بتاریکی خو کرده بود و مانند مرغان شبانه میدید آنچه ماریوس نوشته بود خواند. «نام ماریوس پونمرسی نعشم را بنزد جدم در بازه (نمره ۶) در کوچه فیل دو کالور ببرند اسم جدم موسیو ژیلنورمان است» ژاور آهسته گفت ژیلنورمان کوچه فیل دو کالور (نمره ۶)

آنرا گفته درشکه چی را خواند درشکه چی در انتظار فرمان بود. ژاور دفترچه ماریوس را برداشت. یک دقیقه پس از آن درشکه از سراشیبی که بخیابانات آب میداد سرازیر شده ماریوس را در ردیف نیم کت عقب خوابانده ژاور و ژان والژان در جلو نشسته بودند. درشکه

پس از نشستن در کالسکه با نهایت تندی بسوی باستیل از کنار خیابان راه روانه شده پس از مدتی بکوچه ها داخل شده بسوی مقصد میراندند. کالسکه چی که در بالای صندلی یک سایه سیاه می ماند با اسبهای لاغر خود تازیانه میکشید سرما چنان سخت بود که آن را نخ میکرد. ماریوس پشت افتاده و پهلو ها بکنار کالسکه چسبیده و سر بسوی سینه خم کرده دستها از دو طرف آویخته و در حرکت پاها و زانوها جمع شده مانند میتی بود.

ژان والژان در دریای اندیشه ژاور هم مانند هیکل سنگی بود کالسکه که سراپا تاریکی و خاموشی بود از جلو هر چراغ کوچه که میگذشت سه هیکل را یکی نعش و دیگری خیال و سیمی سنگ بهم آمیخته نشان میداد....

. . . .

(۱۰) (برگشت کودک از جهان گذشته)

هر دم که چرخهای کالسکه به سنگ کوچه برخورده بر می جست از زلفهای ماریوس یک چکه خون می افتاد. با این ترتیب کالسکه در کوچه فیل دو کالور در جلو خانه نمره ۶ ایستاد. آن هنگام درست شب بود. ژاور پیش از همه از کالسکه پیاده شده به نمره در نگاه کرد. آنگاه تخماق آهنی درشت در را که از آهن ریخته ساخته شده بود سخت بدر کوبید. در باز شده دربان نیمه بیدار دهن دره کنان خمیازه کشان چراغ در دست پیدا گردید.

اهل خانه همه در خواب بودند این کوچه که عادت داشتند زود تر بخوابند بواسطه شورش از انقلاب ترسان کودکان خود را از اوباش ترسانیده زود خوابانیده خودشان هم سر بزیر لحاف برده آهسته نفس کشیده بپناه خواب می گریختند. در آن دم ژان والژان و کالسکه چی ماریوس را از کالسکه بیرون آوردند. ژان والژان از بغلهایش و کالسکه چی از پاهایش چسبیده بودند. ژان والژان در همان هنگام برداشتن اول دست خود را بمیان جامه های فوق العاده پاره ماریوس برده روی دل او گذاشت دید دلش میزند بلکه شاید جنبش و تکان کالسکه زندگی را برگردانیده بیشتر دلش را بطپش داشت.

ژاور بطور حاکمانه که در آن وقت یک مامور دولتی با اهل یک خانه که از انقلابی باشد چگونه امر میکند.

با صدای درشت گفت: در این خانه یک نفر موسیو ژیلنورمان نام هست؟

دربان گفت بلی اینجاست. از او چه میخواهید؟

— پسرش را برای او آورده ام.

دربان آشفته شده گفت پسرش را؟

— بلی مرده است نعش او را آورده ام.

در این حال در پشت سر ژاور یک نفر که با لباس پاره غرق لجن و کثافت ایستاده و نظر دقت دربان با و متوجه بود با سر اشاره کرد که خیر! یعنی نمرده است. و او ژان والژان بود.

دربان حیران مانده نه سخن ژاور و نه اشاره ژان والژان را فهمید. باز ژاور گفت پسر او در سنگر بود اکنون نعشش آمده. دربان باز حیران شده گفت در سنگر؟

ژاور گفت بلی رفته در سنگر خود را کشتنی داده پدرش را بیدار کنید. دربان از جا نجنبید ژاور نهیب زد زود باش فردا از اینجا نه جنازه حمل خواهد شد. ژاور نسبت به یک از وقایع عادیه مانند شورش، غوغا، کارناوال، عروسی، سوگواری، ترتیبات مخصوصه در نظر گرفته و برای مرافعت در هر یک از این امور طرز مخصوصی بخود میداد و این ابتدای حسن ترتیب و کمال نظم را مینمایاند.

بهر حال دربان از کار خبردار شده او باسک را و باسک نیکولت را و نیکولت مادموازل ژیلنورمان را بیدار کردند. و برای اینکه جد پیر از این واقعه دردناک آگاه نشود او را در خواب گذاشتند و بدون اینکه ساکنان قسمتهای دیگر خانه چیزی بدانند تن ماریوس را بمرتبه اول بردند و در اطاق چسبیده باطاق خواب ژیلنورمان بروی یک تخت خواب کهنه خوابانیدند. در حالیکه باسک پی جراح دوید و نیکولت دولابچه را باز میکرد که کهنه برای بستن زخم آماده کند ژان والژان حس کرد که ژاور دست بدوش او گذاشت. ژان والژان جلو افتاده از پله ها سرازیر گردید و صدای پای ژاور را از پشت سر می شنید. دربان چنانکه از آمدن اینان بوضع آنها حیران نگران بود

در وقت رفتن نیز توضع ایشان دقت می‌نمود تا آنکه هر دو بکالسکه سوار شدند. ژان والژان رو بژاور کرده گفت آقای مفتش ژاور یک احسان بمن کردی اکنون یک احسان دیگر تمنا می‌کنم.

ژاور بدرشتی گفت چیست؟ گفت رخصت بده یک دقیقه بخانه‌ام رفته آنگاه هر جا می‌خواهی ببر.

ژاور سر را بزیر افکنده بدقتی فکر کرده آنگاه شیشه جلوی کالسکه را باز کرده بکالسکه‌چی گفت بسوی کوچه (لوم آرمه) نمره ۷ . . . .

(۱۱) (تزلزل ستمداد)

تا هنگام رسیدن بکوچه لوم آرمه این دو نفر دهن بسخن باز نکردند. ژان والژان می‌خواست کاری را که آغاز کرده بانجام برساند. از حال و منزل ماریوس بکوزت خبر داده تدبیر کار زندگانی او را با وصول معشوق و آسودگی کرده بلکه کارهای فوق‌العاده خانه بزرگ رسانیده از بابت او ایمن شود. اما نسبت بخود دیگر کارش از کار گذشته اسیر ژاور گردیده دیگر جای ایستادگی نیست باید خود را از اکنون در قبر ببیند. اول در زندان زنده در گور شده از آن قبر بگورستان زیرزمینی برود. اگر کسی دیگر جز از او بود اندیشه خود را بر ایستادگی قرار داده و پنجره‌های آهنی زندان متوجه می‌ساخت؛ لکن رفتار یک انقضای او کرد و نصیحتی که باو نمود پس از آن تاریخ ژان والژان، از هر نوع تشبثی که بنفع تنها خودش باشد گذشته بود و گاهی تشبثاتی میکرد و زندگانی خود را نگاهداری می‌نمود برای نفع دیگران بود. بلی خودکشی هم که از جمله حرکات زجریه و در برابر عالم نامعلوم یک اقدام بی بنیاد است بلکه علاوه بر مرگ تنها مشتمل بر مرگ جان هم است برای او از محالات بود. اکنون گویا نفعی که از هستی و آزادی منظور داشت رسانیده بود.

در سر کوچه لوم آرمه کالسکه ایستاد. زیرا آنجا چنان تنگ بود که کالسکه نمی‌گذشت. ژاور و ژان والژان هر دو پیاده شدند. کالسکه‌چی با یک تواضعی صندلی و پوشش توی کالسکه را که با خون مقتول و لجن قاتل آلوده شده بود بژاور نشان داده از این بابت عوض خسارت طلب کرده بر کرایه خواسته آنگاه دفتر خود را از جیب درآورده از ژاور خواست که کیفیت واقعه را در دفتر او قید و امضا نماید.

ژاور پس از برگردانیدن دفتر از کالسکه‌چی پرسید اکنون برای اجاره‌ات که رفته و توقفی کرده چه باید بدهم؟

یعنی او را اصلاح نموده بود.

کالسکه‌چی گفت هفت ساعت و یک ربع بعلاوه پوشش کالسکه هم تازه بود روی هم هشتاد فرانک

ژاور چهار ناپلیون زر باو داده او را روانه کرد. ژان والژان خیال کرد ژاور می‌خواهد او را تا نزدیکترین مکتب یا پیاده ببرد که یا ابلان مانتو یا (آرشیو) باشد. بکوچه وارد شدند خالی بود کسی آمد و شد نداشت.

ژاور از دنبال ژان والژان می‌آمد تا بخانه نمره ۷ رسیدند. ژان والژان در را کوبید در باز شد.

ژاور گفت خیلی خوب بروید بالا. پس از آن بطوری که گویا خود را از زور باین حرف وا داشته گفت اینجا منتظر شما هستم.

ژان والژان بژاور نگاهی کرد. این طرز گفتار و رفتار از خوی او دور بود. لکن ژاور نسبت بژان والژان همان اطمینانی که گربه پس از گرفتن موش دارد دارا و مال خود پنداشته رها کرده با آن بازی می‌کند او هم همان اطمینان مغرورانه داشت و او را اسیر خود می‌پنداشت. ژان والژان نیز که جدا می‌خواست بآن طرز زندگانی خود خاتمه بدهد از این اطمینان ژاور تعجب ننمود. در را پس کرده و بدربان که بهمان حال خوابیدگی بند در را کشیده و باز کرده بود گفت منم آنگاه از پله‌ها بالا رفت. و تا بمرتبه اول رسید ایستاد، درد و شکنجگی هم نقاطی ایستگاهی دارد.

پله‌های آنجا روبروی چراغی بود که برای روشنائی کوچه آویخته و آن کوچه کوچک را تمام روشن میکرد در بالای آخر پله‌ها پنجره بود که از زیر ببالا باز می‌شد. آن پنجره باز بود و روشنائی پله‌ها را آنجا از چراغ گرفته بود.

این پله‌ها هم چنانکه در خانه‌های قدیم هست از محله هوا می‌گرفت و بکوچه نگاه میکرد.

ژان والژان خواه برای آنکه نفسی تازه کند و خواه برای یک حسی و حرکت غیراختیاری سر از پنجره بیرون نموده بکوچه نگاه کرد. کوچه که سراپا روشن بود چشم‌های ژان والژان از حیرت برق زد زیرا بهر سوی کوچه نگاه کرد کسی را ندید. ژاور رفته بود. . . . .

(۱۲) (پدر بزرگ)

ماریوس را وقتیکه بخانه رسانیدند، بالا برده او را هم تخت خوابانیدند. طبیب هم که خواسته بودند فوری آمد. ژیلنورمان خاله هم بیدار شده بود. این خاله بیچاره ترسیده و خود را گم کرده بی‌ربطی می‌آمد و دست‌ها را بهم می‌مالید... و جز از آنکه بگوید الامان الله! این هم می‌شود؟ چیزی نمی‌توانست کرد. گاه گاه هم می‌گفت وای وای اکنون همه چیز از خون رنگین خواهد شد.

پس از گذشتن حیرت و شگفتگی نخستین یک حال لطف ثبات دفع پیدا کرده و یک قوه حاکمه در او نمودار گردیده گفت: «آه این کار این طور بانجام می‌رسید» و چنانکه عادت همیشگی او بود می‌گفت «من اینرا خودم دانسته و گفته بودم» ملاطفاتش بیش از این جلوتر نرفته بود. طبیب حکم کرد که یک رختخواب مجردی آماده کردند. طبیب زخمهای ماریوس را دیده، زدن نبض او و ندیدن زخم خطرناک در سینه و خونیکه در لبهایش خشکیده بود از علت آمدن آنها دیده سر ماریوس را روی رختخواب بی بالش گذاشت که سر و تن راست با هم باشد. بلکه کمی سر را پائین‌تر کرد. که تنفس آسانتر شود و سینه او را باز کرد. با وجود این ژیلنورمان نتوانست حال کندن جامه ماریوس را ببیند با کمال اشتیاق رو باطاق خواب رفته مشغول تسبیح گفتن و دعا شد.

بدرون ماریوس زخم و سوراخی نرسیده بود. گلوله بجزو دانش خورده دفع شده از پوست در پهلو گردش نموده پوست را دریده بود هر چند این پاره بزرگ بود لکن چون از رو بود کشنده نبود.

این گذرانیدن از زیر زمین و آن جنبش و تکانها پهلوی کوچکش اگر شکست بود از هم جدا کرده این جای بدنش صدمه‌اش بیشتر بود. در بازوهایش چندی زخم شمشیر داشت لکن بر خسارتش هیچ زخم دهن باز پیدا نبود. لکن در سر شکاف چندی پیدا گردیده و زخمهای فرو رفته داشت. تمام توجه طبیب بآن شکافها بود که اینها تنها پوست و گوشت را پاره کرده یا استخوان کله را هم شکسته و بدرون فرو رفته؟ هنوز طبیب اینرا کشف نکرده بود. آنچه او را نگران کرده بود همان بیهوشی شدن زخمی بود. چنین بیهوشی‌ها بهوش آمدن کم است در عقب داشته باشد. بدتر از همه آنکه خون زیاد از تن زخمی رفته او را بسیار ناتوان افکنده بود. همه زخمها از کمر ببالا بود زیرا از کمر بپائین در پناه سنگر از صدمه محفوظ مانده بود.

باسک و نیکولت از پاره‌های جامه‌ها برای بستن زخم تهیه میدیدند نیکولت میدوخت و باسک می‌پیچید. چون پنبه حاضر نبود طبیب از پارچه‌های نرم گلوله ساخته جلو آمدن خون را بسته بود در نزد تختخواب در روی یک میز سه شمع روشن بود. اسباب و آلات جراحی روی میز چیده شده بود.

طبیب رو و زلف ماریوس را با آب سرد شست. طشتی پر از آب در یک دقیقه با خون پر گردید. دربان یک شمع در دست برای طبیب روشنائی نزدیک میکرد. طبیب با یک حال نکته‌رس و تفکر مشغول زخمی بود.

و گویا بیک سؤال دردونی جواب میدهد سر را زیر یا بالا کرده بلی یا خیر می‌گفت. این گونه گفتگوی درونی یک حکیم در سر بیمار برای بیمار علامت خوبی نیست. در حالیکه دکتر روی ماریوس را با دستمال تر خشک میکرد و با سر انگشت یک چشم او را آهسته برگردانیده نگاه میکرد در اطاق باز شده چهره دراز پژمرده نمایان گردید. این جد ماریوس بود. این شورشی که دو روز بود جریان داشت موسیو ژیلنورمان را درهم نموده و سبب اندیشه و تندی او گردیده بود. شب گذشته نخوابیده و همه روز را در میان یک تب سختی گذرانیده بود.

وقت شام امر کرده بود که همه در و پنجره را بستند. زود در رختخواب رفته بی‌تاب و توان افتاده بخواب رفته بود، خواب پیران سبک است. اطاق ژیلنورمان باطاقیکه ماریوس را خوابانیده بودند پیوسته بود با همه تدبیرها و جنبشهای آهسته که برای بی‌خبر ماندن او میکردند باز از این رفت و آمدها و کارها که می‌شد بیدار شده از میان در روشنائی دیده حیرت کرده از جا برخواسته آهسته آهسته آمده بود.

اکنون در میان در با یک دست حفت در را گرفته و سر لرزانش به پیش خم گردیده تنش با یک پوشش سفید شبانه پیچیده بود. این جامه چون پیچی نداشت راست ایستاده موسیو ژیلنورمان با این حال بیک مرده کفن پوشی می‌ماند که مبهوت بدرون یک قبر نگاه دقیقانه می‌نماید.

در آن هنگام این جوان را در رختخواب پرخون با رخسار پریده رنگ شمع آسا با چشمهای بسته و دهان نیم گشاده و لبهای بیرنگ برهنه و تا کمر برهنه و تمام تنش لعل گون، با زخمهای گوناگون بی‌حرکت افتاده دید. روشنائی شمع او را بیشتر بمرده شبیه کرده بود.

تن لاغر تنها و استخوانی این پیر ناتوان را لرزش سختی گرفت. مردمک دیده‌اش که از پیری زرد گون بود، برنگ گرفته یک شیشه چرکینی نمودار شد. تمام رخسارش بجالیکه گله‌ای گوشت و پوستش افتاده مانند آنکه از میان در هم شکسته و سو پیچ و خم خورد. دست‌های خشک چین خورده‌اش لرزان و انگشتانش بیکبارگی پیچان گردید. زانوهایش را رعشه گرفته از نیرو افتاده خم گردیده جامه شبانه‌اش پاهای خشک چوب مانندش از آنجا پدیدار گردیده بیچاره پیر فریاد کرد ماریوس! ماریوس!

ژیلنورمان آمد.

گوشت

باسک گفت موسیو هم اکنون آوردند بسنگر رفته و . . .

پیرمرد فریاد هولناکی بر آورد . . . . و . . . مرده . آه دزد . . . آه بدبخت . . .

در همان دم گویا یک تغییر غریبی در آن پیر سالخورده پیدا شده مانند جوانی قد بلند کرده ایستاد .
گفت : موسیو . . . شما دکتر هستید . اکنون پیش از هر چیز بگوئید او مرده است ؟

دکتر که بی نهایت دچار اندیشه بود خاموش ماند . ژیلنورمان با صدای بلند هراسناکی خنده کرده دستها را بهم پیچیده گفت : مرده ! مرده ! بسنگر رفته و خود را بکشتن داد .
این کار را بغرض می کرد . اینرا در برابر کار می کرد . آه خونخوار آه آه چنین برگشتی ؟ آه ای بدبخت من ! بلی مرده ! . . . اینها را گفته مانند اینکه خفه می شود بسوی پنجره دویده تمام آنرا باز کرده نفس بلندی بر آورد . آنگاه مانند اینکه با تاریکی شب سخن میگوید میگفت :
(در حاشیه: آه خونریز ، آه خودسر)

با شمشیرها سوراخ شده . خورد گردیده . خفه شده . پاره پاره . تکه تکه . سوراخ سوراخ شده .
این نابکار خود این سرکشی ها دیده بود ؟ میدانست من چشم براه او دارم . اطاق او را آماده کرده ام . شکل بچگی او را در بالای سرم آویخته ام . آه میدانست سالها انتظار برگشتن او را دارم . تنها برگشتن و دیدار او را میخواهم غیر از او آرزوئی ندارم . دستها حلقه بزانو کرده در کنار بخاری نشسته ام نزد او بود .

آه فرزند میدانستی که اگر برگشته بگوئی آدم صاحب خانه تنها تو خواهی بود و من در اطاعت تو خواهم بود .
میدانستی که این جثه پیر سالخورده خود را هر طوری خواهی می توانستی اداره کنی . همه اینها را میدانستی لکن تنها میگفتی که اینان طرفدار سلطنت هستند نزد او نمیروم . آنگاه بسنگر رفتی و برای اینکه دل مرا بسوزانی خود را بکشتن دادی . برای انتقام حرفیکه درباره «دوک دوبری» گفتم خود را کشتی .
آه این پستی و بد منشی است . این بی حقشناسی است . بلی بلی اکنون بخوابید راحت شوید او دیگر مرده . . . . دیگر تمام امید و آرزویم بریده شد . . .

دکتر از دو سو دچار اندیشه شد حال را چنان دیده ماریوس را که هنوز نزد ژیلنورمان رفته دستش را گرفت . پیر سر برگردانده با چشمها که از شدت اندوه فراخ و از نومیدی پرخون شده بود بدکتر نگریسته با آرامی گفت : موسیو تشکر می کنم . نترسید راحتم . من مردم دیده ام من مرگ لوئی چهاردهم را دیده ام . ایستادگی در جلو سپاه دردوانده را میدانم . لکن یک چیز ترسناک بخطرها هست . آن هم اینست که تمام بدی و بیم زنیها را روزنامه های شما می کند . من در این اندیشه ام شما روزنامه نگار . گوینده . نویسنده . خطیب . آدوکات . جای خطابه . مجادله . ترقیات . روشنائی . بیرق کشی . دسته بندی . حقوق بشر . آزادی مطبوعات . وطن خواهی الغاء امتیازات . خواهید داشت بچه های شما را باین حال بخانه ها خواهند آورد . آه ماریوس ! این بد اندازه بد این هراسناک است ! این تاب آوردنی نیست . کشته شده . پیش از من مرده . دکتر گمان دارم شما در محله ما می نشینید . بلی شما را می شناسم . شما را خوب میدانم . از پنجره گذشتن درشکه شما را میبینم بشما چیزی میگویم . اگر خیال کنید که غیظ کرده و تند شده ام اشتباه می کنید . از مرده تندی نمی کنند . چنین چیزها زشت است . من کودکی بزرگ کردم . او کودک بود من بسیار دقت بود پیر شده بودم . در باغ تویلری با چرخ کوچک و کلنگ کوچک خود بازی میکرد . زمین را او سوراخ میکرد من برای اینکه مفتش ها زمین را سوراخ نه بینند آنها را با عصای خود پر میکردم . با پا هموار میکردم . یکروز گفت مرده باد لوئی هیجدهم . آنگاه گذشته دویده . من گناه ندارم . او رخ رنگینه و سرخ و زلف نرم طلائی داشت . مادر نداشت . هیچ دقت کرده اید تمام بچه های کوچک زرد گونه میشوند ؟ این از چیست ؟ این کودک من پسر یکی از خونریزان بزرگ «لووار» است . لکن بچه ها از کارهای پدران مسئول نیستند . اینها بی گناه است . پاکیزه است . او را از وقتیکه این قدر قامت داشت دیده بود دو سه ساله حرف «د» را نمی توانست ادا کند سخنانش بقدری لطیف و بقدری شیرین بود و بقدری درهم بود که انسان خیال میکرد بزبان مرغان حرف میزند . یکروز در برابر مجسمه «هرکول» فارنز بودیم همه بدور او جمع شده

با او حیران شده بودند در خاطر دارم . این کودک چنان خوشگل و دلپسند بود که سر او مانند یکی از سرهای قشنگ که در لوحه های نقاشی میتوانند بست بنظر می آمد صدای خود را کلفت کرده با چوبدستم او را میترسانیدم . لکن او میدانست که من شوخی کرده ام و برای خنده اینکار او خودم را مخوف ساخته ام . بامداد که باطاق من می آمد مرا بترنم میآورد . مانند پرتو آفتاب بمن تاثیر میکرد . دلم را روشنی میبخشید . از دربرابر این جوجه ها خود داری نمیتوان کرد . شما را بزیر فرمان می آرند دل شما را مسخر میکنند دیگر از دست شما میرند . راستی بگویم که مانند این کودک دلربا تصور نمیشود بقدر او عزیز پیدا نتوان کرد . اکنون این نوجوان را بکشید . آنگاه به «لافایتها» خودتان به «بنژامن کونستان» به «تیرکویر دوکورسل» های خودتان چه خواهید گفت ؟ این کار اینگونه نمی ماند .

آنگاه این پیر کاهیده نزدیک ماریوس پژمرده که مانند مرده بود رفت . دکتر هم با او بود . و همانجا ایستاد .
دوباره آغاز کرد دستها بهم میسود . و لبهایش که سفید شده بود بی اختیار می جنبید و از آن لبها این حرفها بیرون افتاد
آه سنگدل ! آه کلوبچی ! آه بیرحم ! آه ستمکار ! آه تو ای انقلابی ! آه شورش طلب ! اینها خطابهائی بود که یک محتضر بیکسی مرده میکرد و گویا آخرین نفس را می کشید .

جوشش دردی که بیرون میشد زنجیر سخنی پیرمرد را می گذاشت بگسلد . لکن آهسته آهسته لبها می جنبید گویا دیگر صدائی برای نیروی حرف زدن نداشت . بسیار سنگین و پست شنیده میشد گویا از ته چاه یا پرتگاهی می آید میگفت

— هر چه است منهم اکنون نمیمیرم . در این پاریس یک دختری پیدا نشد که با خوشبختی این بیچاره را نگاه خود را خوشبخت کند ! بدبختی در هنگامیکه این احمق می بایست لذت زندگانی را بچشد و معنی زندگی را بداند مانند حیوان خود را بکشتن داد . آخ آخ برای چه ؟ برای که ؟ هیچ ! برای جمهوریت ! در عوض اینکه حق جوانی و وظیفه کامرانی را اداء کند در برود در «شومیر» رقص و بازی و شوخی و خوشی کند زنها و تماشا نماید اینکار کرد .
راستی برای مردن و خود را بکشتن دادن بیست ساله بودن لازم نبود . . . .

بلی ! جمهوریت ! هیچ پوچ . احمقی ! دیوانگی ! ای مادرها بیچاره شما پسرهای قشنگ دلربا بودید و در بزرگ کنید آنوقت بروند برای این خیالات احمقانه خود را بکشتن بدهند . خود را قربان هیچ کنند . دیگر آنچه می بایست شد فردا در کالسکه خانه دو دسته برای بردن جنازه خواهد بود . . . ماریوس ! ماریوس ! تو بخاطر چشمان سیاه «ژنرال لامارک» خود را چنین پاره پاره کردی ؟ . . . این ژنرال لامارک بتو چه لطفها کرده بود ؟ بر تو چه حق داشت ؟ چه کرده بود ؟ آن فضول پرگو که سوای کشته شدن چیزی نمیخواست !

برای یک مرده خود را کشتن . سر شکافتن . سینه پاره کردن ! از خدا اینها را فکر می کنم میخواهم دیوانه شود .
چیز نفهمیدنی ! بیست ساله ! باری برای اینکه در پشت سر خود کسی را که هشتاد ساله هیچ اندیشه نکرده بعقب نگاه نکردی ؟
اکنون هم پیران بیچاره بیکسی و تنها باید بمیرد ؟ آی بوم . آی زاغ ! در آن گوشه تنها که یک . . . آخر . . .
آنچه امید داشتم شد . . . این دقیقه مرا هم اکنون تلف می کند . بسیار پیرم ! صد سال دارم . صد هزار سال دارم . میبایست بسیار پیشتر از این بمیرم . ها دیگر گذشت ! چه امید ؟ چه سعادت ؟ بو یا نمیدن آمونیاک دواریختن بگلو . بستن زخمها . دیگر بچه کار می آید ؟ دکتر ! دیوانه ! بیجا وقت خود را تلف می کنی . بیهوده رنج می بری دیگر امیدی نداشته باش . او مرده . بکسره مرده . من خود که در حال مردنم مرگ را خوب می شناسم . او نیم مرده نیست تمام مرده است . بلی ! کار را خوب انجام داده . این دوره شما پستی است بلی پستی اندیشه های شما . قانونهای شما اصول شما . استادان شما . کشیشان شما . رهبران شما . نویسندگان آدم فریب شما فیلسوفان گدای شما . تمام انقلابات شما که شصت سال است غرابها و زاغهای ابرمانند دربار تویلری را می ترسانند . بلی من اینها را چنین میدانم همه احمق انقلابها پستی نادانی . . . ای آدم کش ای دیوانه اکنون که تو خود را چنین تلف کردی دلت بحالت نسوخت .
من هم از مرگ تو رنجیده نمی شوم . سوگواری نمی کنم . دلم نمی سوزد . ها آدم کش . بچه یا میشنوی ؟ ده برو .

در این هنگام ماریوس آهسته آهسته مژه باز کرده نگاهش چون از حیرانی خواب هنوز وا نرسته دیدنش درست بجا نگشته مانند کسیکه در خواب عمیق خواب سفر رفته بوده دیده اش بروی موسیو ژیلنورمان دوخته شده اندکی انگشتان باز شد . پیرمرد دستها را بهم کرده گفت ماریوس ! ماریوس ! ماریوس جان ! آی ماریوس کوچک من ! طفلک من ! فرزند عزیزم . دیده ها را باز میکنی ؟ بمن نگاه میکنی ؟ تو زنده ای ؟ آه تشکر ای خدا تشکر ! اینها را گفته از شدت شادی افتاده از هوش رفت . . . .

(۱۳)   (ژاور می لغزد)

پس از رفتن ژان والژان بجا ماند ژاور آهسته آهسته گام برداشته از کوچه لوم آرمه بیرون شده در همه عمر خود دفعه نخستین بود که سر بزیر انداخته دستها را بپشت بسته راه میرفت . تا آن روز ژاور از طرز قدیم ناپلیون تنها اینرا داشت که دستها در سینه جیب ... که این بر استواری عزم دلالت دارد . دستها را در پشت هم بستن که بشبهه و تردد و اندیشه مختلف دلالت دارد تا آن روز ندانسته بود .

اکنون یک تغییر فوری باو راه یافته این شخص تلخ و تاریک ایکه اندیشه فرا گرفته آرام در کوچه‌ها میگذشت.
با اینحالت بیک سمتی راست میرفت. از کوتاهترین راهها بکنار رود سن رسید. از رنجیم ادرم گذشته
از گرده) تا پلسو رفت. در گوشه پل شانژ (نزدیکی مرکز پولیس ایتاء. رود سن از یکسو در میان
دو پل نوتردام) و شانژ) و از سوی دیگر در میان رنجیم مژیلسری) و اوفلور) با یک تندی
و شدت روانست. اینجای رود سن زورقبانان را حتیر ساند. در آن عصر اسیاب پل که اکنون
ویران گردیده بواسطه پیچ و خمهای آن رود تنگ شده سرعت پیدا کرده بود. مانند آنجا جائی پرخطر
نبود. اینه و پل که بیکدیگر تا آن اندازه نزدیکست براین خطر افزوده بود. آب از زیر سقفهای پل بسیار تند
میرفت شکافهای ترس آور پیدا نموده غلطان میشد و در دم هیچ باشدتی جریان داشت. و مانند اینکه با غیظ
میخواهد پایه‌های پلها بکند هجوم میذاید اگر کسی آنجا بیفتد نباید دیگر دوباره شناکرد با هر شناه در آنجا غرق میشوند.

ژاور بالای پل مرفقهای خود را بمجر تکیه داده زنخ را میان دو دست گرفته ناخنها را میان
ریشها از شدت خود فرو برده با یک حال عصبانی خاریده و بدریای اندیشه فرو رفت. در ته دل خود
یک تازه‌گی دیگر در هم و برهم و یک مصیبت و یک تاریکی مبهم سر در نیاوردنی میدید.

ژاور با یک حال دهشتناکی آشفته خو و پریشانحال بود. چند ساعتی بود که این ژاور آن ژاور
کهنه ساده طبیعی نبود. بلکه مشوش و درهم و زیر و رو شده بود. آن ژاور صاف ساده که در تحت
نظر خلقت طبیعی خود را دانموده میکرد صفای مغز خود را از دست داده بروی آن بلور یک غبار
ابر سان نشسته آن را که رسا ساخته بود. او در وجدان خود دو تکلیف و دو وظیفه مختلف ضد هم
حس میکرد. از آن دم که ژان والژان را در سراشیبی کنار رودسن گریبانگیر ساخت در جان و دل او دو
حال ضد هم پیدا شده یعنی حال گرگی که شکار گریخته را دوباره بچنگ آرد و حال سگی که صاحب خود را پس از گم
کردن دوباره بیابد. در سر راه خود دو راه هر دو را راست میدید. او که در عمر خود جز یک راه
نشناخته بود از دیدن این دو راه ترسید. اینه در راهها چون ضد هم دید او را آشفته تر کردانید
دو راه هر یک بیک سمت مستقیم رفته و یکدیگر را می برید. آیا صحیح اینه دکدام است؟

حال تردد او گفتنی نیست. زندگانی خود را بیک دزد آدم کش مدیون بودن این قرض را
گرفته پس ندادن. در عوض گفته او «برو تو آزادی» باو «برو تو آزادی» نگفتن و از او خود را
کوچکتر کرده حق ناشناس شدن! از سوی دیگر با یک نفر مقصر عدالت و محکوم جنایت برابر شده در
عوض «برو آزادی» گفتن او همین خدمت را کردن و برای شخص خود وظیفه مأموریت را ترک کردن
بملاحظه خود از حق عموم گذشتن یعنی عموم را بر خود فدا کردن و خود را بالاتر از عموم گرفتن و برای
آسودگی دیگران بجمعیت بشریه خیانت کردن این همه افکار مشوش درهم بطور نمایان مانند بارگران
بدوش ژاور افتاده از زیر این بار گران نمی توانست برخیزد بیچاره افتاده و نابود گردیده بود.

او را یک چیز در شگفت و حیرت گذاشته بود و آن در گذشت ژان والژان با آزاده زنده گذاشتن
شدن او بود و یک چیز دیگر او را مانند سنگ خشک که در تعجب ساخته بود که او در حالیکه ژاور بدست
ژان والژان مهربانی کرده او را رها کند ژاور خود را گم کرده عقل و درک خود را می جست و نمی یافت.

اکنون چه باید کرد؟ ژان والژان را گرفته بحکومت و زندان سپرد؟ این بسیار بد است. از ژان
والژان دست کشیده او را آزاد گذاشت؟ این هم بسیار بد است. اگر کار اول را میکرد از یکنفر دزد و
آدم کش زندانی خود را پست‌تر و پائین‌تر میدید. اگر کار دوم را میکرد یک آدم کش دزد زندانی را از حکومت بالاتر
می برد. هر دو صورت برای ژاور بی‌شرفی و پستی بود هر سمت میرفت در آن یک افتادن و پرتگاه
عمیق بود. مقدرات انسان گاهی بسر یک تیغه‌ای میرسد که هر سویش پرتگاه بی‌پایانی است ژاور در چنین جائی بود.
آنکه سکوت کرده ناچار مانده بود که نگر کند این هم یک سنگینی بود که او را اندیشمند کرده بود.
در زیر تأثیر این دو احساسات ضد هم باندیشه بی‌پایان فرو رفته و این حال برای او بسیار غریب بود.
اندیشه و تردد همیشه یک قرار و در برابر آن ایراد و اعتراض درونی دارد. ژاور از اینکه
در نفس خود چنین کشمکش و زد و خورد میدید بی‌اندازه خشمگین بود و خود را سرزنش میمنود.

در نزد او هر کردار و اقدام بجز از قانون و دستوری که باو داده شده و از دایره وظیفه بیرون رفتن بیهوده و غلط بود.
بلکه اندیشه سرگذشت آن روز و تأمل در انجام مأموریت یک ظلم و جفا بود. با جز این تزلزل در او پیدا شده
او را مجبور کرده بود که بوجدان خود رجوع آرد خود را بسنجد و با این واسطه ناچار و چارا اندیشه شده بود. چون
کار خود را تصور میکرد چنانکه بدنش میلرزید. ژاور با شد در خلاف نظامنامه نظمیه و دستورات اجتماعیه و قوانین
عدلیه رها کردن یک مقصر گریز پا را روا بداند؟ و با این کار آسودگی خود و وجدان خود را بر امور عمومیه ترجیح بدهد؟
این کار شد نیست؟ این کاریکه در نظر گرفته و برای آن هیچ نامی نمی توان پیدا کرد. او را مانند دیوانه میکرد.
اکنون چه باید کرد؟ چاره جز از این نیست که بکوچه نوم ارم برگشته ژان والژان را گرفته بزندان بفرستد.
شبهه نیست که وظیفه مأموریت او همین است. لکن بهیچ وجه نمی توانست این را بکند گویا در جلو او سدی کشیده شده
این سد که جلو او را گرفته چه بود؟ مگر در دنیا از جائیکه فرمان حکومت و حکم عدلیه و دستور نظمیه هم چیزی نیرومندتر
می‌شود؟ ژاور در اینجا در جواب خود حیران شده در کار خویش سرگردان مانده بود.

یک نفر دزد محکوم محترم شود! یک مقصر زندانی که باید تسلیم پنجه عدالت کرد آزاد بماند! و این کار را ژاور بکند!
ژاور که برای حکمرانی و جزا دادن آفریده شده، ژان والژان که برای زندان و جزا دیدن خلق گردیده این هر دو
که هر یک بیک صورت بنده و ملک قانون هستند بمرتبه بالاتر از قانون صعود نمایند. اینچیز دهشت انگیز نیست؟
چنین جنایت فوق العاده چگونه بی‌جزا بماند؟ ژان والژان که برخلاف نظام و قانون اجتماعی اقدام کرده چگونه
آزاد بماند؟ آنهم بدست ژاور. پس از آن چگونه نان دولت را میتواند بخورد؟

هر قدر ژاور در اندیشه بیشتر فرو میرفت بیشتر هراسناک میشد. در میان این اندیشه درباره فرار که آنرا
بکوچه فیل دو کالور آورده خود را سرزنش میکرد خطای کوچک در نزد خطای بزرگ هیچ شده بود. علاوه بر این
آن دیگر مرده بود مرگ ضعف و شکست و دنبال کردن او را قطع کرده بود. بار گرانیکه عقل و فکر او را خسته کرده ژان
والژان بود. ژان والژان ذهن او را بهم زده و او را حیران کرده و بنیاد تمام کارهای او را یکباره از بیخ میکند.
آن مرد نجیب و عالی‌جنابی که ژان والژان نسبت به ژاور کرد او را درهم شکسته و خورد کرده بود. یک هنگام آن
کارهای گذشته او را که گاه حیله و ریا و گاه بیوائی کرده بود اکنون بشکل حقیقت عرض وجود مینمود. از باطن
ژان والژان موسیو مادلن چهره می‌نمود. دو رو در خیاری بی سزاوار خواری و آزار و دیگری شایسته احترام دیگری

مادلن ژان والژان را می‌پوشانید. ژاور قهراً میدید که دلش احترام یک مقصر گریز پا او را میکشاند. و این حال
وحشت انگیز در او پیدا شده نمی‌توانست از خود براند. این وضع او را لرزه ناک میکرد لکن نمیتوانست از آن بگذرد. هرقدر
کوشش میکرد که این احترام را ازاله کند بهدر میرفت بلکه محبت این مرد به نسبت بجرمی قرار گرفته در تزلزل میشد.

صاحب کرم (الطاف عالی‌مقام) بلند همت، در عوض شر خیر، در برابر بدی نیکی، در مقابل نفرت عفو، بردباری و
بخشش در جای انتقام گذشت بجای پایمال کردن دشمن نابود کردن خود، زخم زننده را رها کردن اینها همه خصلتهای
فوق العاده. این محکوم آدم کش دزد را بزرگ اعلای فضیلت برده از مقام انسانی گذرانده بمقام فرشته میرسانید.

باری با این حال بودن ممکن نبود. می‌بایست قراری بکار برد. اما در این باب اصرار داریم که ژاور با این زشتی
پست، با این دلاور منفور، با این جانور که خشمش او کمتر از مهربانیش نبود، با این ژان والژان مادلن بی استادگی
و با آسانی تعدی ننموده و سر فرود نیاورده بود. وقتیکه در کالسکه اینه دو نفر روبرو نشسته بودند بسیار بیست
بار پلنگ قانون در درون او پنجه باز کرده خواست ژان والژان را فرو برد. یعنی بردی او در جسته او را
توقیف کند. از این کار ساده‌تر و آسانتر چیزی نبود. در وقت گذشتن از جلوی یک قراولخانه یک پولیس را صدا
کرده میگفت اینک یک مقصر فراری اینجاست شماست. و همین بس بود لازم نبود مگر کند پس از آن چه میشود؟
این آدم اسیر است قانون بود. قانون هر چه میخواست بسر او می‌آورد و حق هم داشت. ژاور همه اینها را
ملاحظه کرده هنگامیکه خواست بگریبان او تنه کند و دستش را بگیرد مانند دست خود را در زیر بار سنگینی دید گویا آنرا
بزنجیر محکمی بسته‌اند دوباره افتاد و یک آوازی از ته دلش شنید که میگفت چه خوب این شخص که جان تو را
بخشیده تو بازش گرو بگیر و بدست کسی بسپار. پس از آن گاه دوتا پیلات را آورده دست‌تان بشو.

آنگاه خود و ژان والژان را برابر هم گذاشته میدید که از او پائینتر افتاده یک محکوم ولی نعمت او گردیده است.
پس بخود میگفت چرا گذاشتم او جان من را بخشید؟ او حق داشت در سنگر مرا بکشد کاش میکشت. من چرا
وقتیکه او میکشت یکی از شورشیان را نخواندم مرا هدف گلوله کند؟ آن از همه بهتر بود.

بیشتر از همه ژاور از این بود که آن اطمینان قطعی که داشت از دستش رفته شد و دستش لرزش گردیده است. قانون را
در دست خود مانند دسته یک شمشیر شکسته می‌دید که هیچ شود هم نبرد. اندیشه‌هایکه از آن جنس هیچ باور کرده بود.

اکنون می‌فهمید که غیر قانون هم او را عالم اجراء حکم میکند چیزی. دشواری در آن ناموسکاری که داشت رخنه پذیر می‌شود. حالات تنگ‌نهانی انسان را می‌تواند از خطر راستی که داشت برگرداند. ژ. او در کوپا میدید دری به روشنی باز شده و از آن چیزهائی وارد می‌شود که هرگز نشناخته بود. در جان خود دلسوزی مهربانی مدارا، عوض نیکی، بردباری، گذشت، انسانیت، شفقت. در برابر عدالت بشر عدالت الهیه. حق و انصاف همه اینها بزور آن در تنگ را فراخ کرده بدلش هجوم آورده یک عالمی غیر عالمی که داشت در او بپا کرده بود.

یک شخص معنوی ناشناسی در میان تاریکی هولناک نورپاش و درخشان دیده را از افق باطنش آفتاب‌وار سر زده دیده او را خیره کرده مانند مرغ شبانه که مجبور شده با دیده شهباز نگاه کند گیج مانده بود.

در کف دشنه‌ای که با خود داشت ناچار اقرار میکرد که امر ناشناخته‌ای است. حکومت هم می‌شود اشتباه نماید قانون هم در برابر نقض وقایع سرگردان می‌ماند. در دنیا همه چیز داخل حدود قانون نیست. می‌شود یک چیز دیگر هم تمام احوال و اوضاع را بهم زده براه دیگر ببرد. می‌شود فضایل یک مقصر بالاتر از فضایل یک آمر باشد. می‌شود چیزیکه در نظر بد و منفور است بناگاه محترم و مقدس بوده باشد. در گذران روزگار کمین‌ها است هیچ کس نمی‌تواند آینده خود را بطوریکه خود می‌خواهد مقدر نماید. قضا و قدر را کارها است.

ژ. او را اندکی اقرار که مهربانی و گذشت هم هست. یک مقصر آدم‌کش هم خوب بوده... آیا خودش.... چیز غریب ناشنیدنی... او هم می‌خواهد خوب بشود؟ اخلاقش عوض شده؟

چگونه این خطا از او سر زده؟ خودش هم نمی‌فهمید. سر را میان دو دست گرفته باز بفکر فرو رفت با همه کوشش بجائی نرسید و جوابی پیدا نکرد. ژان والژان اسیر قانون بود. ژ. او هم اسیر نظام پولیس بود هرگز بخیالش نمی‌رسید که او را پس از گرفتن ممکن است آزاد کرد. درحقیقت این مرغ اسیر از دست او بی‌اختیار پریده دستش باز شده و رفته اکنون دست خالی مانده بود. این همه که میدید جز لغز نبود. هرچه از خودش می‌پرسید. و جوابی از خود می‌شنید. باز خودش از آن جواب می‌ترسید. خود بخود چنین میگفت:

این شخصی که من او را بدرجه‌ای دنبال کردم که آن را اسم [کافی] نمی‌توان شمرد. مرا زیر پای خود

افتاده دید. برای این نومید بیچاره بسیار لازم بود خواه برای کینه‌جوئی خواه برای رهائی از چنگ من مرا فوری نابود کند. مرا آزاد کرد، چرا کرد؟ این وظیفه او بود؟ نه! بالاتر از وظیفه خود کار کرد؟ بلی! من هم با او همان رفتار را کردم. چه کردم؟ وظیفه‌ام بود؟ نه! پس بغیر وظیفه خود کردم. اینجا که میرسید مغزانش درهم و برهم میشد یک کفه ترازو را در زمین و یک کفه آن را در آسمان میدید. ژ. او هم از آنکه در کفه زمینی مانده و هم از آنکه در کفه آسمانی بالا رود می‌ترسید و از هر دو میرمید.

ژ. او در آن مسلک که مردم مسلک و دلتزا [?] نامیده‌اند ابداً سلوک نکرده فیلسوف بی‌انتقاد نبود. بسوت طبیعی بهمان مرکز که تکیه‌گاه عموم عوام است یعنی مذهبی تکیه نموده و آن را محترم می‌شمرد. مذهبش نظم و انتظام بود. در عالم همین مسلک و مذهب قانع شده از نظام که جزء نظمیه شده اجراء نظامنامه آن را دین و مسلک خود خوانده بود. و نظم را احترام میکرد. چنانچه راهب راهب است ژ. او هم پولیس مخفی بود. یک نفر را آمر مطاع دانسته بود که او شیک [?] وزیر نظمیه بود. و تا آن روز حاکم و آمر مطلق اعلی [?] خدا را فکر نکرده بود.

اکنون این آمر اعلی که از جهان او باو فرمان میداد بذهنش افتاده فرمانش او برخلاف فرمان فرمانده کوچک میداد ژ. او را گیج کرده در جلو این آفتاب تابان خیره شده بود. ژ. او که جز سرفرود آوردن برئیس خود و بی‌ایراد و اعتراض فرمان او را بجا آوردن نشناخته و اگر موقعی بیاید که نخواهد امر را اجرا کند جز استعفا راهی نداشت. در برابر فرمان این فرمانروای معنوی بزرگ تازه قوس [?] استیضاح [?] بکند و چگونه استعفا کرد نمی‌تواند؟ پس از اندیشه‌های عمیق دید که جز یک کار چاره ندارد. و آن هم مخالفت قانون و نظام انتخاب [?] بود بالاخره این فکر به چیز فائق آمد. نسبت بیک گناهکار سابقه‌دار از زندانها گریخته اغماض

نموده یک نفر مقصر را که ملک قانون بوده از آن دزدیده و یک ستمی بجزای زندانهای را رها کرده و این کارها را هم ژ. او درست که کرده. باین کار خود باور نمیکرد. از خودش در شبهه بود. دلیل این کار خود را پیدا نمی‌کرد. جان و دلش پر از شورش بود. تا آن روز در یک خط کورانه راست راه رفته و آن را نیک دانسته بود. اکنون هر آنچه که باینها اطمینان کرده بود پراکنده می‌شود و نابود میکرد. پاره حقیقتهائی که نمی‌خواسته از آن نداشت او را فرا میگرفت. عقیده گذشته‌اش رفته پس از این شخص دیگری می‌شد. وجدانش [?] برداشته شدن پرده و بیداری نادیده در حال پریشانی بود. این بصیرت او را از خودش بیزار کرده خود را دیگرگون شده و از زندگانی گذشته جدا کرده بلکه پایمال شده قوت و حکمرانی او مرده دیگر حق خود را از زندگی نمیدانست.

ژ. او و از چیزی دردناک شدن! این بسیار دور از وضع او است! در حالیکه او را از سنگ ریخته‌اند اکنون موم گردیدن! این هیکل قانون جزائی آهنین در یک دقیقه در زیر پستانیکه از فولاد ریخته شده یک چیز نرم بی‌معنی که شبیه دل است و از فرمان او بیرون رفته یافتن! جای حیرت است.

تا آن هنگام هر نیکی که از دیگران دیده آن را بد شمرده اکنون نیکی را نیک دیده بلکه خود هم در برابر آن نیکی کردن! در حالیکه یک پاسبان باغ بوده اکنون دست خارکن را ببیند! از گرسنگی و گلبستن [?] بود نه بدست عوض کردن! یک گاه مشت باز کرده آنچه در چنگ است از دست دادن! باور کردنی نیست. مرهم گذار

او ه او ه بی‌خطا بودن درست نبوده. در مذهب مسلکی نیز خطا رخ میداده. با وضوح قانون و نظامنامه هر چیز تمام نگردیده. هیئت اجتماعیه بحد کمال نرسیده. حکومت هم متردد بلکه غلطکاری میشود. چیزی که کوه مانند هم خرابی می‌یافته. حکام هم آدم بوده‌اند. قانون هم فریب خورده. در کینه جنایات [?] نیز شکاف و شکست پیدا می‌گردیده. ژ. او ناچار شده همه اینها اقرار میکرد.

احوالیکه در درون ژ. او جریان داشت هرج و مرج شدن یک وجدان مستقیم و از جاده در رفتن یک روح روان بی‌ایستادگی بیک خط دیگر افتادن یعنی در حضور حضرت حق خورد و خمیر گردیدن بود.

در واقع هم یک امر و راه صاف بی‌کجی. این ماشین حکومت که بیک اسب آهنین نادیده سوار بود. بیک گاه در برابر یک پرتو درخشانی بزمین افتادن،[3] بدون غفلت وظیفه خود را رهت [?] با یک شکل مذهبی [illegible]

انجام دادن وامر یکه شده و آن را مطابق قانون بی‌تردد و چشم بهم زدن اجراء کردن [ناگهان] بیکدم بدل بخم و پیچ گردیدن بسیار غریب بوده. هستی یک فرمانده درونی. و در برابر آن نخل کاریک جهه [?] حقیقی. تابش از خاکستر نور کوچک حقیقت یک آفتاب تابان معنوی. بالاتر از آمر مطلق خیالی آمر مطلق حقیقی یعنی وجدان انسانیت که هرگز ضایع نمی‌شود. دل از آنکه راز نهانی بی‌پایان درک نکردنی است. احوال درونیه بشری. آیا همه اینها را ژ. او می‌فهمید؟ و از این اسرار خبر داشت؟ و از اینها آگاه بود؟

اسرار و دیانت البته نه! و از این جهت بود که در زیر فشار درک نکردن وجود مطلق و عالم معنی کلاً اشتباه [?] نزدیک بود بترکد. اسیر این حادثه و این کار خارق عادت شده بود. خواه نخواه پی این چیز نفهمیده رفت. چیز بر او دشوارتر از هستی و زندگانی دنیوی نمی‌دید. پس از این نفس‌ها از مشکلات میدید.

ژ. او را اصلاً خو نکرده که در بالای سر و زیر پای خود عالم مجهولی فرض نماید و گمان کند چیز را ذهن او درک نمی‌کند. هرچه میدید از اوضاع و احوال و اشیاء یک سطح ساده صاف درخشان میدید. چیز نفهمیده‌ای گمان نداشت. همه چیز را منظم و مرتب راست و درست با قانون و دلایل می‌پنداشت. وظیفه حکومت نیز نزد او چیز ساده بود. او باور نمی‌کرد که حکومت نیز در کار خود پرت میشود. یا حرکت می‌نماید به بی‌نظمی و هرج و مرج و خرابی و هر خطا را منحصر بمردمان کوچک و طبقه پائین و مسکین [?] فقیر و ناداران میدانست. و طبقه بالا را در اوج ساختمان [?] میدید. اکنون که یک خطا و رخنه شکافی در آنجا دیده دهشت نموده و دچار اضطراب گردید.

گویا بنای بشریت و شرف انسانیت [?] تمام بوده و همه براه کج میرفته. اکنون دیگر به که دلی امیدوار بست؟ گوئی بنیاد اطمینان در یکدم خراب میشد. گوئی نقطه ضعیفترین عالم بشریت را یک نفر آدم کوچک بلند مقام کشف میکرد. و یک نفر قانون‌پرست مرتکب آزاد کردن یک جنایتکار میشد و در این کار خود را محق یا خطاکار میدانسته. تمام فرمان حکومت در همه جا درست نبوده. در شهراه ادای تکلیف کوچ [?] نسبت وجود داشته. یک دزد زندانی می‌توانسته خود را سرافراز و محترم گرداند. اینها همه را می‌توان باور کرد؟ اوف! بلی چنین بوده. ژ. او همه اینها را بچشم خود دید.

اگر اوضاع و احوال مطابق وظیفه مقرره جریان داشت دلیل صحت قانون بود . این اوضاع را که هم زنت قانون
کرد به حضرت آفریدگار فرستاد . پس این هرج و مرج فکر و بهم زدن ترتیبات هم از آسمان فرود آمده ؟
ژاور دم بدم در دریای بهت فرو میرفت . و هیچ جز احساسات او را امام نمی کرد . هیئت انقلاب را در بر
دیده بصیرت خود یک کلاه ساده خالی پوچ خشک دیده و دنبال فکر خود را گرفت . میگفت آیا میشود که قضا
و حکم محکمه قوه مقننه . تقریرات حاکم . هیئت عدلیه . حکومت . فرمان حکومت . استواری قانون . اساس سیاسی
ترتیبات ملکی . قواعد . نظامات . بالجمله کلیه دستورات امنیت عمومی . همه بی اساس و هیچ . و خراب .
در بالای این خرابه یک نفر که در سرش کلاه سبز مخصوص مقصرین زندانی و لکن یک هاله نوری که در پیشانی ارباب
شرف و ناموس دیده میشود او را فرا گرفته . ژاور را فکر و سیر معنوی تا باین نقطه رسانید .
این حال طاقت فرسا بود . از این حال هراسناک نفوذ نمی شود . برای آنکه از ته این گرداب هولناک
درآید و از این چاه بی پایان خلاص شود . دو چاره و دو راه خلاص متصور بود . یکی آنکه با کمال استعجال نزد
ژان والژان برگشته او را دستگیر نموده بطور قطعی بزندان بیفکند . و دیگری . . . .
ژاور از مجرپل جدا شده این دفعه دیگر سر بلند گرفته با گامهای جدی استوار بسوی قراولخانه که در گوشه میدان
شاتله است رفته بدرون آن رفت . پولیس های نظمیه در زدن یکدیگر را می شناسند . ژاور کارت خود را با عنوان منصب
نشان داده سر میز نشست در روی میز شمع می سوخت و کاغذ و قلم که مخصوص مامورین نظمیه گشتی های شب موجود بود .
چنانچه در روی میز هر قراولخانه می شود یک قاب چوبین و یک جای کاغذ که سرخ رنگ بود موجود بود . ژاور
روی صندلی حصیری که در نزد میز گذاشته شده بود نشست و یک قلم و یک ورق کاغذ برداشته این چنین نوشت .

(بعض ملاحظات مخصوص نظمیه)

« ۱ استدعا دارم مدیر نظمیه توجه خود را بآنچه عرض می کنم معطوف دارد . »
« ۲ زندانیانیکه آنها را از استنطاق بر میگردانند در وقتیکه لباس آنان را جستجو میکنند کفش آنها را در آورده »
« پا برهنه روی سنگ سر نگاه میدارند بسیاری از آنها وقتیکه بزندان بر میگردند سرفه می کنند . این سبب زیاد خرج بیمارخانه می شود »
« ۳ مامورین پولیسی که در هر نقطه ایستاده اند برای تعقیب گریزنده خوب است . لکن در بعض احوال »

ایستاده اند

« مهمه لااقل دو نفر باشند که یکدیگر را از دیده دور ندارند و باهم باشند برای آنکه هر وقت از یکی »
« عجزی ظاهر شد یا مانعی رخ داد دیگری جای او را بگیرد و کار را انجام نماید »
« ۴ نظامنامه زندان (مادلونت) منع نموده از آنکه شخص زندانی با پول خود برای خود تخت »
« خواب آماده کند حکمت آن بهیچ وجه فهمیده نمی شود . »
« ۵ بعض مامورین که برای خواندن موقوفه ها باطاق استنطاق از توقیف شده دو سو میگیرند »
« این یک دزدی است که اسم آنرا حق دعوت نامیده اند . »
« ۶ در دایره بافندگی حبس خانه . ببافندگان پارچه پنبه ده سو کمتر از بافندگان پارچه »
« کتان می دهند و چون فرقی در بافندگی آنها نیست این یک تعدی است از مزد دهندگان باید منع شود . »
« ۷ جای افسوس است که کسانیکه برای دیدن زندانیان (لافورس) وقتیکه باطاق ملاقات » می آیند
« مثبت ماری لشیپسین میروند ناچارند که از میان زندان کودکان بگذرند . »
« ۸ محقق شده که از مامورین پولیس توضیحاتیکه در حضور مستنطق داده شده در اطاق دربار »
« نظمیه می گویند مامور یکه باید راز پوشی کند کشف آنچه در استنطاق گفته شده بی نظمی است »
« ۹ مادام (هانری) زن با ناموسی است دکانیکه در حبس خانه دارد آن هم پاک است لکن در یک »
« از آن باسرار مردم پی تواند برد . در دست یک زن بودن خوب نیست در زندانخانه یک قید بزرگ »
« مانند حبس خانه کونسیر ژوری) این شایسته نیست در زندان بقالی زن بد است . »
ژاور با کمال آرامی این مکتوب را نوشت یک حرف خطا نکرد و صدای گردش قلم در روی کاغذ
با کمال انتظام شنیده می شد . پس از آنکه تمام کرد در آخر سطر آخر « ژاور از صنف مفتش اول »
« در قراولخانه شاتله سال ۱۸۳۲ تقریباً ساعت هفتم صبح »
ژاور نوشته را خشکانیده مانند مکتوب پیچیده در روی آن نوشت (نوشته مخصوص اداره)

آنگاه مکتوب را روی میز گذاشته از قراولخانه بیرون رفت .
دوباره از میدان شاتله بههمان آن گذشته از پشتیبان خیابانها عبور نموده بهمان جائیکه یکربع
پیش از این در آنجا بود رسید . بهمان وضع که بود بهمان مجرپل تکیه داده بهمان وضع نشست . هر کس
او را میدید تصور میکرد که از آنجا حرکت نکرده است . تاریکی بسیار کثیف بود . ساعت خوشی بسیار
عمیق نیم شب بود . یک دسته ابرهای تیره درخشندگی ستارگان را پوشانیده بود . هوا تاریک و ترس
آور بود . از خانه های شهر روشنائی پدیدار نبوده و کسی برفته آمد نداشت . کوچه هائیکه دیده
میشد بالکلیه خالی بود . قله های نوتردام در تیرگی شب پنهان شده بود . دور دور روشنی
سبک چراغهای محله دیوارهای نزدیک را با کمی نور سرخ روشن کرده خانه ها و پلها را سایه مانند
نمودار کرده بود . در جائیکه ژاور نشسته بود جریان آب رودسن از پیچ و خم گردابی تشکیل میداد .
ژاور سر خم نموده نگاهی کرده همه چیز را سیاه دید . چیزی نمودار نبود . برخوردن آب بپایه های
پل صدای مخصوصی عیان کرده بود . لکن آب دیده نمی شد ولی گاه گاه درخشندگی که سر ان نزاع میخزانید
در روی آب بنظر میرسید و زود در میان غلطیدن آب نهان میکردید . در تاریکی شب جریان
آب رود گاهی فوسفور مانند درخشندگی سریع لرزان نمایان کرده زود مانند عطر سیاه می شود .
آنچه ژاور در دیده می شد آب نبود بلکه غرقاب و پرتگاه فنا بود .
آن هنگام چیزی دیده نمی شد اما سردی آب و بوی درشت سنگهای تر شده حس می شد .
از این پرتگاه یک ترانه وحشت افزا بگوش میرسید . هم خوردن موجهای رود که دیده نشده
درک می شد صدای ترسناک این تموج و سیاهی تاریکی طاقهای پل باین تاریکی و خالی
بودن یک حال وحشت انگیز داده بود . همه آنجا پر از خوف و هراس بود .
ژاور جای روزنه تاریکی نگاه کرده چند دقیقه بی جنبش ماند . مانند این بود که با یک
دقت جالب نادیدنی نگاه می کند . یک باره کلاه از سر برداشته به کنار گذاشت .

یک دقیقه پس از آن یک قامتی در بالای پل بلند بود که اگر کسی در آن دم او را میدید خیال سیاهی
نمی شمرد . این شکل قامت یکنفر بلند تر بود . آنگاه بسوی رود سن خم گردید . باز راست ایستاده
دوباره ستون وار میان تاریکی در آب افتاد و صدای شاپ شلپ از آب بلند گردیده
در زیر آب پنهان گردید دست و بازو و جوش و جنبش این شکل که در میان گرداب افتاد بجز
تاریکی شب و موجهای آب شاهد نداشت . . . .

(باب پنجم) (پدربزرگ و نواده)

(۱) (دوباره دیدار درخت تنکه دار)

اندکی پس از آن سرگذشتها که گفتیم موسیو بولاتروئل فوق العاده جوش و خروش داشت .
موسیو بولاتروئل همان است که در قسمتهای ظلمت آلود این کتاب باو برخورده ایم که پشتیبان راه (و
مونفرمیه) بود . بلکه خوانندگان یاد دارند که او با کارهای درهم و مختلف اشتغال داشت .
در جاده ها سنگ شکنی میکرد . و راهزنی هم می نمود . هم عمله هم دزد بود . و یک خواب و خیالی هم
داشت . یقین داشت که در جنگل مونفرمیه) در زیر درختی گنجی هست . لکن همیشه پول را در جیب
کسانیکه تنها از آن راه میرفتند جستجو میکرد . با همه این اکنون با تدبیر کار میکرد . گریبان خود را از دست
قضا بازرسانی خلاص کرده بود . خوانندگان یاد دارند که او هم در خانه (ژوندرت) با سایر دزدان
گرفتار شده بود . گاهی دیده می شود که یک کار بدی فایده میبخشد . از این قبیل بود که سرمستی اعتیادش
بولاتروئل او را آن روز رهائی بخشید . در آنجا معلوم نشد که او در میان دزدان یا مال تپلکانست .
در ضمن تحقیقاتیکه درباره کمین کنندگان آن شب قرار داده شد این بود که چون او مست و بی خبر
بوده حاکم نشده رها شده دوباره در راه دزدی در راهزنی پویان گردید .
در جلو مامورین نظمیه سرپائین ابرو پرچین اندیشه مند و از دزدی پر دوشیده لکن برفیق شفیق دیده
خودش شراب که جان او را رها نیده بود و حریص بخرج رفته مشغول کارگری در میان گانی)

و لانی سنگ شکنی میکرد . پس از آنکه در کلبهٔ خودش که مخصوص درشتبانها بنا یافته است که از علف پوشیده می سازند آرام می گرفت یک اندیشه و جوش و نگرانی فوق العاده داشت . از این بابت :

یک روز بامداد پیش از شفق بولاتروئل بکار خود یا بکمینگاه خود میرفت در میان شاخه های درختان پشت یکنفر را دید . پس از طلوع شفق چونکه فاصله میان او و آن شخص کم نبود باز بنظرش آمد که این شکل و هیئت را پیش از این هم دیده است . بولاتروئل با آنکه سرمست بود حافظه اش هم خوب بود کسانیکه با نظارت و دولتیان طرفیت دارند بسیاری این خاصیت را دارند و این یک اسلحه برای ایشان است .

باری این مرد با خود گفت من یک نفر مانند این شخص را دیده ام . . . چون کسی را که دیده بود در خاطره داشت ذهن دیگری نکرد و بعض قرائن را ملاحظه کرده بالاخره گفت این شخص اهل اینجا نیست باید تازه باینجا رسیده باشد . این وقت از مونفرمیه) درشکه نمی گذرد باید این آدم پیاده آمده باشد . این شخص همه راه خود را شب آمده از دور هم نیامده زیرا در دست خود کیف و در دوش چنته ندارد . باید از پاریس آمده باشد . خوب برای چه در این جنگل چه کار دارد؟ برای چه گردش میکند؟ چه میجوید؟ . . .

بولاتروئل فکرش نیز دیگر رفت . حافظه خود را بزحمت جستجو کرده عقب عقب رفته بیادش آمد که یک چنین شخصی برخورده و او را در یاد دارد که مانند سایه و سیاهی در ذهنش جا دارد . با اندیشه عمیق فرو رفت . در زیر سنگینی بار اندیشه سر فرو کرد . این رفتارش طبیعی بود اما استادانه نبود زیرا تا سر بلند کرد چیزی ندید . آن شخص در میان شفق سفید بامداد و تاریکی جنگل از دیده پنهان گردیده بود .

آنگاه گفت های شیطان های ! اینرا بهر طوریست پیدا خواهم کرد . و خواهم دانست که او کیست . این مرد که مانند گربه در اینجاها گردش میکند بیجا نیست . اینرا باید بدانم چیزی در این جنگل باید از من پوشیده نماند .

آنگاه تبر برنده سر تیز خود را برداشته بدست گرفت و گفت با این هم سنگ و هم انسان کنده می شود .

پس بسوئیکه آن مرد نامعلوم رفت متوجه گردید بسوی درون جنگل راه برداشت . پس از آنکه صد گام رفت آفتاب نیز که سر زده بود باو کمک نمود . اینجا و آنجا جای پا و علفهای خوابیده گیاههای خورد شده در میان خارها شاخه های درختانیکه خم گردیده همهٔ اینها پی پا و گذشتن یکنفر را یاد می نمود .

این پی را گرفته پس از اندکی گم کرد . وقت می گذشت . تندتر رفته در میان جنگل بیک بلندی رسید . برای اینکه هر سو را درست ببیند بخیال افتاد که بدرختی بالا رود . با آنکه پیر بود بسیار چابک بود . بیک درخت خیلی بلندی بالا رفت . بهر سو نگاه کرده آن شخص را که گم کرده بود پیدا نمود لکن باز گم کرد . زیرا آن مرد از دور در میان درختان منزوی شده او در نزدیکی یک مقداری سنگهای بیابانی و یک درخت سوراخ که بروی آن تنگ میخ شده بود بیک صفحه ای که پنهان شده رفته بود .

بولاتروئل با یک شتابیکه شادمانی و خوشحالی باو داده بود از درخت فرود آمد . اکنون جای پنهان شدن شکار را یافته مسئله مهم آن بود که او را بگیرد . البته کنج مشهور و معلوم همانجا بود . لکن بآن میدان رسیدن آسان نبود مقداری بوته ها و خارها در راه بود و راه کج و کوله طوریکه رسیدن تا چار ربع ساعت وقت لازم داشت . واگر راست میرفت مشکلتر بود و وقت بیشتر میخواست . بولاتروئل خبط کرده این را ملاحظه نکرده بود . راست رفتن را بهتر دانست . این اشتباه نظر می شود . و بسیار شده که همین اشتباه بسیار اشخاص را نابود کرده است .

درون جنگل با همه بوته و خارها بنظرش نیز انگیز آمده گفت این راه که گرگان از آنجا میروند باید بروم . با آنکه این مرد غالباً برای آنکه در خار و بوته درختها گم نگردد راههای کج و با هرج خوردن میرفت این بار راست گرفت .

در این گذر دچار همه نوع خارها گردید از قبیل پرچم شبان خار بچه خار سفید گل بیابانی خار شتری و غیر اینها تنش دریده و خونین گردید . تا در پائین آنجا به رود رسید . در انجام پس از چهل دقیقه غرق عرق و خون تنگ نفس لباسش غفیس شده خسته و پر کین بگرد وی از میدان رسید . لکن در آنجا کسی را ندید .

بسوی سنگهائیکه جمع شده بود دوید . سنگها آنجا بودند دستی نخورده اما آن شخص ؟ . . . او باز در میان جنگل از دیده پنهان گردیده بود . در کجا ؟ در کدام سمت ؟ در وسط جنگل است ؟ اینرا نمی توانست بداند . از همه چیز بدتر چیزیکه او را خون جگر کرد این بود که در پشت توده سنگها در بیخ درخت تنگ دار خاکی تازه کنده شده و دوباره بجای کنده فراموش گردیده و آنجا گود مانده با یک تیشه خاک افتاده دید .

در آن گودال چیزی نبود . بولاتروئل مشتها گره کرده بسوی افق دراز نموده فریاد کرد های دزدهای . . .

. . . .

(۶ ۳ ۲ ۱ ماریوس پس از جنگ سنگری آماده جنگ خانگی است)

ماریوس مدت زیادی میان مرگ و زندگی میگذرانید . از آنکه چه شد و چه گذشت آگاه نبود . چند هفته با تب سخت و بیهوده گوئی می گذشت . بیش از همه زخمها زخمی که بسرش رسیده بود بسبب اختلال مغزش شده بود . در میان تب سوزنده و جان کنش سخت شبها تا بامداد نام کوزت در زبانش بود . پاره زخمهای بزرگ داشت که خطر هلاک داشت زخم بزرگ گاهی بسبب تأثیر هوا آشفته پیدا کرد بسوی درون فرو میرود و خطرناک می شود .

اندکی تغییر که در هوا پیدا می شد دکتر اندیشناک میگردید . و می گفت مخصوصاً دقت کنید که بیمار دچار هیجان و تأثر دردی نشود — بستن زخمها بسیار کار دشوار بود . در آن عصر آلت تنکه مرهم را در روی زخم محکم نگاه دارد اختراع نشده بود . نیکولت میگفت که بقدر پهنای اطاق پارچه برای بستن زخمها بکار رفته . آب نمک آزوتیت نقره (سنگ جهنم) بازحمت قانقرا را جلوگیری میکرد . هر قدر خطر داشت موسیو ژیلنورمان از بالای سر نوه اش جدا نشده مانند او نه زنده نه مرده بود .

دربان خبر میداد که هر روز یکدفعه و دو دفعه یکنفر بسیار پاکیزه لباس و سفید موی موقر می آید و از بهبودی بیمار پرسش می نماید . و یک بسته پارچه برای بستن زخم و مرهم گذاشته میرود .

پس از گذشتن چهار ماه از روزیکه ماریوس را بخانه جدش آورده بودند دکتر آگاهی داد که بیمار از خطر رسته و از بهبودی او خاطر جمع گردیده است . دوره نقاهت آغاز کرده بود . با همهٔ این دو ماه ماریوس برای شکستی که باستخوان پایش رسیده بود ناچار در روی تخت بیک نوع خوابیده بی حرکت ماند . بعضی زخمها هستکه بهبودی آن زیاد دراز می کشد و آن معطلی فوق العاده بیمار را آزرده و دلتنگ میکند .

بیماری سنگین و درازی معالجهٔ او او را از دنبال کردن نظمیه و عدلیه آسوده گذاشته بود . در فرانسه هیچ خشم و تندی و جوش و خروشی نیست اگرچه عمومی هم باشد در ظرف شش ماه فراموش نشود . جنبش و شورش کم در میان هیئت اجتماعیه از ملاحظه وضع حاضر رخ میدهد چون بسبب اشتراکی که است و هر کس باندازه خود دخالت آن گردیده بهمین جهت نیز در همه حس اغماض و بخشش عمومی پیدا می شود .

علاوه بر همهٔ اینها آنکسیکه وزیر نظمیه اظهار کرد که جراحان هر جا زخمدار هست خبر بدهند افکار عموم را حتی بیش از همه شاه را خشمگین ساخته بود . هر کس بپوشانیدن بیماران و دنبال نکردن زخمداران کوشش کردند . باین وسیله سوای آنانیکه در میان جنگ گرفتار شده بودند دیوان حرب متعرض کسی نشد ماریوس نیز آسوده ماند .

موسیو ژیلنورمان ، تمام مراحل پریشانی و غش و حیرت را گذرانید . هر قدر خواستند او را از خیال ماندن در نزد بیمار برگردانند نتوانستند صندلی و تخت خواب خود را نزدیک تخت خواب زخمدار گذاشت . و به دخترش امر کرد که برای بستن زخمها هر پارچه که در خانه پربهاتر است بکار برند . مادموازل ژیلنورمان از انکیو بکلاهها آن پارچه های نفیس و نگهبانی جمع کردن مرد پیر را از آنکه فرمایش او را انجام داده خردمندانه موفق گردید . ژیلنورمان نمی خواست بفهمد که برای بستن زخم پارچه سفید نازک از کلفت و بافتهای قدیم از بافتهای تازه بهتر است .

در وقت باز کردن و بستن زخم هر وقت مادموازل بواسطه ملاحظه زنانه نمی توانست حاضر شده ببیند خود ژیلنورمان حاضر می شد . و هنگامیکه دکتر گوشتهای بیجان و پوسیده را می برید این پیرمرد بی اختیار فریاد آی آی آی آی بر می آورد . هنگامیکه این پیرمرد که بواسطه پیری رعشه دار شده بود لرزان یک پیاله غذا و چیز پخته بایزخواری بجوان زخمدار می خورانید از این وضع دلسوزی شورش تر تصور نمی شود . هر دم دکتر را بهزار گونه پرسش ها غرق میکرد . هر سئوال را تکرار نموده ملتفت نمی شد که همان را چند بار هم اکنون کرده است .

تا دکتر خبر داد که ماریوس از مرگ رسته پیرمرد بیچاره از شادی نزدیک شد بیهوش شود . به دربان ده عدد طلا بخشش کرد . و چون وقت شام باطاق خود برگشت انگشت ابهام و سبابه بهم زده جنبش رقص آغاز کرد و یک ترانه که از دم جوانی در خاطر داشت زمزمه کنان خواندن گرفت . پس از آن بزانو در آمد . با آنکه از میان کسی در اطاق خود را تماشا میکرد . دید که او متوجه درگاه حق و مشغول دعاست اما از این حال مرد پیر که تا آن زمان بیزدان باور نکرده بود در شگفت ماند .

هر اندازه که بیمار بهبودی می یافت پیرمرد از شادی دیوانه می شد و بهزار جور حرکات خنده شادی خود را آشکار می نمود . و بدون آنکه کاری و مقصودی داشته باشد پله ها را پائین میرفت و بالا می آمد .

یکی از زنان دلکش همسایه روزی دید که یک دسته گل برای او آورده اند حیران گردید زیرا آن گلها را موسیو ژیلنورمان فرستاده بود . شوهرش را رشک و غیرت بجوش آورده با زن بمقام عتاب آمد .

موسیو ژیلنورمان از شادی نیکولت را در آغوش میکرد ، و ماریوس بلقب «بارون» خطاب می‌نمود ، و «زنده باد جمهوریت» می‌آورد . در هر دم از دکتر می‌پرسید خوب ، دیگر برای فرزندم خطری نمانده است .

این پیرمرد ماریوس به دیدهٔ یک مادر مهربان دلسوزی می‌نگریست . و با یک حرص و خورسندی برآوردن هر چه او می‌خواست و میل میکرد کوشش می‌نمود ، خود را فراموش نموده دیگر خود نبوده ماریوس را صاحبخانه پنداشته خود را مانند تابع قرار داده یک حال دیگری در این مرد پیدا گردیده در معنی نوهٔ نوهٔ خود شده بود ، یکسره خوشحال و خوشنود و شاد و خورسند بود . زلفهای سفیدش به درخشندگی پیشانیش که از شادی لطافت داشت یک عظمتی بخشیده .

در پیشانی پیران که از نور شادی و خوشبختی رونقی می‌گیرد یک درخششی که با بامداد پرتشی دیده می‌شود .

ماریوس با آنکه خود را بمعالجه واگذار کرده بود و تنش در بند بود تنها نگرانیتی که داشت کوزت بود . هنگامیکه از تب و هذیان و خیالات آنها رهایافت این نام از زبانش بجان و دلش منتقل شده خاموشانه در دلش جا [گرفته] بود .

نمیدانست کوزت چه شده ؟ کوچهٔ شانوروری مانند یک ابری در خاطرش بود ، اپونین ، گاوروش ، مابوف بابا ، تناردیه‌ها ، تمام دوستانش که در میان دود و بخار باتم انگیز سنگر درهم و تیره و مشوش در ذهنش گردش میکردند در میان این واقعهٔ خونین پیدا شدن عجیب فوشلوان و ناپیدا شدن ناگهانی آن را بهیچ وجه نمی‌فهمید .

خودش چگونه زنده مانده ؟ که او را خلاص کرده و چگونه بوده و بچه ترتیب از آن مرگ بیرون شده نمیدانست و کسی که دور و ما او را گرفته بودند هم نمیدانستند . همین اندازه با او گفتند که شبانه او را در میان کالسکه بکوچه فیل دو کالو آورده اند دیگر جز این چیزی نمیدانستند . گذشته و اکنون و آینده در نظر او چون در میان نامعلومی مانند یک سیاهی و تاریکی می‌نمود . لکن در میان این همه ابر و دود و بخار یک نقطهٔ روشن و صاف ثابت و خط کامل و هیکلی از سنگ سخت تراشیده ، قرار بی‌تغییر ، از روی حکم ابدی استوار بود که آن کوزت بود که باید او را پیدا نمود . برای ماریوس میان زندگی و کوزت فرقی نبود در دلش یک حسی بود که حکم میکرد اگر از این دو یکی نباشد آن دیگری را نخواهد . از پدر بزرگش و از نجات و از هر کسی که او را مجبور بزنده ماندن کرده بود آن ذوق جاودانی آن عشق جانی را که از دستش رفته بود با یک عزم قطعی قرار داده بود که بخواهد .

موانع و مشکلات این مطلب خود را نیز میدانست . باید آن تفصیلی که در این کار بود بگوئیم . ماریوس با آن همه اظهار مهربانی و محبت و خوشی و دلجوئی جدش جلب نشده و دلش با او نپیوسته کمی متأثر شده بود .

اولاً او با سباب پنهانی این همه مهربانی آگاه نبود . گمان میکرد که جدش میخواهد او را بوسیلهٔ این اتفاق و تب و بیماری و تغییر فکر و شکستن حرارت تندروی با این مهربانیها بزیر فرمان خود آورده رای او را تابع خود کرداند . با این ملاحظه از این و آنیکه کوشش جدش پرهیز و از رفتن بسوی او خودداری میکرد . پدربزرگ لب خند و نمایش خوشحالی و مهربانی خود را بیجا بکار میبرد . ماریوس در برابر آن گرمی با سردی پیش می‌آمد . ماریوس با خود میگفت این همه مهر و دلبستگی تا هنگامی است که او چیزی نگفته و همینکه او از کوزت بگوید باز پدربزرگ روی خود را عوض کرده معشوق حقیقی خود را انکار خواهد کرد . و روی ترش و تلخ خود را [نشان] خواهد نمود . آن دم است که کار دشوار خواهد شد و مسئلهٔ خانواده و کفو بودن و ملاحظهٔ بزرگی و کوچکی و تنقص و تندیها و سختیها و ریشخندها و سایر موانع یکدفعه هجوم خواهد نمود . فوشلوان قوپلوان) دارائی ناداری آقای رعیتی نجابت رزالت . سنگدلی تنگدلی آینده ایستادگی درشتی در آخر جواب رد خواهد بود .

ماریوس پس از این اندیشه‌ها عزم ایستادگی نمود . هر اندازه و بهبودی بدن می‌یافت درد و درونی کهنه‌اش شدت و شکایت‌هایش آشکارتر می‌شد و زخم‌های کهنهٔ فکرش باز می‌شد . گذشته را بنظر می‌آورد . و جنرال پونمرسی میان ماریوس و موسیو ژیلنورمان افتاده مانند دیواری نمیگذاشت بهم بپیوندند . از کسیکه دربارهٔ پدر او تا آن اندازه بدرفتاری و دلسختی کرده هیچ انتظار نیکی نداشت ، هر قدر این اندیشه و ملاحظات بواسطه بهبودی او در او بیشتر پیدا می‌شد . خشم آلود و تند شده در برابر جد نوعی تیرگی و دلتنگی حس میکرد .

پیرمرد از این گونه رفتار نوهٔ خود در دلش درد و اندوه راه کرده لکن دهان باز نمیکرد . از هنگامی که ماریوس را بخانه آورده بودند و او بخود آمده بود یک بار هم بجدش پدر خطاب نکرده و این سبب دلتنگی دیگر جدش گردیده لکن هرگز بروی خود نمی‌آورد . ماریوس موسیو هم خطاب نمیکرد . برای آنکه این دو کلمه را نگوید سخنانی که میگفت طرز ادای آنرا عوض کرده بطور خطاب حرف نمیزد .

یک بحران بهم خوردگی نزدیک شده بود . چنانچه در اینگونه موارد عادی است پیش از آنکه آغاز جنگ کنند یک نوع عملیاتی آغاز کرد که برای تجربه بکار میبرد . این را کاوش [سنجش] و با مصطلح جنگ‌جویان خراش زمین گویند . یکروز بامداد موسیو ژیلنورمان در گفتگو دربارهٔ روزنامه که در دست داشت از کونوانسیون) انجمن ملی حرف زده و در خصوص دانتون) وسن ژوست) و روبسپیر از حرفهای متعارف شاه پرستانه چیزی گفت .

ماریوس با یک ترتیب درشتی گفت مردمان انقلاب ۹۳ فوق‌الطبیعه و قهرمان جهان و دیو دمان بودند .

پیرمرد خاموش مانده تا شام دم [نزده] یک کلمه نگفت . ماریوس که در سالهای کودکی خود این پدربزرگرا دلسخت و درشت و خشمگین دیده خو شناخته بود از این خاموشی در هم شدن یک کین و تندی شدید و از این کینه و رزی یک زد و خورد سهمگین و ستیزهٔ زهرآگین در خیال خود فرض کرده خود را آمادهٔ جنگ ساخت . مصمم شد که اگر پدر خواهشش را نپذیرد تمام مرهم‌ها دسته‌ها و آلات معالجهٔ زخم که در تنش بکار رفته همه را کنده و پاره کرده دور ریخته و زخم‌ها را باز نموده و هرگز خوراک نخورده خود را بسوی مرگ اندازد زخمهای خود را اسلحهٔ جنگ کرده تنها مقصود او یا رسیدن بکوزت یا مردن بود . بطور زیرکی و حیله وری که مخصوص حال بیماران است با یک شکیبائی و آرامی که چیزی نخواهد منتظر هنگام شایسته کار گردید . آن هم طولی نکشید که رسید .

....

(۳) (ماریوس حمله ور می‌شود)

روزی مادموازل ژیلنورمان شیشه‌های دوای چندی روی سنگ مرمر میزی میچید . موسیو ژیلنورمان خم شده با یک صدای نرم پر مهر بروی ماریوس نگریسته گفت ببین نگاه کن . ماریوس جان من فرزند کوچکم . من اگر بجای تو بودم . اکنون دیگر بیشتر از ماهی گوشت بره می‌خوردم . بلی ماهی که دریا به سرخ کنند برای آغاز دوره نقاهت و بهبودی خوب است لکن برای آنکه مریض خوب شده براه افتد کباب بره و توتلوق لازم است .

ماریوس که نیروی تنش برگشته بود تمام قوه خود را جمع نموده در میان رخت خواب جسته نشست . آنگاه دستها را باز کرده از دو سوی لحاف روی خود گرفته بروی پدرش با حال درشت آمیز نگاه کرده بطور سخت گفت . این سخن شما مرا وامیدارد که از چیز مهمی گفتگو بکنم .

— آن چیز مهم چه باشد ؟

— من میخواهم زن بگیرم .

ژیلنورمان با قهقهه بلند خندیده گفت این شده و گذشته .

— چه طور شده و گذشته ؟

— بلی گذشته است . آن دختر کوچک قشنگ مال تو است .

ماریوس که بهت و حیرت و خجلت او را فرا گرفته بود سراپای تنش لرزان گردید .

ژیلنورمان پشت سخن خود را گرفت و گفت بلی آن دختر کوچک که معشوقهٔ تو است او که هر روز بشکل یک مرد پیری آمده از بهبودی تو می‌پرسید . او که از روز زخمدار شدن تو همیشه برای زخم تو مرهم و دستمال می‌سازد و با گریه روز و شب را بسر می‌آرد . بلی من درست رسیدگی کرده‌ام جای او در کوچهٔ لوم ارمه) در نمره ۷ است اکنون فهمیدی ؟ اکنون که تو او را میخواهی زن تو خواهد شد . اکنون دیدی که من تو را گرفتار نکردم ؟ بلی تو در پیش خود در برابر دستور جنگ خود را ترتیب با خود گفته بودی . با این پدربزرگ من ، با این مجسمهٔ مومیائی دورهٔ (رژانس) و (دیرکتوار) با این عشق بازکهنه با این دلربا و رعنای قدیم مانند آنکه دو دو تا چهار تا خواهم گفت .

او هم یک وقت جوان بوده او هم عاشقه‌ها و معشوقه‌ها داشته گریزها . کوزتها داشته است . او هم خش خش قبا و خفتان خانمها شنیده . او هم قدهای رعنا و گردنهای زیبا دیده . او هم بهوا پریده . او هم نان تازهٔ نخستین بهار چشیده . البته اینها را یاد می‌کند . اکنون دیگر بیا . بیا بهوا جنگ ! تو اینها را در دل خود چیده‌ای . خواستی مرغ را از منقارش بگیری . بسیار خوب . من بتو کباب پشت مهره شینگ هدیه میکردم . تو هم بمن میگوئی من زن گرفتن میخواهم . از رفتار و گفتار تو فهمیده میشود که برای پیش رفت کار خود جنگ را پیش کشیده . تو چنین انگاشتی که من یک پیر ناتوان ترسو هستم . با این چه میگوئی ؟ میخندی ؟ ها تو خیال کرده بودی پدربزرگت از تو احمقتر باشد ؟ اکنون هم خود را گم کردی و چیزی که در جلو میخواستی بگوئی از دست دادی . هه آقای آدوکا آقای وکیل مرافعه ماندی ؟ راست است اینرا بورشدن می‌گویند .

خیلی خوب اکنون میخواهی تو خشمگین باش تندی کن . من آنچه تو میخواهی خواهم کرد . دمی کنم . حالا با این چه میگوئی ؟ پاسخ مرا نمی‌توانی بدهی دست و پای خود را گم کردی ! اکنون گوش بده من از تو بهتر دانسته‌ام . من از تو بیشتر حیله بازم . آن دخترک بسیار خوشگل و قشنگ است .

نازک است. دانا است. با ناموس است. او بسته‌ها برای زخم تو ساخت. او یک دارید است. او یک الماس است. او بتو پرستش میکند. اگر تو مرده بودی سه تابوت یکدفعه بیرون میرفت. سه نفر یک باره مرده بود. تابوت من پشت سر تابوت تو و تابوت او پشت سر تابوت من بود.

من در نظر بودم همینکه تو اندکی بهبودی یافتی اورا بسر بالینت آورم لکن دختر قشنگ معشوقه دلبر را بیکباره بسر بالین جوان عاشق زخمدار آوردن چیزی است که باید آنرا در حکایات خواند. این شدنی بود. حالا چه میگوئی؟ بچه عزیزم بسیار وقت تو سراپا برهنه بودی، از نیکولت بپرس. او یکدفعه از بالینت دور نشد، از او بپرس آیا میشد با این حال یک زنی را بسر بالینت آورد؟ دیگر اینکه دکتر چه میگفت؟ دختران چون تب زخم را نمی‌توانند معالجه کنند. بهر حال بسیار خوب دیگر حرفی نمانده آنچه تو میخواستی بگوئی شده است.

بمن نگاه کن این کار گذشته میخواهم بتو چیزی بگویم. دیدم تو مرا دوست نمیداری. من هم فکر کردم که برای اینکه خودم با این عزیز محبوب بسازم چه بکنم؟ پس از آن گفتم چرا این قدر اندیشه میکنم؟ من که یک کوزت کوچک دلکش در دست دارم. او را باو میدهم. البته آن وقت اندکی مرا دوست میداری. وگرنه بسبب آن را میپرسم. اکنون تو چه گمان میکنی؟ بلی تو خیال میکردی که این پدر پیر من هیاهو خواهد کرد، داد و فریاد خواهد نمود. در برابر این تابش نوبهار چماق خود را خواهد کشید. بلی بلی خیر اصلا این غلط است. کوزت؟ بسیار خوب. عشق؟ بسیار خوب. جز این چه میخواهی؟ آقا جان! لطف کرده عروسی کنید. نیک‌بخت باشید. ای طفل عزیز نازنین من!

پیر مرد حرف خود را تمام کرده های های گریه آغاز کرد. با دو دست سر ماریوس را گرفته بسینه چسبانید. هر دو بشدت گریه میکردند. بلی یکی از شکلهای رسیدن باوج اعلای نیکبختی این است.

ماریوس صیحه بر آورد. پدرجان! پیر گریه کنان گفت آه جان، مرا دوست میداری؟

در این دم این شادی فوق العاده زبان هر دو را لال کرده بود. از گفتگو وامانده بودند...

پیر مرد با کلمات بریده گفت فرزند جان اکنون دهانت باز شد بمن پدر گفتی؟

ماریوس سر خود را از سینه پدر برداشته گفت پدرجان گمان دارم اکنون اورا میتوانم ببینم.

— این نکرهم دیده شد. فردا اورا خواهی دید.

— پدرجان!

— بلی چه میگوئی؟

— چرا امروز نباشد؟

— بسیار خوب امروز باشد. سه بار پدر گفتی. البته این یک انعام مکافات میخواهد. خودم میروم اورا برایت بیاورم. این کار آماده شده. این شعری است که خوانده شده. آخرین بیت (اندره شنیه) شاعر در حکایت سوگواری شعری جوان بیمار چنین میگوید... آن (اندره شنیه) که خائنها... چیز چیز... پهلوانها و دیوان انقلاب ۹۳. اورا کلوکیر... موسیو ژیلنورمان گمان کرد که ماریوس از این لفظ ناتمام خفقان که در حق انقلابیان گفت تیغ کلام وتند میشود. کلام را برگردانید. لکن ماریوس ابدا باینها متوجه نبود و با گوش نمیداد. غرق فکر گردیده بیشتر از انقلاب ۱۷۹۳ خیالش نزد کوزت بود. لکن جدش از اینکه درباره شاعر مشتبه مقتول (اندره شنیه) با آن گونه آغاز سخن کرد از دلگیری ماریوس ترسیده لرزان سخن خود را درست کرد و گفت: کلوکیر... گردن زدن! حقیقت این است آن مردان بزرگ انقلاب که ادهای به نبودند — این انکار کردنی نیست — اینجا که بی شبهه دلیران بزرگ دنیا بودند. چون دیدند که (اندره شنیه) باشان آزار میرساند... همیشه کار سیاست... یعنی آن مردان بزرگ... آن مردان عالی همت که تاریخ انقلاب تردید در را استوار کرده بنام سلامت عموی (اندره شنیه) را لطفاً اعدا... اعدام... قربان...

موسیو ژیلنورمان نتوانست سخن خود را تمام نماید. حرف کلوکیرش ساخت. در این هنگام که دخترش با شهی پشت ماریوس را درست میکرد، این پیر مرد نتوانست سخن خود را تمام کند و نه توانست پس بگیرد. این پیر مرد که بواسطه این ترتیبات بجوش آمده و دلش بهیجان بود باندازه که آن سن پیریش صدمت میکرد زودی از اطاق خواب ماریوس بیرون رفت و در را پس کرده، رویش سرخ گردیده. گلویش گرفته شده. دهانش کف کرده. چشمهایش از جا در رفته. بیکباره با آن خدمتکار باشرم و شرف ساده دل باسک روبرو شده. باسک در سکوی اطاق پوتینهارا رنگ میکرد. پیر مرد گریبان او را گرفته و بروی او

با یک شدت وتندی فریاد زد: هشتاد هزار سوگند یاد میکنم که آن دزدان شرار اورا کشتند.

باسک متحیرانه گفت آقا که را؟

— (اندره شنیه) را!

باسک با یک حال تعجب و دهشت ناچار گفت بلی آقا! . . . .

. . . .

(۴) (مادموازل ژیلنورمان آمدن موسیو فوشلوان را با آنچه در بغل دارد مناسب میبیند)

کوزت و ماریوس دوباره بدیدار یکدیگر رسیدند. این دیدار با چه صورت رخ داد از ذکر آن میگذریم. بعض چیزها در دنیا هست که باید از گفتن آنها صرف نظر کرد زیرا نمیتوان چنانچه هست تصویر نمود. آفتاب نیز چنین است.

پس از آمدن کوزت که پشت سر او باسک و نیکولت نیز بدرون آمدند اهل آن خانه همگی دور اطاق ماریوس گرد آمدند. کوزت در جلو در مانند هیکل یک وجود مقدسی نمایان گردید. بنظر می آمد که دور سر او را هاله نوری مانند هاله که در شکل عزیزان و بزرگان دین دیده میشود فرا گرفته است.

در آن دم پدر بزرگ ژیلنورمان دستمال از جیب در آورده جلو بینی گرفته مجذوب آب دماغ پاک کنند ایستاده وچشم بالا برداشته بکوزت نگاه کرده گفت: شایان پرستش! آنگاه با یک صدای مهیبی دماغ پاک کرد.

کوزت مانند اینکه باسمان میپردش درخرم و مست و خوشنود بود. مانند غشی حال پیدا کرده از نیکروزی می ترسید. نیکبختی انسانرا تا آن قدر که بوحشت میاندازد در او این وحشت موجود بود. رنگ پریده اش مانند خون سرخ گردیده نزدیک بود بی اختیار خود را باغوش ماریوس بیندازد. لکن با این هم جسارت نکرده مردد ایستاد. و باره باره محبت سخن گوید. در حضور این همه از اظهار عشق شرم خود داری کرد. این ها با عشاق نیکبخت به رفتاری غود با ها جفا میکنند در حالیکه آن دلدادگان تنهائی را میخواهند با حضور خود انها را بی حضوری خانه. با اینکه این نیکبختان محتاج بودن اغیار نیستند.

همراهی کوزت از پشت سر او یک نفر با سیمای جدی و زلفهای سفید لکن با لبخندی شکنی موقر بدرون آمده بود. او هم موسیو فوشلوان) یعنی ژان والژان) بود.

بطوریکه دربان گفت از سر تا پا سیاه پوشیده بطور منظم مرتب و پاک که او است سفید بسته بود. جامه شی

دربان این شخص را که با این خوبی و پاکیزگی جامه ووضع ویک کتاب در بغل که بنوشته مقاولات بیشتر میماند دیده نمی توانست فکر کند که این همان کسی است که در شب هفتم خرداد یک نعش مرده را آورد. درحالیکه به وحشت دارد و آلوده با جامه پاره پاره بکثافت فرو رفته ودیده‌های از دهشت دگرگون شده چهره اش با خون وگل آلوده گشته بازوی ماریوس بیهوش را گرفته بود. لکن با آن بو برداشتنی که مخصوص دربانان است قوه ذهنیش بیدار شده بود. دفتیکه فوشلوان با کوزت دید بزن خود گفت نمیدانم چرا از ذهنی من در نمی رود که من این شخص را یک دفعه دیده ام.

در اطاق ماریوس موسیو فوشلوان) گویا خود را کنار کشیده نزدیک در ایستاد. در زیر بغلش چیزی که یک جلد کتاب شبیه بود یک بسته بکاغذ پیچیده بود. کاغذ این ظرف سبز گونه مانند آنکه از رطوبت زنگ گرفته بود. مادموازل ژیلنورمان که از کتاب خوشش نمی آمد با صدای آهسته بنیکولت گفت این موسیو همیشه کتاب در بغل میگیرد؟

موسیو ژیلنورمان این را شنیده گفت چه میتوان کرد؟ گویا این یک نفر عالم است. عالمان این عادت را دارند. این را نمیتوان گناهی شمرد. موسیو بولار که من او را میشناختم هیچ وقت بی کتاب بجائی نمیرفت. در زیر بغل او نیز همیشه چنین کتابی بود. این را گفته با این مهمان سلام و نوازش کرده با صدای بلند گفت:

موسیو ترانشلوان) پیر مرد این را عمداً نکرد لکن خو کرده بود که با اسمها خاصه دقت نمی نمود و اشتباه میکرد.

— موسیو ترانشلوان دست ازدواج مادموازل شما را برای موسیو (لو بارون پونمرسی) که نواده من است با کمال افتخار میخواهم. موسیو ترانشلوان نیز در عوض برای عرض سلام و احترام سر خم نمود.

پدر بزرگ گفت اینک این کار شده و گذشته. آن وقت بسوی ماریوس و کوزت برگشته دستها را باز کرده از روی نوازش نیک نموده گفت اکنون رخصت بیکدیگر پرستش نمائید.

ماریوس و کوزت منتظر نشدند که این فرمان را دوباره بشنوند. هر چه باداباد مرغان نغمه آغاز نمودند. ماریوس در روی تخت خواب دراز بیاز و تکیه داده کوزت هم در نزد او سرپا ایستاده بود. و آهسته آهسته سخن میگفت. کوزت با این نحو ترانه میکرد. الحمد لله از این شکر! شما را دوباره می بینم. تو ئی؟ شما نید؟ با این طور هم بجنگ میروند؟ لکن آخر چرا رفتید؟ این کار خطرناک

این چه کار بود؟ چهار ماه عقل از سرم پریده بود. آه با این جنگ رفتن گناه بدی است. من بد کرده‌ام.
من بشما چه کرده بودم؟ با این همه شما را می‌بخشم. لکن دیگر از این کارها نکنید. امروز وقتیکه
آمده ما را اینجا خواستند نزدیک بود بمیرم. لکن این از شدت شادی بود. آه چه قدر ملول
و اندوهگین بودم؟ مجال نشد جامه بپوشم و آرایش کنم. هر کس مرا با این حال ببیند میترسید. این
پدر و مادر شما گریبان و پیراهن مرا با این گونه کهنه و پاره ببینند چه خواهند گفت؟ اوه آخر
شما هم چیزی بگوئید. حرف بزنید. تنها من حرف میزنم. در سخن گفتن نیز مرا تنها گذاشته‌اید؟
جای ما اکنون در کوچه لوم آرمه است. میگفتند شانه شما زخم مهلکی دارد. این قدر بزرگ بوده
که مشت در آن جای گرفته. اوف اوف گوشت آنها را با مقراض بریده‌اند. آه چه قدر چیز
هراسناکی است. گریه کردم گریه کردم. این قدر گریستم که در دیده‌ام آب و روشنائی نماند. عجیب است.
انسان هم تا به این قدر اندوه و مصیبت را داشته است! با همه این نمردم. این پدر بزرگ شما با دم
خوبی می‌ماند. اوه ناراحت نشوید. با آرنج تکیه نکنید. دقت کنید بخود رنج نه دهید. شکر شکر!
اما چه اندازه نیک‌بختم. چه قدر خوشحالم. دیگر دوره اندوه و بیچارگی گذشت به کلی با خر رسید...
دست و پا و عقل خود را گم کردم. حیرت زده شدم. بسیار سخنها با شما گفتنی داشتم. همه از یادم رفت.
نمیدانم عقلم کجا رفت؟ حالا مرا همیشه دوست میدارید؟ در کوچه (لوم آرمه) می‌نشینیم با هم بدانم؟
تمام روز را پارچه زخم می‌ساختم. مرهم درست میکردم. یکی را ساخته میگفتم خوب نیست قشنگ نیست دوباره
می‌ساختم. آقاجان ببینید انگشتانم آبله زده. سبب آنها هم شمائید. تقصیر شماست. همه تقصیر شماست.

کوزت حرف میزد. ماریوس تکرار میگفت فرشته! فرشته من!...

این کلمه فرشته یک کلمه‌ایست که هرگز کهنه نمی‌شود. عشاق آنرا این قدر استعمال کرده و میکنند
که اندازه ندارد لکن آن در عوض کهنه شدن و بر افتادن تازه‌تر می‌شود و هر دفعه از پیشتر شیرین‌تر میگردد.

پس از آن این عاشق و معشوق بملاحظه جمعیت که در اطاق حاضر بودند از شرم خاموش شدند. تنها
بگرفتن دست یکدیگر و نگاه بصورت هم قناعت نموده اظهار کلام و ناز را بزبان ترک کردند.

موسیو ژیلنورمان بهمه آنانکه در اطاق بودند رو کرده گفت: یا هو! یا هو! ای شماها بصدای بلند
باهم گفتگو کنید. هیاهو نمائید. خوانندگی کنید... های صداها را بهم بلند نمائید. همه بکر مشغول
شده داد و فریاد کرده بگذارید این دو کودک قدری باهم آسوده همراز شوند.

آنگاه بماریوس و کوزت نزدیک شده گفت: با یکدیگر من و تو صحبت کنید. راز دل بگوئید.
خجلت نکشید. خاله ژیلنورمان در برابر درخشیدن این نور و سرور ناگهانی و تماشای این آفتاب
نورانی حیرت زده و دهان باز مانده بود. این شگفتی حیرت او نه از روی رشک و حسد بود.
بلکه نگاه ابلهانه یک دختر پنجاه و هفت ساله پاکدل بی‌خبر از نیک‌بختی محبت و نظر یک اسیر شرم
بدبختی و بی‌خبر از عشق دلفروز و بنده غفلت بود، که دیده‌اش برق ربایندهٔ معشقه ربوده بود.

پدرش رو باو کرده گفت: مادموازل ژیلنورمان بزرگ همیشه بشما میگفتم. دیگفته بودم
تو روزی بهمان حال مأیوسانه که امروز داری خواهی افتاد... بخار جوشش عشق عاشقان
روزی تو را هم گیج خواهد کرد... پس بآن خاموش شده گفت اکنون نیک‌بختی دیگران را ببین.

آنگاه رو بکوزت نموده گفت. به به! چه قدر خوشگل! چه اندازه قشنگ! تا چه حد
دلبر! مانند یکی از تابلوهای (گروز). های تو ای نادرست رند! ای تلمیذ دلنواز!
ای خانه تکبر عشوه باز! اینرا از کجا پیدا کردی؟ آآ این تنها مال تو خواهد بود؟ خیلی از زن
تمام میکنی. تو نیک‌بخت خوش سعادتی. اگر پانزده سال عمرم از این کمتر بود. برای بدست آوردن
این پریوش با تو جنگ تن بتن میکردم... وای مادموازل من بتو عاشق شدم؟ چه کنم؟
این طبیعی است. این هم حق شماست... آه چه زیبا! چه قشنگ! چه نمکین! چه اندازه
عروسی دلکشی خواهیم کرد. کلیسای ما (سن دنی دو سن ساکرمان) است لکن عقد شما باید
در کلیسای (سن پول) بشود. برای این کار از دولت مخصوصاً رخصت خواهم گرفت.

آن کلیسا بسیار با آرایش و قشنگ است. ژزوئیت‌ها آنرا ساخته‌اند مو و تازه است. در برابر چشمه کاردینال دوبیگ
افتاده است. از بهترین معماریهای ژزوئیت‌ها است. لکن از همه بهتر آن مالیه در ناموراست که آنرا (سن لو) گویند.
وقت عروسی آنجا میروید. مانندش این است که در درجهٔ اشتیه که می‌ارزد سیاحتی بکنید. مادموازل خاطر جمع
باشید که من با فکر شما همراهی میکنم. خیلی دوست میدارم که دختران شوهر کنند. اصلا برای این آفریده شده‌اند.
دختر دوشیزه ماندن بسیار خوب لکن سرد است. توریه امر میکند که بسیار شوید. برای خلاص کردن ملت
ژان دارک لازم شد. لکن برای نشاندن ملت و زیاد کردن آن مادرها در خور است. بنابراین نور دیدگان من
عروسی کنید. حقیقت من در دوشیزه ماندن دختران هیچ فایده نمی‌بینم. در کلیسا یک جای دیگری میگیرند.
داخل جمعیت حرم واله می‌شوند. اینها را میدانم. لکن یک شوهر رعنای دلیر باغیرت ناموس. بعد از یک سال
یکی از آن یک کوچک بچه دلفریب شیرخوار که گرد و مانند توپ با ساقهای فربه چاق. باخنده مانند خنده شفق
که با انگشتان گلرنگ کوچک پستان را گرفته بدهان گذاشته لبها را بجنباند و از کناره‌های لبهای او شیر بریزد. البته البته این
بهتر است از آنکه هر شام یک شمع در دست گرفته با روی ترش چینه بر جبین در کلیسا مشغول خواندن دعا شوند.

آنگاه این پدر بزرگ نود ساله در بالای پاهای نازک لاغر مانند آنکه رقص میکند چرخی خورده مانند کمانچه
شکسته آغاز زمزمه سرود کرده آنگاه بماریوس گفت... چیزها...

— پدرجان چه؟
— ما تو یک دوست صمیمی و رفیق جانی نداشتی؟
— داشتم. کورفیراک!
— چه شد؟
— مرد.
— اینها هم بسیار خوب. اینرا گفته در نزد ایشان نشسته کوزت را هم نشانیده دستهای او را با دست
لاغر پرچین خود گرفته گفت: این محبوبه دلربا جلوه‌گاه بسیار نرم و نازک است. لذیذ است عزیز است.
این کوزت پربهاترین گوهرها است. یک دختر بسیار کوچک یک زن بسیار بزرگ. چنین زن باید تنها بارون باشد
این یک تنزل است. با جلالت باید. اما صاحب ثروت مارکیز باشد. چه قدر ابروهای خوب داری! فرزندان

عزیز من اینرا درست عاقلانه در نظر بگیرید. اکنون شما در میان حقوق خود هستید. یکدیگر را
دوست بدارید. پر از عشق و محبت باشید. عشق زندگانی و روح حقیقت است. البته
یکدیگر را پرستش کنید... آنگاه این پیرمرد با یک حال افسوس گفت ـ

من از یک چیز نگرانم و اینرا فکر میکنم که من هرچه دارم بشرط زندگی خودم است. لکن پس از مردن
من که لااقل بعد از بیست سال خواهد بود... فرزندان بی‌نوای من شما یک پول نخواهید داشت
مادام لا بارون! این دستهای سفید شما این کار خواهد کرد که از حال طبیعی در خواهد رفت.

در این هنگام یک صدای جدی آرامی بلند شده گفت: مادموازل اوفرازی فوشلوان
ششصد هزار فرانک نقد دارد. این صدای ژان والژان بود که تا آن دم هیچ نگفته بود.
حتی آنکه بودن او در آنجا از یادها رفته بود. او در پشت این جمعیت خوشحال ایشان سرپا و بی
حرکت ایستاده بود. و این جوشش احساسات را تماشا میکرد.

پدر بزرگ یکبارگی با شتاب پرسید: مادموازل اوفرازی کیست؟ کوزت گفت منم.
ژیلنورمان گفت ششصد هزار فرانک؟

ژان والژان گفت شاید چهارده یا پانزده هزار کمتر باشد. اینرا گفته آنچه در بغل داشت
و ژیلنورمان خاله آنرا کتاب دانسته بود روی میز گذاشت. آنگاه خودش آن کیف را باز کرده
نوتهای بانک بادسته درآورده شمردن آغاز کرد. پانصد قطعه نوت هزار فرانکی بود و یکصد و شصت
ورقه پانصد فرانکی بود. که جمعاً پانصد و نود و چهار هزار فرانک میشد.

موسیو ژیلنورمان گفت این چه بسیار کتاب خوبی بوده. خاله هم گفت پانصد و نود و چهار هزار فرانک!
ژیلنورمان بدخترش گفت این پول هر دشوار را آسان خواهد کرد. این ماریوس شیطان از کجا مرغ
این دختر دلبر ملیونر را بدست آورد؟ عشق جوانان هم امید تو نیست؟ خواستگاران نیز معشوقه

هم معشوقه دارای ششصد هزار فرانک می‌باشد؟ واقعاً فرشته عشق بیش از روچیلد تجارت کوشش می‌کند.
مادموازل ژیلنورمان خودبخود مکرر می‌گفت پانصد و نود و چهار هزار فرانک! پانصد و نود و چهار هزار فرانک!
بهتر آن است بگوئیم یک به ششصد هزار فرانک! در این هنگام ماریوس و کوزت بیکدیگر نگریسته ملتفت این کارها نبودند.

. . . .

(۵) (پول را بنویسنده اسناد سپردن بهتر از سپردن بجنگلستان نیست)

گویا محتاج بیان نیست که ژان والژان پس از سرگذشت شان‌ماتیو گریخته دوباره بپاریس آمده پولیکه بنام موسیو مادلین ببانک لافیت سپرده بود گرفت. و چون از دستگیر شدن بعد از آن ترسیده یکباره این پول را در جنگل مونفرمی در یک محل که زیر بلارو می‌گویند زیر خاک کرد. این پول که ششصد هزار فرانک در هم نوت بانک بود در میان یک قوطی گذاشته شده بود. و برای آنکه از ضرر رطوبت زیان نه بیند میان یک محفظ که از درخت شاه‌بلوط و درخت ... ساخته شده بود گذاشته. در همان محفظه باقی دارائی اصیل خودش را که عبارت از شمعدانهای اسقف بود گذاشت. یاد داریم که این شمعدانها را وقتیکه از مونترویل سور مر می‌گریخت با خود برداشته بود. چند سال پیش یک نفر را که بولاترونل وقت شام در جنگل دیده بود ژان والژان بود. از آن وقت هر وقت پول برای خرجی می‌خواست می‌آمد از آن محل برمیداشت. گاه گاه که او را دیده بودند برای این کار بود. یک تیشه خاک مخصوص در یک جای جنگل پنهان کرده بود. چون دید که ماریوس بهبودی یافت دانست که موقع استفاده از این پول رسیده است. این بار کسیکه وقت باهر او بولاترونل دیده و از دور خالی ... دیده تیشه ... بود.
این پول پانصد و نود و چهار هزار و پانصد فرانک بود. ژان والژان پانصد فرانک تنها برای خود نگاه داشت.
از ششصد هزار فرانک که از بانک لافیت گرفت تا آن وقت آن کسر را خرج کرده بود از ۱۸۲۳ تا ۱۸۳۳ در ده سال این خرج شده بود. در ظرف پنج سال که در کلیسا بود پنج هزار فرانک خرج شده بود. وقتیکه ژان والژان دو شمعدان نقره را روبخاری گذاشت درخشندگی آنها دیده توسن را خیره کرد.
ژان والژان اینرا نیز دانست که از دست ژاور خلاص شده. شنیده بود که در میان پل شانژ و پل پون نوف در زیر یک زورق که مخصوص زنان رختشو بود مرده یک مفتش پولیسه را که ژاور نام پیدا کرده‌اند. اینرا در روزنامه مونیتور نیز خوانده. این مفتش که ... خود بود از ورقه که نوشته و گذاشته بود چنین بدست می‌آمد که او دیوانه شده و خودکشی کرده. ژان والژان هم با خود گفت باید چنین باشد. زیرا پس از اینکه مرا گرفت رها کردن جز دیوانگی نبود . . .

. . . .

(۶) (دو مرد پیر برای نیکبختی کوزت آنچه می‌دانند می‌کنند)

برای عقد عروسی هر چیز آماده شد. از دکتر پرسیدند گفت در ماه شباط می‌توانند این کار را انجام دهند. چون هنوز در کانون اول بودند چند هفته با دلخوشی گذرانیدند. پدربزرگ در خورسندی و خوشحالی از دیگران عقب نماند. او در برابر کوزت نشسته ساعتها حیران و نگران جمال او بود. می‌گفت آه چه دختر دلربا. چه قدر نازک و زیبا چه اندازه خوشرو و بردبار است! ای دل! من در زندگی خود چنین دختر جادوی جانها و خوشگل دلربا ندیده‌ام در آینده در این مخلوق روحانی فضیلتهای پر از عطر گل و ریحان خواهد روئید. این یک مجسمه ملاحت است. با اینگونه انسان کسی نمی‌تواند جز با لطف و مهر و خوشروئی رفتار کند. ماریوس جان بارون! بالداری و دیگر حق تو نخواهد بود.
کوزت و ماریوس بیکبارگی از دوزخ به بهشت رفته و این تغییر ناگهانی بی‌سابقه ایشان را خیره و دست و حیران گردانیده بود. ماریوس از کوزت می‌پرسید این حال را می‌دانی؟ از این چه می‌فهمی؟
او می‌گفت خیر! من چیزی نمی‌دانم جز آنکه خداوند با نظر لطف و عطوفت فرموده است.
ژان والژان هرچه کردنی بود کرد. هر دشوار را آسان نمود. هر کار را براه انداخت. با یک شادی باندازه شادی خود کوزت برای آسودگی و نیکبختی او شتاب کرد. چون وقتی رئیس بلدیه بود آن مسئله باریک دشوار که خودش تنها از آن آگاه بود یعنی مسئله نسب و نشان و هویت کوزت را حل کرد.
اگر حقیقت را می‌گفت شاید بسبب منع این عقد میکردید. کوزت را از اشکالات خلاص کرد بطوری سلسله نسبی از مردگان و مرده‌ها که گذشته‌اند معلوم ترتیب داد که برای هیچ ادعائی جا باقی نگذاشت. کوزت یگانه فرزند باقی مانده از یک خانواده بود. و کوزت دختر این فوشلوان نبود بلکه دختر یک فوشلوان دیگری بود.
در کلیسای پتی پیکوس دو برادر فوشلوان نام باغبان بودند که یکی مرده و یکی مانده بود. از بلدیه باینجا رجوع کردند از آنجا موافق بیانات ژان والژان کاملاً شهادت داده شد. راهبه‌ها که اصلاً متوجه پدر و فرزند نمی‌باشند نه دانستند کوزت دختر کدام فوشلوان است. اینان زنها که هرگز از بیرون خبر نداشتند آنچه از زبان ژان والژان بود گفتند. آنگاه یک ورقه هویت مرتب کردند که کوزت در دفتر قانونی (افرازی فوشلوان) نامیده گردید. و این هم ثبت شد که چون پدر و مادرش مرده‌اند مخصوصاً خانه نداشته است.
ژان والژان با اسم فوشلوان وصی کوزت و ژیلنورمان نیز وکیل وصی شناخته شدند و این کار هم گذشت.

در خصوص پانصد و نود و چهار هزار فرانک این طور توضیح داد که از اینکه نفر که نخواسته شناخته شود تبرعاً بکوزت واگذار کرده پنج هزار فرانک برای خرج تعلیم و تربیت کوزت تخصیص داده شده و مقرر کرده که باقی در هنگام عروسی او باو برسد. این بیانات هر چند بخصوص نیم ملیون فرانک بیشتر وجه تخصیص شایسته قبول و غیر قابل رد بود. هر چند در این تفصیلات بعض غرایب آمیخته بود لکن مورد دقت علاقه‌مندان نگردید. دو نفر هم که پرده عشق بدیده ایشان افتاده بود چرا آن نمی‌دیدند دیگران را نیز درخشندگی ششصد هزار فرانک چشم خیره نموده بود.
کوزت دانست این شخص که چند سال است او را پدر خوانده یکی از خویشان پدرش نبوده و پدرش فوشلوان دیگری بوده. اگر کوزت پیش از این این را دانسته بود بی‌شبهه دگرگون می‌شد. لکن در آن دم غیر قابل وصف این کشف حقیقت او را آن قدر که شاید ... کوچکی متاثر کرد. این قدر شاد و گرم عشق بود که این سایه کوچک زود از نظر شد و دور گردید. ماریوس را بدست آورده بود. بجوان رسیده اند که این پیر ناپدید بود می‌شد زندگانی چنین است. پیران کم کم از جهان می‌افتند جوانان بعید می‌آیند پیر اند که آنکه که گذشته در عدم میرود و جوان در حقیقت آینده در تحصیل است علاوه بر همه اینها چندین سال بود که کوزت معماها و رازهای پنهان خو کرده بود. کودکانیکه با رمز و اسرار بزرگ شده‌اند باین گونه تبدلات عادت می‌کنند. با همه اینها بژان والژان پدر می‌گفت.
چون کوزت بمقامی رسیده بود که از فرشتگان لشهار آید ژیلنورمان بی‌اندازه خوشنود بود. همیشه او را با تحفه‌ها شیرین و اداهای نیکین شاد کین می‌ساخت. از آنکه ژان والژان در کار بود که کوزت در میان جمعیت بشریه یک موضع رسمی بی‌ایراد و یک سنگینی و شرف کسب کند. از سوی دیگر ژیلنورمان تدارک جهاز میکرد او از هیچ چیز بقدر سخاوت و بلند همتی و نیکی جز آن لذت نمی‌برد. یک پیراهنی که از مادرش یادگار مانده و آویزهائی از مروارید داشت باو بخشید.
می‌گفت این مودها بعضی دوباره زنده می‌شوند. آنها که متروک بوده‌اند دوباره تازه بنظر آمده رواج می‌یابند. زنهای جوان که در زمان پیری حیف استند مانند زنهای پیر در وقت جوانی هستند. آن رختها اکنون مود جدید است.
این پدربزرگ دولابهائیکه از درخت (کورومانول) بطور قشنگ با لبه‌های بوجه ساخته شده و سالها در آنها باز نشده بود باز میکرد و می‌گفت دولابهای قدیم را باهم بزنیم ببینیم در اینها چه هست؟
صندوقهائیکه زیور جده‌ها و زنها و معشوقه‌ها پیش در آنها بود باز کرده قماشهای چینی و پارچه‌های شام و پوشش کتف و سرنگین و پیراهن‌های کار شهر تور و دستمالهای ابریشم هند و پشمینه‌های

دوره به طرز دوزین و قطاسها و آویزهای آلانسون و سایر زینت‌های مو قدیم در هم آی یک میکس الحاصل آنچه بدستش می‌آمد بکوزت میداد. کوزت نیز که دچار جادوی عشق ماریوس و غرق شکر و امتنان نعمتها و محبتهای ژیلنورمان بود با جامه‌های ساده سفید پری نیکبختی را نمایش میداد. جهان با سعادت گشوده بود. که خیال میکرد این جهاز و زیورها برای او از فرشته آسمان میرسد.
پیش گفتیم که حال مستی عاشق و معشوقه باندازه شادمانی پدربزرگ بود. کوچه فیل دو کالور یکجانی پر از سور و سرور گردیده همراه او این پیر خوشدل بکوزت بخشش‌های تازه میکرد. هر چه بیادش می‌آمد در دوره کوزت با کمال میل و رغبت و نهایت جلال و حشمت اجرا میکردید.
این پدر پیر برای این چیزهای کم و کوچک و قماشهای کم بها یک فلسفه و حکمت نیز می‌سرود و می‌گفت:
عشق و محبت خودش چیز خوش و دلاویز است لکن با آن این چیزها هم لازم است. برای نیکبختی و خوشحالی از این چیزهای بیفایده که هیچ بکار نمی‌خورد هم فایده دارد. خود خوشحالی غالباً از این چیزهای بی‌لزوم و بی‌معنی رخ میدهد. این چیزها جمع هر قدر هم بی‌فایده باشد جنبش بیشتر شده شادی زنانه بیشتر می‌شود. عشق و محبت در یک ده میان یک کلبه گدائی هم است. اما اگر در یک سرای پادشاهی و یک تالار پر از زر و زیور و فرشها و پرده‌ها و نقشها و شالها و ابریشمها باشد چیز علاحده خواهد بود. یک دختر شبانی عاشقه و عروس می‌شود لکن اگر معشوقه یک دوشس بوده صد هزار فرانک عایدات داشته خوشگلتر و لذیذتر می‌شود. عشق و دلخوشی یک دخالی مانند نان خشک و خالی است که نان خورش ندارد. انسان وقتیکه گرسنه است با نان خشک تنها شکم خود را سیر می‌نماید. لکن انسان نمی‌توان گفت خوراک خورده. چیز زیاده و بی‌فایده و غریب که بکار نیاید چشم انسان را دعوت میکند. هرچه باشد زیاد خوب است.
در نزد من هر چیز را که بیفایده شمارند برای خوشحالی و آسودگی لازم است. چونکه هر چیز را که بیفایده دانسته باشند فایده خواهد داشت. مخصوصاً همه چیز خانه در نزد زنان یک قدر و قیمتی دارد. اینرا من در یک عمر که تمام یک قرن است با تجربه فهمیده و همه را امتحان کرده‌ام.

موسیو ژیلنورمان) در خصوص عروسی هرفهای بی ملاحظه بلندی می‌گفت. تمام غرایب عصر ما جد من طلوع سقوط کوبی شمرده می‌گفت. شما برای کامل ساختن سور و سرور و ترتیب خوش گذرانی و خوش گفتاری را نمی‌دانید. این عصر نوزدهم شما کور و خالی است سراپا نقصان و با نا سزاترین بیجانی است. حکومت ملی بی طعم و بی شوخی ظرافت بی رنگ و دنی و بی لطافت است بدشکل است. دنی مکث لعنت، خشک است بزرگی دو به به جلال و کوکبه در عصر جد هم بود. آرزوی بزرگی زمان شما فرش کردن اطاقهاست از تخته چوب ساده جنگلی. اینرا نگر می‌کنند . . . این هم هست!

یک آقای خسیس با یک خانم بسیار پولدار عقد ازدواج می‌بندد! اوه چه عظمت! اوه چه بزرگی واهیت! راستی من اینهارا دیده بیزار می‌شوم. می‌خواهم بجاهای دور بگریزم. آه! من تا از ۱۷۸۷ با این طرف دیدم که دوک (دو روهان) و پرنس لئون) و دوک (دو شاپو) و دوک (دو مونبارون) و مارکی (دو سوبیز) و ویکونت (تو آر) را و از اعیان فرانسه دوک (دو روهان) را با تخت روان بلون شانه) آوردند. از آن روز گفتم که همه چیز نابود و برباد شد.

در عصر شما همه وقت کار می‌کنند. در سر پول معامله بازیها در می‌آرند. پول جمع می‌کنند. هر قدر رذالت تر می‌شوند نکبت و کثیف تر می‌کردند. بلی ظاهر را خوب می‌سازند. جلا می‌دهند. تازه و قشنگ می‌پوشند. می‌شویند. صابون میزنند. تراشی می‌کنند. پرداخت می‌نمایند. زلفهارا شانه زده می‌خوابانند. با دواها درخشان می‌نمایند. پاک می‌نمایند. گرد و خاک کفشهارا پاک می‌کنند مانند یک سنگ صاف مرمر نمایش می‌دهند. با همه این درسته وجدانها گودالها و سوراخها و مزبله‌ها هست که زنهای چوپانان که با دست بینی خود را با آستینها پاک میکنند مکرزنم. باید با این عصر نام نظافت بدکه گذاشت. ماریوس تند شو غلط نکن! بگذار من حرف بزنم. من در باره عموم و ملت بدگویی نمی‌کنم. می‌بینی دهانم پر از ستایش عموم است. لکن بگذار بر سر تان طبقه بلند عوام می‌کرخورد از آنها نیستم؟ از خواهش یک دوست میدان می‌سوزد. از اینست که براستی می‌گویم. امروز عقد و عروسی می‌کنند لکن راه آنرا نمی‌دانند. من افسوس دارم که عادتهای قدیم و آداب و رسوم که شگفتان از بین میرود.

آن رفتارهای شوخ دلکش. آن شوالیه‌گی. آن حرکات مهربانانه آن شان و دبدبه که همه داشتند. و رباله آهنگ‌خانه. در با نین نوازندگی جنگ و جدالانه آن رقصها. آنگاه آن چهره‌های شاد که در سفره‌های نشسته‌اند. آن خوانندگیهای مستانه. آن کف و دست زدنهای تصنیف و ترانه. آن قشنگیها که بهوا میرفت. آن خنده‌ها و قهقهه‌ها و شوخیها و هیاهوها و زیورها و آرایشها و آذینها همه را یاد می‌کنم. بلی از دست رفتن همه اینها مرا متاسف می‌سازد.

اکنون بزیر جامه که برافتاده دلسوزی می‌کنم. زیرجامه عروسی خاله‌زاده کمربند (ونوس) است. در میان اینه وضع مناسبت هست. جنگ تروا) برای چه بود؟ شکی هست که برای زیرجامه آلین) بود؟

برای انکه پاریس زیرجامه آلین را ربود آن جنگ رخ نمود که پهلوانان بسیار یکدیگر را پاره پاره کرده کشتند. دوستان من از این شنوید و باور کنید در آن زمانهای قدیم خوش آیند مردمان با کمال آگاهی عقد و عروسی میکردند. کنسرت کاملی میکردند. پس از آن عیش و نوش خیلی دلپسند. مهمانی بسیار عالی می‌نمودند. تا نونیه و سند و قباله بیرون میرفت ساقی بمجلس قدم میزد. چرا چنین نباشد؟ معده نیز یک حیوان خوشخواهی است که حق خود را میخواهد او هم عروسی دارد. میگوید شکم را باید از ماتم درآورد. مردم در سفره‌ها از هر خوراکها می‌خوردند و در سر سفره هر کس با آن دوستان دلبر قشنگ که گردن و شانه و سفیدی آنان نیم باز بود می‌نشستند.

آه آن لبهای خنده ریز. چه بکنم! در آن دوره همه شاد و خرم بودند. جوانی یکدسته گل بود. هر جوان یک غنچه ناشکفته یا گل شکفته دیده و میشد. جنگجویان پهلوانان حال جبری در دستی تیغ خود را و در دانه خسته باردهای خندان و دلهای شاد بخود نام فلوریان) خوش کرده داده کوشش میکردند که رعنا و قشنگ دیده شوند. مردمان متوسط مانند مروارید و بزرگان مثلا مارکیها مانند الماسی دیده میشدند. این پاردمها و بوطینها نبود. همه کسی تراشیده و رنگین و عطرزده دلجسب چابک و شیرین سخن و دلربا با ناز و نیاز و زیبا بودند. و همه اینها از شمشیرزدنهای ایشان مانع نبود.

اصل جان و مغز او صافان عصر یکی شوخی و نزاکت دیگری وقار و حشمت بود. ان زن از هم صحبتی ایشان بهره مند و خندان میکردید. امروز همه جدی و اند و هگین. مردمان متوسط خسیس هستند. زنهای ایشان محجوب و شرم آگین است. عصر شما به خواست پریان تمکین را نمیتوان. انکه اینها هرجائی هستند بسیار رقت دور می‌نمایند. و بایشان عیب میگیرند. هیهات خوشگلی و خوشدلی را مانند چرکینی می‌شمارند. پس از انقلاب هم شلوار پوش شده بازیگران نیز شلوار می‌پوشند.

پس بازیگر هم می‌بایست جدی بوده شوخ نباشد؟ اکتورهای بازیخانه نیز وقار داشته باشند؟

پس انسان می‌بایست سنگین و ترش رو باشد؟ انسان اگر زنخ خود را تا توی دستمال کردن فرو نبرد پشیمان میشود؟ جوانیکه در بیست سالگی عروسی کرده میبایست مانند موسیو (رو وایه کولار) در عالم اندیشه و خیال فرو رفته باشد؟ با این اندازه بزرگ منشی و خودپسندی می‌دانید کجا میروید؟ بطرف پستی و کوچکی. اینرا بدانید شادی خوردنی تنها نه خودش مطلوب است بلکه باید با بزرگواری باشد. اگر عاشق هستید آن در میان یک شادمانی با ابهت و جلال و عیش و هیاهو و شور و نوا یکدیگر را ببینید. باید عقد و عروسی لااقل کور و کر نبوده با شکوه و رونق و جمال و با ساز و نواز و زیاده جلال و با ترانه‌ترین خنده و قیل و قال سر آید.

در کلیسا آرام و سنگین و جدی بودن. بسیار خوب. در آن حرفی ندارم. لکن همینکه آئین مذهبی گذشت باید زنها و زنان با کف زدن و ساز و نواز و خنده بهم زده. و در دوره عروسی هیاهو و شور و نوا آغاز کرد. عروسی باید درخشان. دلکش و باشادی. با آهنگ و ترانه. و شوخی و بازی و مسخره باشد. آنگاه باید مراسم را از کلیسای رسمی) بکلیسای شانتلو) برد. من از عروسی خوش و آرام بیزارم. در این دنیا بهر اندوه لا محاله در روز سور مسرور و در عروسی دلنواز باشید روز عروسی خودرا اوج اعلای شادمانی عمر خود بدانید. مانند پریان افسانه کوه کشتی باشید. در جای خنده و رقص و ذوق و صفا این نوربها خسیس و احمقی و منافقت را می‌گذارند. فرزندان من باید داماد مانند داماد افسانه الفلیله باشد. برای اینکه مانند شاهباز نقلا بالاتر اوج نیکبختی پرواز کنید از این یگانه هنگام شیرین و لذیذ عمر خود بهره در شوید.

نو داماد کام از عروسی خود و رسیدن عاشق و معشوق بیکدیگر یعنی صحیح بهترین وقت زندگی برسید. رونق و عظمت چنین روز بزرگ عزیز را بهم نزنید. این روز است که جان شما با رسیدن بجانان پاکیزه و خورسند و درخشان می‌شود. عقد و عروسی از چیزهائی نیست که هر روز برای انسان میسر گردد. در عمر یکدفعه می‌شود. آه اگر بطوریکه می‌خواهم می‌توانستم رفتار کنم چه بدیدید تا چه اندازه خوب می‌شد. در میان درختان آهنگ ترانه‌ها کمانچه و ساز شنیده می‌شد.

دستور من اینست که در زیر آسمان کبود صاف بیشتر خوش عروسی صفای باغ و گل و چمن و سبزه را بیامیزم تمام دختران مه‌لقا و عروسان زیبا و پری پیکران دلربا را برای انکه خود را مانند پریان افسانه‌ها آرایش دهند بخوانم. از یک سو نغمه ساز و آواز از یک سو رقص نازنینان دلنواز و در آن میان الفنیریت) دو کوشه تخت زرنشته‌ای پوشیده با جمیع تنان غنوده بستر ناز بر دوی یکدیگر لبخند زنان آن نغمه از یکطرف شرعه خوش آواز

قصیده‌ها در مدح جمال دلربای آن دلبران ظنّاز خوانده مطربان برگزیده حساس نازک طراز دست بساز نموده این همه را باهم هم آهنگ نموده یک مجموعه از اسباب خوشی رنگارنگ گوناگون آماده نمایم. اینست دستور من که همه بکار انداخته و همه را دلخوش و خندان ساخته خودم از خوشی آنان خرم و خندان با هر نعمت گیرنده بایستم.

درحالیکه این جد پیر این سخنها را خود می‌گفت و خود می‌شنید ماریوس و کوزت مست دیدار یکدیگر بوده گاه گاه انعطاف این مرد پیر که بگوششان میخورد بریده بریده مطلبی درک کرده باقی را مانند طنین جرس از دور می‌شنیدند. ژیلنورمان خاله که بهیچ وسیله جدی بودن و سنگینی خود را از دست نمی‌داد. به تماشای اوضاع با حال شگفتی می‌نگریست. این زن که زندگانی خود را تمام بیک نشی گذرانده بود از این احوالات تعجب و تعرف نموده که در پنج و شش ماه مبدیده و چار یک هوش در دوی شده بود. آوردن تن از خونریزی سر با زخم آگین ماریوس و آن جان کندن او و دوباره زنده گردیدن. و اصلاح و آشتی ماریوس با پدر و دیگاهی با این اندازه لبی از آن رنجش و دوری. نامزد شدن ماریوس. و پیدا شدن نامزد ناداری و ناگاه دارای ملیون شدن. نوت بانک ششصد هزار فرانکی با چشم خود دیدن. این همه او را حیران ساخته در حقیقت حس حسد و رشک و طمعش بیدار کرده بود. لکن باز وضع تقدس و تقوی و زهدش برگشته هر این احساسات از دلش نابدید کردید. بطور نظم و ترتیب باز بکلیسا رفتن و تسبیح کشیدن را از دست نداد. در یک اطاق حرف تو را میخواهم تو را می‌پرستم دم بدم تکرار میشد در اطاق دیگر صدای تسبیح و دعا آهسته هست شنیده میگردید. او دیگر ماریوس و کوزت را مانند سایه می‌دید.

روح دنیکه بیکار شده دچار بطالت کسالت کردید. تجرد و تنهائی را خواسته. در برابر زندگانی بیگانه‌دار مانده از هر جور احساسات وارسته یعنی از حالات شادی و اندوه و حرارت و هیجان و تمایل و تنفر هم بی‌خبر مانده گوشه‌گیری را می‌پسندد. بعضی اهل جمال که خود را مانند یکجا و ساخته از حال بشریت اینچنین خود را پسندیده با این وضع هیچ عزو درکرده بهر رویشی می‌نازند و دیگران از اشتباه بسیار بلکه نادانی می‌شمارند. موسیو ژیلنورمان این حال گوشه‌گیری و تقوای دختر خود شده را مانند یک نزله دماغیه یا یک بلا هستی خاصیه دمیگفت تو از زندگی چیز نمی‌فهمی هرچند زیان نداری لکن از احساسات نازک و خوش و قشنگ نیز محرومی.

در حقیقت شنفته از رفتار خانه ژیلنورمان خواهر را از حال تردد دیگران آورده بود. ژیلنورمان با این دختر خود باندازه اهمیت نداد که برای تعیین هنگام عقد و عروسی با او هیچ مشورت نکرده رأی او را نپرسید. بموجب خوی تقدیمی خود در برابر همگی تند و خشمگین نموداره شده بایک استبدادی بخوشنوداختن ماریوس

کاری نمی کرد . و به دخترش اعتنائی نکرده در حقیقت او را فراموش کرده بود . او نیز با همه
بردباری و گوشه گیری اما این رفتار دلگیر شده این گوسفند مطیع در دلش خشمگین گردیده
لکن در ظاهر آرامش را از دست نداده می گفت پدرش مسئله عقد را لغو کرد او هم مسئله میراث را
بی پدرش انجام خواهد داد . چون خاله ژیلنورمان دارائی داشت فکر کرده بود که اگر این دختر
درویش نه بود از حال داری یافتن زن و شوهر باکی نه داشت . می گفت خواهرزاده ام چون
دختر بی چیز را پسندیده برود با بی چیزی بسازد . . . . لکن هم پیلون کوزت چشم او را گرفته دلبستگی
خوشش آمده می گفت اکنون این زن و شوهر مالدارند و ناچار قابل احترام هستند . معلوم است
مالدار اعتبار است اگر چه زیاده است بوده به اعتنائی خاله چیزی باشد نمی داد . می گفت باید
بوده باد کوچکی ... اکنون که باد احتیاج ندارند ناچار او هم مالش را باشان واگذار خواهد کرد .
بهر حال قرار بر این شد که ماریوس و کوزت در خانه پدر بزرگ باشند . پس اطاق بسیار
خوبی که داشت با اصرار به ایشان واگذار کرد . می گفت این کار مرا جوان می کند . من این را از
پیش فکر کرده بودم و قرار داده بودم که عروسی در همان اطاق من به عمل آید .
آنگاه خودش سرکار ایستاده اطاق را با اشیاء خوب ظریف تمام و جدید آرایش داد
با پارچه بسیار خوب دیوار و جلو اطاق را پرده کشید . این پارچه ابریشمی زمینه اش رنگ
آبی خوش آیند و با شکل گلها و غنچه های طلائی و شاخه کوچک سبز برجسته بود . ژیلنورمان
می گفت که اطاق خواب (دوشس دانویل) در لاروش گویون با این ترتیب آراسته
شده است . بالای بخاری هیکل کوچک که از برنز ساکونیا ساخته شده و در ردای سینه
و شکم یک چراغ کوچک گرفته بود گذاشت . کتابخانه موسیو ژیلنورمان ــ بطوریکه وکلای محکمه
طالبند دعاوی داشتند ــ برای ماریوس کتابخانه آدوکاتی مقرر گشت . . . .
. . . .

(۷) (آثار خیال آمیخته به نیکبختی)

عاشق و معشوقه هر روزه یکدیگر را میدیدند . کوزت بهمراهی موسیو فوشلوان می آمد . خاله می گفت دنیا زیر و رو
شده اکنون دختران بخانه نامزدها می آیند . و حال آنکه رسم بود نامزدها بخانه دختران بروند . لکن دوره نقاهت
ماریوس نیز این عادت را ... کرده بود . برای سر برپیوستن دو عاشق صندلیهای حصیری خانه فیلی دو کالوری بهتر
و از صندلیهای کهنه حصیری خانه لوم آرمه شایسته تر بود . و ماریوس را این ملاحظه در حقیقت بجای خود پابرجا کرده بود .
ماریوس و فوشلوان یکدیگر را می دیدند لکن گفتگو نمی کردند . معلوم است هر دختر یک نفر رهبر همراه می خواهد . کوزت
نمی توانست بی فوشلوان بیاید . ماریوس فوشلوان را رهبر و نگاهدار کوزت میدانست . وجود کوزت باین شرط
بسته بود . اینها از یکدیگر جدا شدنی نبودند . ماریوس نیز این شرط را پذیرفته بود .
گاه گاهی از سیاسیات و ترتیب اداره امور عموم ... سخنی بمیان می آمد . فوشلوان زیاده بر بله یا نه چیزی نمی گفت .
ماریوس عقیده خود را در خصوص اینکه تعلیم و تربیت باید مجانی و اجباری و عمومی باشد . و بهر نحو است مانند تابش آفتاب
و تنفس هوا عموم خلق باید از علم بهره ور شوند با کمال استواری بیان نموده اقامه دلایل میکرد . و برای این فکر زیاد
اصرار نموده تند تر میرفت . موسیو فوشلوان با دلایل محکم با او موافقت نموده این اتحاد مسلک سبب صلح میان ایشان گردید .
در این زمینه ماریوس به فوشلوان صاحب فصاحت و خوش زبان و بدرجه ادیب و صاحب فکر عالی است لکن با همه اینها
در او یک چیزی از نقصان و ... می فهمید . موسیو فوشلوان از حال خصوصی مسئله بزرگان از یک جهت بالاتر
و از جهت دیگر پست تر بنظر می آمد . بعضی حالی داشت که نشان نمی داد که کدام طبقه نسبت دارد .
ماریوس در باره این موسیو فوشلوان که بیگانه با خون سردی با اظهار میل توجه می نمود . در دل خود پاره
پرسشها از خود می نمود . و با اندیشه میرفت . و از آنچه بیادش می آمد در تردد و اشتباه میماند . در حافظه خود شی
یک سوراخ یک نقطه سیاه یک پرتگاه تاریک که از چهار ماه بچهار راه باز شده بود میدید .
بسیار چیزها از یادش رفته بود . در اینکه یک نفر لعینه مانند موسیو فوشلوان مرد سنگین استوار و اینطور بی دل
در آن دام ... دیده آیا این حقیقت داشت ؟ فکرش بجائی نمی رسید . از سرگذشتهائی که گذشته که ناگهانی
طلوع و ناگهانی غروب کرده بود سرگیجه و چیز تیره ای در عقل فکرش پیدا بود تنها همین فقره نبود .
در حال خوشنودی و آسودگی و نیکروزی ما یک قوه درونی قاهری است که ما را با حالت کدورت و حسرت مجبور میکند

بگذشته نگاه کنیم . کله هائیکه این قوه را ندارند که بگذشته برگشته زندگانی سابق را بنظر آرند و چیزهائیکه در حقیقت
ثابت و در پیدائی پنهان و در آشکاری نهانند بطور عبرت یا حسرت نگاه نمی نمایند این کله ها نه فکر و نه عقل و نه
عشق دارند . ماریوس مانند جیوه بود که جزء حال را ندیده با وسعت فکر گذشته و آینده را مطالعه نماید گاهی سر را
میان دو دست گرفته باندیشه فرو میرفت . گذشته را در هم و مبهم در میان ابرهای ظلم که در مغزش باز دیدنی
ذهن و حافظه آمیخته بود با کوشش زیاد یاد می نمود . افتادن ماریوس ... خوانندگان در زیر باران گلوله ها
و آن وضع حسرت خیز را بدیده دل میدید . در لبهای خود سردی بوسه که به پیشانی اپونین زده احساس میکرد
انژولراس ، کورفیراک ، ژان پرور ، کومبفر ، بوسوئه ، گرانتر ، و سایر دوستانش در حافظه اش پیدا
و نهان میگردیدند . آه این جوانان دلاور رعنا و این عزیزان پر از حس فضل و کمال و قربانیان کوی صدق و صفا
و این سوگواران مصائب دنیا آیا حقیقت بودند ؟ یا محض خیال و خواب بودند ؟ چه شدند ؟ کجایند ؟
شورش همه اینها را در میان دود غلیظ خود نابود و نهان کرد . تب ها و آتش های بزرگ خیالات بزرگ
و خوابهای هولناک همراه دارد . ماریوس از خود را می جست . و از خود پرسشها می نمود در میان عالم بی پایان
اندیشه غوطه ور می گردید . در زیر تاثیر با وجود این حقایق که دقیق بوده و امروز نابود گردیده افتاده بود .
این باد تند او را مانند برگی بهر سو میدوانید . این همه پس کجایند ؟ آه همه آنان مرده اند ؟ تقدیر شما کجا برند ؟
حقیقت است که آنها همه نیستند ؟ یک تاریکی همه اینها را سوای ماریوس برداشته بظلمتگاه نیستی فرو کشیده ؟
آه همه آن نمایشها مانند یک پرده نمایش باز یکی بیکی دفعه افتاده در پشت پرده نهان گردید پرده دیگر باز شده ؟
آنگاه بخود در می گشت و با خود می گفت این منم ؟ همان ماریوس گرسنه نادار مستغنی مالدار شده ؟ از آن تنهائی
و بیکسی یکدفعه بخانه و زندگانی رسیده ؟ پس از آن همه نومیدی امروز بوصال معشوقه رسیده با کوزت عقد میکند ؟
پس از اینکه بگورستان نیستی خود را انداخته امروز بدنیا برگشته در میان زندگانی هست ؟ گاهی گذشته با همه
در آن بود او را در میان گرفته خود را در آن عالم دیده بگذرد ... اندیشناک می ایستاد . و چون تا آن حال می افتاد
زود بکوزت نگاه کرده شادی می گردید . و برای رهائی از یاد آوردنهای دردناک بنیکبختی یافتن کوزت پناه می برد .
در میان آن همه فلوتات و دوستان که از دیده نهان و در دل جا گزین بودند موسیو فوشلوان نیز جا داشت
ماریوس مرده بود که آیا این موسیو فوشلوان همان است که او را در سنگر دیده ؟ آیا اینجا با در می گردد . آن شخص
که او را در حال تب جانشینی در میان آتش جنگ به یک نظر که دیده که در حال بوده ... دیده است .

وشبه آن مرد را بوده کرده است . بهر حال چون طبعاً این دو نفر هر دو سرسخت و استوار و تودار بودند ممکن
نبود که ماریوس از فوشلوان از این قبیل چیزی بپرسد . بلکه بفکرش هم نرسید که از او سئوالی نماید . این امور
اخلاقی را پیشتر از این گفته ام . دو نفر که هر دو یک سر آگاه بوده و بواسطه یک آرامش خاموشی و بنای
نفسانی هیچ یک در آن راز یک کلمه با یکدیگر گفتگو نکرده و هر دو خود را بنهان زده اند بسیار دیده شده .
ماریوس یکروز بنوع فشار آورده بمقام تجربه برآمده بی مقدمه ... از کوچه شانوری سخنی بمیان آورده
و رویش بی خبرانه پرسید البته این کوچه را خوب می شناسید ؟
فوشلوان گفت کدام کوچه را ؟
ماریوس گفت کوچه شانوری .
فوشلوان بطور ساده طبیعی گفت اسم این کوچه را هم نمی دانم .
این جواب که بنام کوچه بیشتر از خود کوچه متعلق بود . ماریوس را قانع ساخته خود بخود گفت هیچ شکی
نیست من خواب و خیالی دیده ام . موسیو فوشلوان آنجا نبوده . شاید کسی شبیه او بوده است . . . . . .
. . . .

(۸) (دو نفر که هرگز پیدا نمی شوند)

حالات عشق و جاذبه و تیز عجیب وضع ماریوس با آن همه غرابت کارهای مهم دیگر را از ذهن او بیرون نکرد .
زمانیکه مقدمات عروسی آماده می شد و در انتظار روز موعد بودند ، او پاره جستجوها و تحقیقات آغاز کرد . از چند جهت
از بابت پدر و خودش بچند نفر مدیون بود . که لازم بود مکافات و تشکر بجا آرد . یکی از آنها تناردیه ، دیگری نیز
آنکسی بود که او را بخانه ژیلنورمان رسانیده بود که او را بهیچ وجه نشناخته و ندانسته بود .
ماریوس بسیار پرهیز داشت از اینکه مانند بسیاری از مردمان ناسپاس بمقام نیکبختی و خوشی وزی رسیده او را
از ادای حقگذاری و قدردانی کسانیکه با وجود پدرش حقدار بودند باز دارد . فکر میکرد که ناسپاسی گذاری و بکامیابی
یک پرده تاریکی بر روی زندگانی خوش و راحت تلخ و خواهد افتاد . کسیکه در عالم و جهت مدیون تشکر بوده و جو
خود را در نیکبختی ببیند تا ادای دین نکرده آسوده نمی نشیند . باین واسطه در جستجوی این دو نفر بغایت اصرار داشت .

محفوظ است برای اینکه آسوده و بی‌نگرانی در آینده زندگانی کند لطف خویش او را پیشوا گردد لیس... هم بگذشته خود خاتمه داده
تناردیه) دزد و خطاکار است لکن حقی که از خلاص کردن جان سرتیپ پونمرسی پیدا کرده از گردن ماریوس نیفتاده
تناردیه راست است دزد و بدکار است امّا در نزد غیر ماریوس و برای ماریوس لازم الاحترام است

ماریوس از حقیقت حال خبر نداشت و گمان داشت که تناردیه جان پدر او را خلاص نکرده بلکه برای دزدی اشیاء او
و بقصد همین غارت او را بکناری برده لهذا خود را از جانب پدر برای دزدی بکار بردن حیران است . مردمانیکه
برای جستجوی تناردیه از طرف ماریوس گماشته شده بودند هیچ یک پی او را بجائی نرسانیدند و از وضع او چیزی دستگیر نشد
زن تناردیه در اثنای رسیدگی به دعوی در حبس تلف شده بود . از این خانواده وحشتناک تنها تناردیه با دختر شش
آزلما مانده و این دو هم بدریای تاریک مجهولی فرو رفته بودند گرداب بی‌ته جمعیت بشری این دو نفر را فرو برده بود
حتی اینکه آن تموج که از افتادن چیزی تاب در روی آن پدید میشود از فرو رفتن این دو نفر چنین نشانه هم پدیدار نبود .
در نتیجه دستگیری اشرار در خانه گوربو زن تناردیه مرده بولاتروئل را مستخلص کرده کلاکسو از دیده ناپدید شده
باقی گرفتارها هم با آن ترتیب عجیب گریختند و حقیقت قضیه هم فهمیده نگردید . همین قدر شد که پانشو) که بنام دیگر
پرنتانیه) و نام دیگر بیگرنای) میگفتند یا دمیلیا) یا ددمیلیار) در محکمه جزا به ده سال زندان تاریک محکوم
شدند همراهان دیگر آنها که گریخته بحبس ... و سردسته آنها تناردیه غیاباً باعدام محکوم گردیدند .

یادگاریکه از تناردیه مانده بود همین محکومیت بود . این محکومیت مانند شمعی که در نزد تابوتی روشن کنند بر روی
یکنامی که از عالم محو شده بود یک روشنی بسیار ضعیفی میانداخت . این محکومیت بود که تناردیه را از ترس
گرفتار شدن بدریای پنهان شدن و ناشناسی انداخت . و او خود را باین دریا فرو برده پرده ... کشیده
مرد دیگریکه ماریوس او را جستجو میکرد کسیکه جان او را خلاص کرده بود . تحقیقاتیکه در این باب بعمل آمد اول
مانند اینکه نتیجه مثمر بنظر آمد لکن پس از آن بی‌نتیجه ماند . یعنی آن درشکه‌چی که در شب ... جنگ
ماریوس را بکوچه فیل دوکالور رسانیده بود او چنین تقریر کرد که روز ششم ژوئن ساعت ... از نیم روز گذشته
یک نفر مأمور پولیس تا نیم‌شب در کنار رود سن نزدیک شانزلیزه در دوره سوراخ بزرگی که از زیرآب
بزرگ برود باز میشود کمین کرده و او را نگاه داشته بود . در ساعت نهم سوراخ باز شده یکنفر از درون خود
یک مرده را برداشته بود بیرون شده آن پولیس که در کمین بود شخص زنده را توقیف کرده و مرده را نیز
برداشته بدرشکه گذاشته تا کوچه فیل دوکالور رسانید . و آن شخص مرده ماریوس بوده که امروز زنده است

پس از آن پولیس با آن مرد دیگر بکالسکه سوار شده رفته‌اند نزدیک در ارشیوم ایستاده
اجرت او را داده با آن مرد پیاده رفته‌اند شب تاریک بوده بیش از این نمیدانم .
ماریوس هم زیاده بر اینکه در سنگر وقتیکه بیهوش میافتاد دست پرزوری او را گرفت دیگر
چیزی بیاد نداشت تا آنکه خود را در خانه ژیلنورمان دیده که بهوش آمده است . او هزار
جور فرضیات میکرد . چگونه در کوچه شانوری افتاده و در شانزه لیزه کنار رود سن
از سوراخ بیرون آمده ؟ آیا کسی او را از زیرزمین تا آنجا آورده ؟ چیز غریبی است آنکه باشم ؟
ماریوس همین شخص را که با این فداکاری او را زنده کرده میجست و او را نمی‌یافت .
ماریوس با همه ترس و احتراز که از معلوم شدن همراهی او با شورشیان داشت از شدت
میل به پیدا کردن این شخص ناچار رجوع بنظمیه کرده در میان پولیس‌ها آن پولیس که او را
بی‌نهٔ بدربزرگش آورده سراغ کرد . در نظمیه نیز بیش از این خبری نبود حتی اینکه در آنجا
بعبارت درشکه‌چی هم اطلاع از این قضیه نبود . از توقیف یکنفر در جلو در نقب بزرگ
راپورتی بنظمیه نرسیده بود . این بود که در نظمیه این ترتیب را افسانه فرض میکردند . بلکه
میگفتند این افسانه را درشکه‌چی ساخته برای اینکه بخششی بگیرد و الا اصل و اساسی ندارد ولکن
ماریوس میدانست که آن حکایت حقیقت دارد زیرا خودش دلیل راستی آن بود .
بنابر حکایت درشکه‌چی آن پولیسی که یکنفر را بگناه خلاص کردن یکنفر از شورشیان
دستگیر کرد آن مرد چه شده ؟ پولیس چرا خاموش ماند ؟ و چه شده ؟ آن مرد چرا خاموش
ماند ؟ لابد لاعلاج خود را به ماریوس که جان او را خریده نمایان نکرده ؟ شاید آن مرد پولیس را
فریب داده خود را بی‌گناه بخرج داد . یا پول زیادی بپولیس داد که او را رها کرده چیزی نگوید ؟
این چی شود . لکن آن مرد چرا نیست ماریوس را پیدا کرده حقیقت را بگوید اگر مکافات ... لازم
ندارد لابد لاعلاج مکافات تشکر و قدردانی بخواهد . کیست که لاعلاج تشکر نمی‌خواهد ؟

بهرحالت به آن مرد مرده است ؟ این شخص بچه هیئت بوده ؟ کسی ندانست . فقط درشکه‌چی گفت شب تاریک
بود . نیکولت و باسک هم گفتند با چنان سرگشته شده‌ایم که فقط اینرا دیده‌ایم یک نفر خون و لجن آلوده بوده
و به گشتن ماریوس با آن حال ناگوار تنها دربان که چراغ در دست گرفته بود آن شخص را بهانگ و خسته و
خون آلوده دیده همچه میگفت مردی بود با لباس و ریخت و رنگ پریده و حال وحشتناک و بینی‌اش نمایان نمیگشت .
ماریوس برای اینکه در آتیه بتواند بدرستی تحقیق کند جامه‌های خون آلود که آن شب در برش بود نگاه داشت
وقتیکه جامه را ملاحظه میکرد از دامن آن جائی را بشکل غریبی که عمدی بنظر می‌آمد بریده دید و پاره‌ای
از آن رفته بود . یکشب ماریوس در نزد کوزت و ژان والژان از این سرگذشت غریب و از بیهوده
ماندن کوشش‌های خودش در پیدا کردن آن مرد گفتگو میکرد . وضع سرد و گونه فوشلوان که باین کار هیچ اهمیت
نمی‌داد تحمل و شکیبائی ماریوس را تمام کرد . با یک صدائی که لرزان گفت : آه بلی این مرد هر کسی بوده
بسیار عالی‌قدر و بلند مقام بوده . میدانید چه کرده ؟ مانند یک فرشته رحمت رسیده . با هزار زحمت
خود را از میدان جنگ با پیکر من در آغوشش پنهانی بیرون افکنده در نقب زیرزمین را باز کرده مرا تا آنجا
کشیده و در زیر خاک در آن مغاک سراپا لجن و کثافت ... شده مرا دو ولا بدوش کشیده خم شده بسوراخ
تنگ و تاریک و زیراب بخطرناکی بیک بار بر دوش نعش مرا برده . آه با این حال بیش از یک فرسنگ او زیر
زمینی ظلمت افزا را پیموده ! برای چه بوده ؟ تنها برای اینکه مرا از مرگ ... نجات برساند . الله الله
آن شخص با خود گفته شاید شعله زندگی این جوان خاموش نشده من خودم را بزنم تا نیم رمقش و جانم را برای
نگاهداری این نیم نفس قربان میکنم . بلی البته چنین گفته و چنین کرده . نه یکبار بلکه بیست بار جان
خود را بمهلکه انداخته دست از خلاص کردن من برنداشته آیا نه هرگامش یک تگاه و یک گورستان بوده ؟
برای اثبات این همین بس که از خطر رسته تا مرا رسانیده و همینکه از زیرزمین بیرون نگردیده دچار توقیف
و مؤاخذه و زندان گشته . موسیو میدانید که این مرد همه این کارها را کرده ؟ در برابر ابداً امید عوضی و مکافات
و منظوری نداشته است . زیرا من که بودم ؟ و چه بودم ؟ کسی از من امید عوض داشته باشد . من یکنفر
شورشی یک نفر مقصر ! یک نفر مغلوب ! یکنفر بیچیز ! یکنفر بیکس ! آه کاش شش هزار فرانک
کوزت مال من بود . ژان والژان گفت مال تو است . گفت من همه را برای پیدا کردن آن شخص صرف میکنم . ژان والژان ساکت گردید .

. . . .

(باب ششم) (شب بیخوابی)

(۱) (۱۶ شباط ۱۸۳۳)

شب شانزدهم شباط ۱۸۳۳ یکشب پاکیزه و مبارک بود . وقتیکه تاریکی آن شب نیکبختی دنیا را
فرا گرفت در آسمان خوشبختی فیروزی برای ماریوس و کوزت باز گردید . شب زفاف بود .
روز بسیار لطیف و خوش و ملایم بود . موافق خیال پدر بزرگ پریان فرشته عشق با هم از سر
پرواز میکردند . عروسی هر چند با دبدبه و طنطنه شاعرانه نبود لکن با رسوم درخشنده و دلکش جاری بود .
در ۱۸۳۳ رسوم عقد و عروسی مانند امروز نبود . آن وقت در فرانسه این رسم نبود که تا
از کلیسا پس از آیین عقد بیرون آمدند داماد عروس را مانند اینکه میخواهد بگریزاند برداشته
فرار کند . و با شرم و حجاب پنهان شود . و شادی و خوشبختی خود را از دیده‌ها مخفی نماید .
مانند مفلسی که مال خود را پنهان میکند از دیده‌ها نهان کرده . زیرا هنوز این رسم را از انگلیس
فرا نگرفته بودند . بهترین سعادت آن نوبهشت عروسی را بکالسکه پستی بار کردن و از
سراپاشویی دیباز زفاف را با صدای شق‌شق تازیانه آمیختن . و برای رختخواب عروسی
رختخواب یک مهمانخانه دهاتی را برگزیدن . و در میان یک بستریکه اجرت آن از قرار شبانه است
بهترین یادگاری عمر را با شوخی و بازی دختران خدمتکار مهمانخانه دارابه جیپهای ... مخلوط کردن .
و این نوع خیالات راحت لطافت و نزاکت و لذت نامیدن هنوز فهمیده نشده بود .
در نیم قرن این عصر نوزدهم که ما هستیم برای عقد و عروسی مفتی ترتیبی بلدیه با لباس رسمی خودش
و کشیش با جبه خودش و قانون و شرع را بس ندیده‌اند . اینرا میخواهند با یک درشکه‌چی
که درشکه او بسوی (لونژومو) میرود و پالتو آبی که سردست‌های قرمز رنگ ... گشته از
یادگمه‌های زرد بسته شده با شلواری از پوست سبز و گردنی ساخته و شانه‌بند درخشنده و
و تازیانه درشت و چکمه کلفت و صدای بلند تمام کامل نمایند . آن وقت هنوز در فرانسه
مانند انگلیس رسم نشده بود که اعیان زادگان ... وقتیکه سوار کالسکه داماد میشوند بر...

ایشان از پاره شلوارهای کهنه و کفشهای کهنه و پاره بپرانند. و این عادت تقلیدی است که رسم انگلیس شده. از وقتیکه در زمان مالبرون (چرچیل) وقتیکه سوار کالسکه و امادی شد خاله بدخوی او که با و خشمگین بود در پی کالسکه او پاره شلوار و کهنه کفش پرتاب کرد. و این زن و شوهر نیکبخت شدند. و اینرا انجا انگلیسیها گرفته رسم خود نمودند اگرچه این رسم هنوز در فرانسه معمول نشده لکن جریانه کرد از آن حسن انتخاب که ما داریم نوبت این هم میرسد.)

در ۱۸۳۳ یعنی صد سال پیش از این عروسیها این قدر آلایش و آرایش نداشت. در آن دوره یک خیال غریبی حکم فرما بود. عروسی را یک کار عزیز بابرکت شمرده جمع شدن خویش و بیگانه و دوست و دشمن را در سر میز مهمانی خوشوقتی بازی و شوخی و اظهار شادمانی را بحد افراط – بشرطی که مخالف ناموس نباشد – با نیکبختی منافی نمیدانستند. عروسی را که اساس آغاز تشکیل یک خانواده و یگانگی دو جان و تن است در خانه خود کردن و مراسم آنرا آنجا آوردن و محله زفاف را برای شهادت خوشبختی کنونی و آینده در پیش چشم در خود خانه قرار دادن را بهتر میدانستند. هیچکس عروسی کردن در میان خانه و خویشان و دوستان را قبیح نشمرده از این کار شرم نمی کرد و به دوری نمی گریخت.

عروسی ماریوس و کوزت موافق این رسم و مود که نزدیک است از میان برود در خانه موسیو ژیلنورمان بعمل آمد. زن و شوهر شدن که یکی از کارهای طبیعی و عادی است درباره آن ترتیبات تنگی ساخته اند – معلوم است در خانه ها مانع کرده اند مانند اعلانات، و تحریر سندات، و رفتن بلدیه، و حضور کشیش، و قبیله های دیگر و رفتن بکلیسا این امور سببنه حت و دشواری گردیده این جشن خوش و دلکش که بشر همه آرزومند آن بوده بهترین روز عمری شمارد برای بسیاری از مردم این ترتیبات عادات آن عیش را تلخ و پر از زحمت بیهوده و خرج بیجا ساخته است. بوسطه این ترتیبات بود که پیش از شانزدهم شب ها مقدمات انجام نیافته بود. برای آنکه اثبات کنیم آنچه می گوئیم [illegible] اینرا هم می گوئیم که آن روز مصادف بود با روز اول هفته پیش از پرهیز یعنی اول روز هفته کارناوال بود. بانی وسط عروسی در آن روز پاره شبهه و تردد را سبب شده بود خصوصاً بمذاق خاله ژیلنورمان مناسب نبود.

پدر بزرگ گفت آه اول روز کارناوال است؟ دیگر بهتر. مثل معروف است هر کسی امروز عروسی کند بچه که زائیده می شود خسیس و ناسپاس نخواهد شد. ماریوس تو می خواهی تاخیر کنیم؟

ماریوس که عاشق بود و شتاب داشت البته گفت خیر!

پدر بزرگ گفت حالا که تو نمی خواهی باشد همین امروز!

لهذا همان روز برای عروسی مقرر گردید آن روز باران می آمد و همه حاضرین چتر در دست داشتند عاشقان دنیا را در کمال صفا میدیدند. یک شب پیش ژان والژان پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک را بماریوس داد بموافق قانون شرکت مال در عقد زوجیت عمل رسمی آن بطور ساده اجرا گردید.

توسن دیگر بژان والژان لازم نبود کوزت او را برای خدمت باطاق خود برد. برای ژان والژان در خانه ژیلنورمان یک اطاق مخصوص فرش و آماده کردید. کوزت بطور بسیار شیرین و مهربانی گفته بود "جانم التماس می کنم در این اطاق بنشینی" و اینرا بطوری گفت که ژان والژان نتوانست رد بکند وعده کرد.

چند روز پیش از عروسی ژان والژان اظهار کرد که بانگشت بهین دست راستش یک چیزی برخورده و آنرا خورد نموده است. و چون این زخم مهم نیست نگذاشت کسی آنرا مرهم بگذارد بلکه به بیند حتی کوزت را هم رخصت نداد که آنرا به بیند. لکن آنرا خودش بسته بلکه بگردن هم آویخت. و باین وسیله نتوانست قباله مهرنامچه را امضا نماید ناچار موسیو ژیلنورمان از جانب [illegible] وکیل وصی امضا نمود.

اکنون نمی خواهیم خوانندگان را با دسته عروسی تا کلیسا یا اداره بلدیه ببریم. لکن چیزی شد که حالا آنرا به دقت ندیدند و آن حقیقه بود که در وقت رفتن از کوچه فیل دو کالور تا کلیسای سن پول واقع شد و ما آنرا حکایت خواهیم کرد: در آن وقت چون سنگ فرش آخر طرف شمالی کوچه سن لوی را دوباره می ساختند از پارک رووایال راه سواری کوچه بند شده بود. ناچار کالسکه های عروسی نمی توانست راست بکلیسای سن پول برود. لهذا راه عبور دسته عروسی را عوض کردند و ناچار می بایست از بولوار بگذرند. یکی از آنها که دعوت داشتند گفت که در بولوار جمعیت ازدحام خواهد شد زیرا کارناوال است بازیگرها و مسخره ها هستند.

ژیلنورمان گفت دیگر بهتر از اینجا بردیم این جوانان که میروند و از راه جدی و حقیقی زندگانی شوند یک بار هم بازیگران و مسخرگان و شوخی کنان را تماشا کنند بی فایده نیست تا بکار جدی داخل گردند.

وقتیکه از بولوار میگذشتند کوزت با خاله و ژان والژان با ژیلنورمان در یک کالسکه جلو بودند ماریوس تنها بیک کالسکه دیگر سوار بود. زیرا در آن عصر عادت این بود که داماد با عروس سوار نمی شدند.

جمعیت عروسی تا از کوچه فیل دو کالور بیرون شدند بصف کالسکه هائیکه از مادلن تا باستیل و از باستیل تا مادلن یک زنجیر طولانی تشکیل کرده بودند آمیخته شدند. بازیگران و مسخره های بیپایان با همه [illegible] در بولوار در کار عیش [illegible]

در ۱۸۳۳ از این روز بازی و خوشگذرانی موسم بهار پاریس حالت رنگ پیدا کرده بود. این ایام دیگر بهنه کارناوال آن عصر دیده نمی شود. این ایام کلوخ اندازی بوسطه پراکندگی اشیاء و امور مانند کلوخ اندازی تمام نیست.

راه پیاده رو کوچه ها از رهگذرها پر گردیده و تمام پنجره ها مملو از تماشائیان بود. پله های منبری جلو بازیخانه ها پر از مردمان بود. علاوه بر تماشای بازیگران عموم مردم جمعیت عروسی را و این ازدحام را تماشا می نمودند. تمام کالسکه ها موافق دستوریکه از طرف نظمیه داده شده با نظم و ترتیب در رفتن بود. از یک سوی جاده تمام ارابه ها بسوی بالا و از سوی دیگر تمام بسمت پائین در حرکت بودند. برای آنکه هرج هم نخورد و تصادم رخ ندهد پولیسها مواظبت داشتند صاحب منصبان بلدیه در کار خود استوار بودند. گویا در آن بولوار فراخ دو رود خانه از جرخها و اسبان تشکیل یافته روان بود. یکی از این دو نهر بزرگ بسوی سنت انتوان) و دیگری بسوی شوسه دانتن) جاری بود. کالسکه های اکابر و اعیان فرانسه و سفراء و مأمورین خارجه با کمال آزادی در وسط خیابان در رفت و آمد بودند، بعضی کالسکه ها مسخرگان و بازیگران را که آنها را [illegible] فوق العاده آراسته و زیور و آرایش کرده بودند در میان گرفته بودند از آن جمله کالسکه (بوف گرا) نیز از این آزادی بهره ور بود. در وسط خنده ها و همهای هوی شادمانی و خورسندی صدای برخوردن تازیانه های کهنه در میان سخنان شوخی و ریشخند و حرفهای هرزه عوام ارابه (لورد سیمور) نیز عبور می کرد.

در وسط این کثرت و ازدحام که جریان رودخانه کالسکه ها را مأمورین نظمیه و بلدیه و نظامیان سواره منظم داشته بودند جمعیت عروسی نیز مخلوط یکی از این دو نهر گردیده کالسکه عروس و داماد آرام گاهی ایستاده گاهی رفته بجلو میرفت.

کالسکه های دسته عروسی در میان کالسکه هائیکه از طرف راست بولوار بسوی باستیل میرفت افتاده پیش میرفت. در سمت بالای خیابان (پونتوشو) موقتاً زمانی ایستادند. در همان دم صف کالسکه هائیکه از مادلن بسوی باستیل میرفت نیز موقتاً ایستادند. در برابر دسته عروسی یک دسته دیگر مالسکه دار از مسخره و بازیگران واقع شده بودند. این نوع دسته ها و کالسکه ها با دیباچ خوب میشناسند. اگر در اول کلوخ اندازی پرهیز یا در نیمه ایام پرهیز این کالسکه ها دیده نشوند مردم بگفتگو میافتند. بعضی میگویند یک حادثه بعضی میگویند کابینه عوض خواهد شد.

یکدسته از بیعاران با هیبتی که درافسانه ها هست برآمده در دوش یک دسته از رنود و اوباشی در بالای سر مردم گردش داده می شدند. هر قدر که در دنیا بدی و ناشایستگی و هرزگی و وحشیگری و بی ترتیبی در رفتار و گفتارهای شرم آور هست همه در این دسته مسخره و بازیگر و هرزه گویان دیده می شد.

ارابه هائیکه مانند هیئت و شکل آنها در هیچ جای دنیا نیست سوار شده و مردان و زنان جامه های مختلف و قیافه های جورجور خنده آور بخود بسته و کارهای مسخرگی و بازیهای رکیک میکردند و از دایره ادب و ناموس بیرون شده دست و دهان و چشم و صورت و پاها را بشکلهای کج و معوج میساختند و هر آنچه بد بانشان از سخنان هرزه و بیهوده میرسید میگفتند بهر کسی ریشخند کرده و بهر کسی حرف انداز و لطیفه گوئی می نمودند.

اصل بنیاد این نوع بازی و خنده و شادی که در روم اهالی قدیم آنجا بیاد و احترام خدای خوشگلی و قشنگی رسم کرده بودند نخست بپای اندازه با پرده دری و بی ادبی و هرزگی نبوده مردمان که در هر کار رو بافراط میروند هر سال چیزهائی افزوده و هرزگی را بیشتر نموده همان وضع بنام دین مسیح و کلوخ اندازی ایام پرهیز پیشتر از دایره عقل و ادب بیرون رفته است (مترجم گوید مانند تعزیه داری و سینه کوبی و قمه زنی و دسته هائی خارج از ترتیب که روز بروز بنام تعزیه داری و یا داوری واقعه کربلا رسم شده و کارهای بی قاعده و پرده دری که آنقدر فنون و مرد بیگانه بر دشمنان و دسته بازی و طبل و شیپور و موزیک و هوانندگی که انسان عاقل را مشمئز می نماید می افزایند)

در زمانهای پیش مجسمه آلهه عیش و نوش و خوشگذرانی را بشکل خوش سینه دلپذیر با تن نیم عریان با لباسهای رنگ و رنگ با شاخه های سبز درختان و گلها مزین و با نور درخشان آفتاب منور گردیده نمایش می آوردند. اکنون یک شکل کلفت سنگین با چهره بدقیافه چرکین و تن مردار سنگین که از زیر جامه های پاره پاره با رنگهای مختلف رنگین نمایش داده و آنرا بانیدرچه بسته و مسخره و شوخی ساخته اند.

رسم و قاعده ارابه های مالسکه دار از زمان قدیم دوره حکومت استبدادی مانده. اکنون هم در جدول خارج دربار را اجرا بطوری ... نوزدهم مبلغی خرج مخصوص ارابه های مالسکه دار مسخرگی داده می شود. امروز این دسته تماشا بی پرده و زیادی نفرت آور خود شان را بایک واگون ترامواییکه نقل و انتقال میدهند بهتر این ها آنانند که در میان درشکه های کوروک پر دوانکنده کپانی ارابه ها جابجا می شوند.

در میان یک ارابه که جای شش نفر را دارد بیست نفر جا گرفته در جای درشکه چی و جلو و عقب درکاب حتی روی کوروک و تیر ارابه جاگیر شده حتی بر روی گلگیران ارابه مانند آنکه با اسب سواری نمی توانند سوار شده و بسیاری سرپا ایستند و بعضی نشسته و بعضی افتاده و بعضی چهارزانو و بعضی بدوزانو و یکی دیگر سوار [illegible]

پاره پاره‌ها را آویخته و پاره زنها بزانوی مردها نشسته و زن و مرد سینه بسینه و پاها دربهم داده
و بالجمله هر نحو بی‌پردگی و بی‌شرمی و مسخرگی و هرزگی را نمایش میدادند.
در میان این ارابه‌ها بزبان آرگو یکدیگر را ناسزا و فحش گفته و حرکات ناهنجار
کرده و بمردی رفت و آمد کنندگان تف نموده و فریاد زده و زمزمه و ترانه کرده و کف زده
و قهقهه کرده بهمه مردم ریشخند و با هر بزرگ و کوچک شوخی و لب‌خنده نموده اعلان شادی
و بیعاری نموده یکدیگر را در بر کشیده بوسه زده حتی بوضعهای کثیف‌تر میگرائیدند.
بعد مردم هم این رفتارها را دیده تماشا کنان و خندان از این شوخی و هرزگیها شادمان
میشوند. حکومت نظمیه و بلدیه و پولیس با بی‌پروائی این اوضاع را می‌بینند. بلکه شریک
فساد اخلاق شده بلکه راه آمیزش دسته‌های ارباب فحش و جنایات و بی‌باکان از هر گونه
بی‌ناموسی را باین وسیله باز کرده هرزگیها برای اوباش آسان نموده مردان و زنهای بی‌شرم
و هرزه‌گرد را بهم ریخته این وضع ناگوار شرم‌آور را بی‌باکانه نمایش میدهند. بسیار جای افسوس!
گناه بزرگ! خطای فاحش! این ترتیبات هرچند کهنه و از دیرباز آمده است لکن چه چاره؟
جمعیت بزرگی از بشر که خود را با آویزه‌ها و نقابها پیرایش داده و با گلها و رختها آرایش نموده
گرده‌نه‌های پر از کثافت و هرزگی این جماعت عوام را میخندانند و تمام ... شادمان میگردانند
که این هم دلیل بزرگی و علامتی رفتن اخلاق و سستی ادب است. پاره عیدها و عزاهای فساد انگیز
مردم را به درستی ... میکند، و عوام را حال مخصوصی میدهد یکدسته بازیگر و خنداننده دسته دیگر
خندان و تماشا کننده میشوند. بلی گویا مانند آنکه ظالمان و ارباب استبداد که از مال مردم بیلیونها
روی هم ریخته برای عیش و نوش و خوشی گذرانی هر چیز را مهیا نموده طلحک و مسخره و بازیگر خنده‌آور
نیز نگاه میدارند حتی پاره از بیعاران که جامه رذالت در بر دارند این هرزه‌گیها را انجام میدهند گاهی
عوام مردم هم این جنس را لازم دارند. چنانچه شاه طلحک و مسخره دارد مردم هم مسخره دارند
مسخره شاه (دوک لور) و مسخرهٔ عوام هم عید و عزا یا آئینهای مذهبی است که بهانه هرزگیست.

پاریس در جهان دوم که شهر عالی و مرکز تمدن است مرکز بزرگ بیوائی و معبد هرزگیست. کارناوال
شریک سیاسیات است. ایرانی نیز باید اقرار کنیم که پاریس در شکل کومدیا و بازیخانه و تماشا
بهر گونه پستی و خرابی اخلاق و هرزگی همراه و یا ورهست.
بالجمله در آن روز عروسی یک ارابه بزرگ پر از انواع مردها و زنها ماسکه‌دار به شکلی
و درهم برهم در برابر جمعیت عروسی که در طرف راست خیابان ایستاده بود آن ارابه در حرکت ... بود
از آن جمله که از این سو تا آن سوی خیابان بود کالسکه عروس را آن ارابه ماسکه‌دار دید.
یکی از نقابداران ارابه گفت: وای یک دسته عروسی می‌گذرد!
یکی دیگر جواب داد این عروسی ظاهری و مضحک است اصل عروسی مال ماست.
این دو نقابدار خواستند بجمعیت عروسی حرفهای ناسزا نموده هرزه‌گوئی کنند. لکن از آنکه دور بودند
و دسته‌جات پولیس هم در میان بود و جلوگیری میکرد نتوانستند کاری کنند. رو بسوی دیگر نمودند. چند
دقیقه پس از آن در میان ارابه یک هیاهو و صداهای درهم و صیحه‌ها بلند گردید. زیرا مردم آن شکلها
و شکلهای خنده‌آور را دیده صداها بهم انداخته کف زده همه دست بدهان زده صدای اینها! اینها!
بلند کردند حالا یکدسته فریاد کشیدند هوی تحفه‌ها هوی جنده‌ها و خنده آغاز کردند. معلوم است این صدا
اینها! اینها! یک نوع ستودن و آفرین است برای مسخرگان! در عوض آن بازیگران هم فریاد کشیده مبادله خنده
و هیاهو و خنده خواهان ... دسته بدهان زدن ... بابا! ... در برابر فریادهای استهزا و توهین
که از مردم بایشان رسیده ایشان هم آن کلمات غریبه که ... در لاریکاری ... استعمال نمودند. از این بابت
میان ماسکه‌داران و تماشائیان یک نوع ناسزاگوئی و مبادله فحش و دشنام جاری گردید.
در این هنگام در میان ارابه ماسکه‌داران یک نفر بشکل یک پیرمرد اسپانیولی با عینک و ریش دراز و سبیل کلفت
و یک دختر لاغر نازک جوان که همه جایش جز دیدگانش در زیر ماسکه پوشیده بود بکالسکه عروسی نگاه کردند.
در وقتیکه همراهان ایشان با مردمان مشغول فحش و ناسزا و خنده بودند میان این دو نفر آهسته این سخنان
میگذشت و کسی متوجه ایشان نبود. این ارابه بار ... و بوسه‌بارانها ترشده بود و باد اول بهار سرد میوزید

فاحشه جوان که بآن شکل اسپانیولی جواب میداد میخندید و از سرما میلرزید و پی‌هم سرفه میکرد.
شکل اسپانیولی گفت: بمن نگاه کن.
— پدر جیست؟
— آن پیرمرد را می‌بینی؟
— کدام پیرمرد؟
— آنکه در کالسکهٔ اولی که بسوی ما هست نشسته.
— آن پیر که بازویش بگردنش آویخته؟
— بلی! من یقین دارم که او را میشناسم.
— من؟ ... ها!
— اگر این پاریسی را درست نشناخته باشم سرم را ببرند.
— میشود شناخته باشید.
— میتوانی خم شده عروس را ببینی؟
— نمیتوانم.
— داماد را می‌بینی؟
— در آن کالسکه داماد نیست.
— چیز غریب ها.
— اگر داماد آن پیرمرد دیگر باشد امر علاحده است.
— خوب خم بشو کوشش بکن ملکه عروس را ببینی.
— نمیتوانم خم بشوم.
— هرچه باشد ... من آن پیر را که بازویش آویخته درست میشناسم.
— خوب! شناخته باشی چه میشود؟
— چه میشود؟ ... آدم نمیداند ... گاه آنها که میشناسی ...
— من به پیران هیچ اعتنا ندارم.
— گفتم که من میشناسم.
— میشناسی بشناس بمن چه؟
— او در عروسی چه کار دارد؟

— مگر ما هم در عروسی نیستیم؟
— این دسته عروسی از کجا می‌آید؟
— من چه بدانم؟
— بمن گوش بده.
— چه هست؟
— تو باید یک کار بکنی.
— چه بکنم؟
— از ارابه پائین رفته این دسته عروسی را دنبال بکنی.
— برای چه؟
— به اینکه از کجا می‌آیند بکجا میروند، کیستند؟ اینها نفهمی و دباش از ارابه پائین رفته بدو دختری تو جوانی.
— من از ارابه پائین نخواهم رفت.
— برای چه؟
— چونکه من امروز اجیر دیگری هستم.
— چگونه؟
— بلی امروز من مال نظمیه است.
— بلی بلی راست است.
— اگر از ارابه پائین بیایم در اول گام من پولیس مرا توقیف میکند تو خود اینرا خوب میدانی.
— بلی میدانم.
— امروز حکومت مرا خریده خودم را بحکومت فروخته‌ام.
— لکن ... این پیرمرد در هر حال مرا نگران و دلگیر ساخته.
— تو یک دختر جوان نیستی. برای چه از پیر دلگیر میشوی؟
— او در کالسکهٔ اولی است ها.
— خیلی خوب ... باشد. چه میشود؟

— در کالسکهٔ عروسی است.
— پس از آن؟
— کوئی که پدر او است.
— بمن چه؟
— بتو می گویم پدرش است.
— پدر چه؟ این حرفها یعنی؟
— گوش بده.
— چه می گوئید؟
— من بی ماسکه نمی توانم بیرون بیایم. اینجا مانند محبوسم. کسی بخنده اندرمن نگریسته. لکن دیگر فردا ماسکه نیست. چهارشنبهٔ هفته پرهیز است. می ترسم دستگیرم بکنند. من بسوراخ خود برمی گردم امّا تو آزادی.
— من نیز آزاد نیستم.
— هرچه باشد تو از من آزادتری.
— خوب باشد پس از آن؟
— باید بفهمی این داماد و عروس کجا میروند.
— کجا میروند؟
— بلی!
— اینرا میدانم.
— بگو، کجا میروند؟
— بکاوران بلو.
— نه! بآن سو نمی روند.
— پس بلاراپه.
— یا جای دیگر.
— آزادند هرجا میخواهند میروند.
— سخن در اینجا نیست. من بتو میگویم که باید بفهم این عروسی چیست. این مرد آنجا چه میکند؟
— غریب چیزی میگوئید. در پاریس در روز کارناوال یک دستهٔ عروسی که از میان این جمعیت بارس

می گذرند پس از هشت روز آنرا پیدا کردن چیز آسانی است؟ اینرا جستجو کردن مانند اینست که یک سوزن را در میان انبار کاهی بجویند. چنین چیزی می شود؟
— هرچه باشد باید برای این کار کوشش کرد. آزلما می شنوی؟ این اصل مقصود است.
و در این هنگام دو صف کالسکه و ارابه‌ها که از دو سو ایستاده بودند آغاز رفتن نمودند. ارابهٔ ماسکه‌دار کالسکهٔ عروسی را از دیده پنهان کرد . . . .

(۲) (ژان والژان بازویش آویزان است)

بمنتهای آرزو رسیدن! این سعادت بکه نصیب شده؟ گمان دارم در عالم بالا برای این انتخاب در جریان است. همهٔ ما بی اینکه آگاه باشیم در این انتخاب نامزد گردیده ایم. انتخاب کنندگان ارواح و فرشتگانند. تا بنام کدام آید؟ اینک ماریوس و کوزت اکثریت برده‌اند. کوزت خواه در ادارهٔ بلدیه خواه در کلیسا مانند آفتاب تابان درخشان بود. نیکولت بهمراهی توسن او را رخت پوشانیده و آرایش کرده بودند.

پیراهنی از اطلس سفید و بالاتنه‌ای از پارچهٔ بنفش سراندازی از بافتهٔ انگلیسی ابریشمی گردن بندی از مروارید از گلهای پرتقال تاجی زده. در میان همهٔ این رختهای سفید خود کوزت میدرخشید. یک جسم پاکی و پاکیزگی در خوشی لذیذ و لطیف بود که در جهان روشنائی دست و پا میزد. گویا پری خوشگلی فرشته بود. زلفهای قشنگ معطر درخشان ماریوس به پشت سر دلکش او افتاده. از زیر حلقه‌های کاکل او جاهای کوچک التیام یافته پژمرده رنگ از چند زخم که یادگار سنگر بود نمایان میگردید. پدر بزرگ مانند هوراس خود راست کرده با یک حال وقار و بزرگ منشی کامیاب و خوشنود دیده میشد. برفتار و گفتار و اطوار او دلربائی مخصوص حال جوانی آمیخته. از دست کوزت گرفته از جلو میرفت. بواسطهٔ اینکه ژان والژان بازو بگردن آویخته و نمی توانست بازوی عروس بدهد ژیلنورمان عوض او این کار را انجام میداد. خود ژان والژان که سراپا سیاه پوشیده بود از پشت سر اینها میرفت. ژیلنورمان میگفت:
موسیو فوشلوان امروز هوا بسیار خوش است. و امروز روز دلکشی است. من قرار داده‌ام که باید تمام اندیشه‌ها از دلها زدوده شود . . . باید پس از این که درتها اندوه در هیچ جا پیدا نگردد.

من بدبختی و پریشانی عمومی فرمان داده‌ام. باید در همه جا خیر و آسودگی حکم فرما شود. دیگر شر و بدبختی حق هستی ندارد. راستی بدبخت و فلکزده بودن یک ننگی برای رنگ صاف روشن آسمان یک لکه ننگ است. این ننگ بالذات از او بری سر نمیزند. مرکز جهان که بدبختی مردمان و پای تخت حکمرانی آن عبارت دیگر جهنم است در بار پادشاهی شیطنت و بدخواهی است. برای این خدا ... بدبخت میکند. به بلیه، به بلیه! من هم از سخنان دموکراتها محکوم دربار سلطنت یکی فرض میکنم. در حقیقت دیگر من فکر سیاسی ندارم بسبکی که دارم از دست داده‌ام. بلی چه ضرر دارد؟ برای چه همه اینها و لذتهای دنیا را یک دسته انبار کنند؟ دیگران بی نوا و بدبخت شوند. بلی باید همه مردمان دارا و شاد و آسوده باشند. خدا و طبیعت بخیل خسیس نیست. تمام افکار من باین نقطه جمع گردیده.

پس از اینکه عروس و داماد در برابر رئیس بلدیه و کشیش بلی گفتند و اقرار ایشان در دفاتر ثبت گردید بامضاء رسید و تمام رسم و آئین‌ها که در این مواقع مقرر است بانجام رسید. عاشق و معشوق با یک عالم شادی و نیکبختی پهلو بپهلو راه افتاده در کلیسا رسیده برای سواری بکالسکهٔ مخصوص آماده شدند.

کوزت آن پرستوک پرشکسته فانه تازه دیده هنوز این نیکبختی را باور نمیکرد. ماریوس هم در شگفت مانده گاه بجمعیتگاه و تا آسمان می نگریست. مثل کسیکه از خوابیکه بیدار شده ... این خوشبختی ... بلیته از دست رفتن آن می ترسد. در برگشتن اینها و بیک کالسکه سوار شده ژیلنورمان و ژان والژان در جلو ایشان بمیز کالسکه نشستند. خاله ژیلنورمان در کالسکهٔ دیگر تنها ماند. پدر بزرگ میگفت فرزندم من اکنون مادام لابارون و موسیو لو بارون شده در سالیانه سی هزار فرانک هم عایدات دارید. کوزت هم سر بسوی ماریوس خم کرده آهسته با یک نغمهٔ فرشته‌ئی گفت: ها! راست است؟ اکنون نام من ماریوس است. دیگر مادام ماریوس . . . مادام تو شده‌ام؟!

این دو مخلوق در میان انوار شادمانی میدرخشیدند. در نقطهٔ پوشیدگی رونق‌دار تمام جوانی و نیکبختی و اوج اعلای خوشی و آسودگی که در تمام عمر در دنیا بسیار کم دست بهم میزند. آنچه ژان پرور گفته بود در اینها یعنی سن دو تا چهل یک شده یک عروسی عالی آسمانی واقع شد. دو جوان دو غنچه و دو گل تازه بودند. بیکدیگر ... شادمان نگران بودند. کوزت ماریوس را در زیر یک اکلیل ظفر و ماریوس کوزت را در میان یک هالهٔ نور میدید.
اینها به نهایت خیال و آخرین آرزو و آمال رسیده آشفتگی‌ها و ... که دیده بودند جای خود را بیک نگرانی خوشی داده بود.

دیگر بهارها ترسها بیخوابی‌ها اشک چشمها اندیشه‌ها نومیدیها آهها و افسوسها یکبارگی بوصال و ذوق و حال مبدل شده. این تغییرها گویی اینها را بهوش و دستان رو کرده بود. آه اندوه و اندیشه و آشفتگی عشق چه اندازه خوب بود! غم و اندوه نومیدیها و بدبختی لذت و قیمت ایام خوشحالی و سعادت را زیاد میکند. گویا اینها پس از اینکه تنها دور گردانیده روزی چند در دام چو پیاده بودند پس از آن اکنون در آسمان خوش روزی و عزت پران گردیده بودند. در جان و دل و عقل و فکر هر دو یک عالم پرواز و بلندی پیدا شده بود. آهسته بطوریکه بهم نشنوند بهم میگفتند باید با باغچهٔ کوچک خودمان که در کوچهٔ بلومه داشتیم بگردش برویم. این چنین روز از حقیقت با خیال آمیخته بوصف نمیگنجد. انسان در چنین ساعت خود را فراموش میکند. انسان در چنین وقت مانند کسی است که در نیم روز آخر بهار غرق انوار آفتاب شده هرگز نیم شب و تاریکی آنرا بخیال نمی آرد.

این تنها حال غریبی دارند. دیدن کسانیکه خوشحال و شادمانند این تماشا میکند. همچنین درد ... ماریوس و کوزت کسانیرا که با ایشان می نگریستند شاد و خرم میکرد. گویا اینها ... در کوچه‌ها و جاده‌ها بسر کسانیکه بودند با ... ایشان شادمانی می بارانیدند. با این وضع خوش بخانهٔ خودشان بکوچهٔ فیلی دوکالور برگشتند. ماریوس و کوزت پهلو بهم داده با غرور و حال فیروزی از در به درون رفتند. گدایانیکه در دم در ایستاده بودند صدقه‌ها که با ایشان داده میشد گرفته خندان بجیب ریخته با سینه و عزیز دعاگویان مبارکباد می گفتند.

درون خانه نیز مانند کلیسا پر از بوی خوش بود. در کلیسا بخور و اینجا عطر میداد. در خانه گلها عطرپاش بودند. انسان گمان میکرد که فرشتگان از جو لایتناهی نغمه سرائی مینمایند. ... طالع خود را آسمان صاف پر از ستارگان نوربخش افتخار چه چه زن می دیدند. در بالای سر خود تابش آفتاب سعادت را مشعشع‌وار می یافتند. بیکباره زنگ ساعت زده. ماریوس نگاهی ببازوی چابک لطیف کوزت که از میان ... آستینش و پیراهن ابریشم سفید برنگ گل نمودار بود کرده کوزت نیز نگاهی بچشمان ماریوس نموده از شرم تا مردمک چشمش سرخ گردید.

از خویشان و دوستان خانوادهٔ ژیلنورمان یک گروه مهمان دعوت شده بودند. همه بدور کوزت گرد آمده زیبائی او را تماشا کنند. در دادن اسم مادام لابارون باو بیکدیگر پیشدستی میجستند. تئودول ژیلنورمان که اکنون نایب ... شده بود ... که در آنجا بود برای عروسی عمه‌زاده‌اش ماریوس بپاریس آمده بود. کوزت او را نشناخته. این منصب که ... خود از خانمها خو کرده بود مانند اینکه زنهای دیگر را یاد میکرد کوزت را نیز متوجه نبود.

موسیو ژیلنورمان با خود می‌گفت من از اینکه مسئلهٔ یاور مرز افتادن را باور نکردم خوب کاری کرده‌ام. کوزت هیچ گاه باندازهٔ این وقت با ژان والژان مهربانی و دلچسبی رفتار نکرده بود. ژیلنورمان هم که در آخرین درجهٔ خوشحالی بود - پیوسته مثل‌ها گفته شادی خود را اعلان می‌کرد. کوزت را بگلهای خوشبو که بو و خود عطر عشق می‌پاشد تشبیه می‌نمود. سعادت می‌خواهم همه کس نیک‌بخت باشد.

کوزت در گفتار با ژان والژان صدای خود را مانند وقتیکه کودک کوچک بود نازک و ترانه ساز نموده رفتار بچگانه را نمایش میداد. نیم خنده‌های لطیفش با گفتار و رفتار را بلاعتیر (?) و دلرباتر میساخت.

در اطاق مهمانان سفرهٔ کامل الواتی مرتب شده بود. شمعهای بزرگ روشنائی زیادی می‌طلبید نیکبختان و خوشگذرانان از تاریکی و تیرگی بیزارند. پس از فرورفتن آفتاب برای تابان کردن آفتاب دیگر در سالون مهمانی بشرط طلوع آفتاب نیکروزی شب را هم می‌پذیرند.

سالون خوراک فوق‌العاده آراسته و مزین بود. روی میز بزرگ که با پارچه سفید پاک مانند برف پوشانیده شده بود شمعها و چراغهای رنگارنگ بیشمار چیده شده. سقفها و دیوارها نیز از چلچراغها و دیوارکوبها هزاران نور بهر سمت افشان کرده. از آیینه‌ها که در هر سوی اطاق بلندتر از قد انسان گذاشته شده بود منعکس میشد. همه این روشنائیها بگلها و گلدانها و شیشه‌ها که در روی سفره چیده بودند افتاده برقهای رنگارنگ مختلف در اطاق میدرخشید.

در اطاق پیوسته باطاق غذا که در آن ایشان باز بود یک دسته از کمانچه و ویالون و تار و نی و سه تار بیک مقام در نواز بوده با صدای خوانندگان خوش آواز بنوبه دلها را زنده می‌کرد.

ژان والژان مانند آنکه میخواهد خود را پنهان نماید در نزدیکی در پشت جمع نشست. چند دقیقه پیش از نشستن بسر میز خوراک کوزت مانند طاوس مست خود را آرایش کرده کودکانه با ناز و عشوه آمده در جلو او ایستاده سلام کرده با دو دست شانه‌های این پیر محترم را گرفته با یک مهر فوق‌العاده بروئیش نگریسته گفت پدرجان خوشنود هستی؟

ژان والژان گفت بلی خوشنودم. گفت پس بخندید. ژان والژان بخنده افتاد...

[illegible]

چند دقیقه پس از آن باسک آمده خبر کرد که خوراک آماده است. ژیلنورمان که بازوی کوزت را گرفته بود در جلو و در عقب او همه مهمانان یکان یکان بسر میز غذا رفته و با نظمی مقرر بود هر کس در جای خود نشست. در راست و چپ صندلی عروس دو صندلی نرم بزرگ گذاشته شده بود. که یکی برای ژیلنورمان و دیگری برای ژان والژان بود. موسیو ژیلنورمان در جای خود نشست اما صندلی دیگر خالی ماند. همه حاضرین متوجه شده موسیو فوشلوان را با چشم خود جستجو میکردند.

موسیو فوشلوان نبود. ژیلنورمان از باسک پرسید: می‌دانی موسیو فوشلوان کجاست؟ چرا نیامد؟

— بلی موسیو فوشلوان از بابت زخم دستش آشفته حال بود می‌گفت که آگاهی به هم ... بنشیند و با مادام لابارون غذا بخورد. از این بابت رفت شب را در منزل خود آسوده شود. گفت که فردا خواهم آمد.

خالی ماندن این صندلی اندکی مجلس را سرد نمود لکن اگر موسیو فوشلوان رفته بود موسیو ژیلنورمان حاضر بود او بقدر دو نفر سخن میگفت و اظهار شادی میکرد. گفت واقعاً اگر آشفته حال بوده خوب کرده که خواسته زودتر بخوابد و راحت شود لکن گمان میکنم زخم سختی نباشد باید دمل عادی باشد و این زخم نگرانی ندارد زود بهبودی خواهد یافت.

اظهارات پدربزرگ کافی شد مجلس باز گرم شد در میان چنین شادمانی بزرگ خالی بودن یک نقطه اهمیتی ندارد... ماریوس کوزت در مجاورتر یا حال خودبینی و لذت بودند. این حالیست که انسان جز خوشی و نیکبختی را نمی‌بیند. بعلاوه چیزی بفکر ژیلنورمان رسید. گفت ها این صندلی خالی مانده ماریوس تو بیا اینجا بنشین هر چند عالماً حق تقدم دارد لکن او اذن میدهم. اینجا برای تو باشد. موافق قاعده هم است. بسیار خوب هم میشود. داماد و عروس هر دو نیکبخت با هم نشسته

همه حاضرین این تکلیف پسندیدند ماریوس در نزد کوزت در جای ژان والژان قرار گرفت این انتظام نظم کار درست کردید. کوزت که از رفتن ژان والژان اندکی دلگیر شده بود ماریوس را در نزد خود دیده خوشنود گردید. چون ماریوس با او بود دیگر هیچ چیز افسوس نداشت. پای نرم نازک کوچک قشنگ خود را که در میان پوتین از اطلس نرم سفید بود روی پای ماریوس گذاشت. دیگر موسیو فوشلوان فراموش گردید. پس از پنج دقیقه مهمانان سر سفره با نهایت سور و سرور در شادمانی و گفتگو و شوخی ... مشغول خوردن و آشامیدن شدند.

چون میوه در سر میز حاضر کردید ژیلنورمان پیاله شامپانیا در دست بپا ایستاده. چون نود ساله بود دستش میلرزید برای اینکه شراب نریزد جام را تا نصفه پر کرده بود. سلامتی این زن و شوهر ... جام را نوشیده آنگاه گفت شما نمی‌توانید خود را از شنیدن دو وعظ خلاص کنید یکی موعظه کشیش بود که شنیدید. اکنون نوبت موعظه

پدربزرگ است: بشما نصیحت میکنم اولاً یکدیگر را پرستش کنید. من نمیخواهم با مقدمات پیچ در پیچ و درازگوئی بکنم. بسادگی و راستی مطلب خود را میگویم. در میان مخلوقات از مرغ قمری محکم‌تر و داناتر نیست. فیلسوفان میگویند در خوشگذرانی و شادمانی اعتدال و حد وسط را بگیرید. من میگویم شادمانی خود اندازه نگذارید. بحال خود آزاد بگذارید. بلی در دوم شادی مانند شیاطین بهم پیوسته شوید. دیوانه عشق و سودا باشید. فیلسوفان در هر چیز میانه روی را توصیه میکنند. این یک اشتباه بزرگی است. در عالم زندگی هر قدر خوشی و نیکبختی و ذوق و صفا بیشتر باشد خوب است. کسی هم میگوید خوشحالی و شادی زیاد و خوب نیست؟

هر کس از زیادی حسن و جمال و لذت و نیکروزی و بیغمی شکایت کند دیوانه است. بجای اینکه چرا میگویند در عیش و خوشی میانه روی کنید؟ چه خوب فرمان میدهند؟ مرده باد این فیلسوفان! خیر خیر من میگویم شادی حد نگذارید البته خوشگذرانی کنید حکمت در این است. مگر خدا و طبیعت از دل خوشی شما می‌رنجد؟ دنیا و زندگانی مگر برای رنج و اندوه خلق شده؟ مگر وجود چه دشمنی با شما دارد که از رنج و اندوه شما خوشنود شود؟ کیست ما که بگوید باید گریه کرد؟ و اندیشه ترش تلخ و اندوهگین شد؟ برای چه؟ مگر نه خدا از اندوه شما خوشنود میشود. خیر خیر اگر خدائی هست که بزرگتر از این است که بی جهت غم و اندوه بندگان بیچاره ضعیف خود را بخواهد. فرزندان من اندیشه کنید آیا گریه برای گذشته یا حال یا آینده بقدر ذره فایده دارد؟ کدام مرده با گریه زنده میشود؟ کدام مصیبت با غم و اندوه و افسوس رفع میشود؟ اندوه غیر از اینکه شما را فرسوده کند چه فایده دارد؟ بحال کنونی هیچ ... فایده نمی‌دهد برای آینده که خطری دیده شده عوض اینکه بنشسته غمگین شود و خیال کند و گریه نماید با کمال دلگرمی کار بکند که شاید خطر رفع شود.

من هیچ وقت اندوه و غم را برای هیچ کس ندیده‌ام بکاری بخورد. بلی ... از وراثت اندوهگین میشود و اندازه‌ای دل گریه میکند خود هم میداند فایده ندارد مرد دلیر بر دل گریه و اندوه را میراند. بعضی رهبانان که میخواهند از هر حال مردم برای عیش و آسودگی خود استفاده کنند وسیله گریه و اندوه و رقت مردم را فراهم میکنند و با این وسیله مال مردم را میربایند از این است که نهاد عوام ساده لوح نازک دلیست پیدا میکنند.

فرزندان من در عالم طبیعت هرگز اسباب برای اندوه و رنج آماده نشده. انسانها خود خود را و دیگران را دچار غم و اندوه می‌نمایند. انسان زندگانی را می‌خواهد زندگانی بی شادمانی هیچ است. میگویند فرصت انسان ... باشد یا غمگین میگذرد هر دو فایده ندارد. خیر خیر اشتباه شده هم چیز برای زندگانی با خوشی و شادمانی است زندگانی کوتاه باشد یا دراز همینکه باشد با موفقیت آن برای چیز دیگر نیست خوشی نتیجه هر مقدمات است مقدمه نتیجه دیگری نیست. و فکر نیکبختی کرده شادی کنید و آسودگی نمائید. بیائید خوش بگذرانیم یکدیگر را دوست بداریم و شادی کنیم. نمیدانم از نیکی نفس خوشبخت شده‌ایم یا خوشبختی ما را نیک نفس میکند؟ باعتقاد من گشایش کار و خوشبختی انسان را نیک میکند زیرا بسیاری از نیکان میبینیم خوشبخت نیستند و کارشان گره میشود. اما نیکبختی و گشایش بسیار است که انسان را نیک کند ذوق و صفا انسان را به نیکی و سعادت دلالت مینماید. سعادت سبب مسرت میگردد. پس ما چون نیکبختیم باید شاد باشیم. و در عیش و خوشی شنا کنیم. در دنیا یک حکمرانی هست که اطاعت او لازم است و آن عشق است.

عشق عبارت از زن است... آه آه... اگر در دنیا یک نیروی ... یک نیرو هست در زن است. اگر از من باور نمی‌کنید از این ماریوس دموکرات بپرسید. او که مسلک خود هیچ امارت هیچ حکمرانی را قابل نمیداند لیکن بشر ... نمیخواهد. خوشی اسیر و مطیع این دختر کوچک و این کوزت ظالم نیست؟ اسیری درستان است باختیار خود اسیر او گردیده. زن! ای زن! هیچ روبسپیر نمیتواند در برابر او ایستادگی کند. زن حکمران است. زن فرمانده است. مرا میگویند طرفدار پادشاهم. بلی دیگر طرفدار چنین سلطنتم این سلطنت اینست. آدم چه بود؟ مطیع حوا و در فرمان او! برای حوا برای زن و حکمرانی او هیچ انقلاب نیست. هیچ شورشی و انقلابی در دنیا این سلطنت مطلقه را نمی‌تواند بهم زند. از اول دنیا این حکمرانی تا آخر جوان است.

یک عصای پادشاهی بود که آنرا با نقش زنبق آراسته بودند. عصای امپراطوری بود که دنیا را گره را نقش کرده بودند. شارلمان عصای آهنین داشت. لوی بزرگ عصای زرین پادشاهی داشت. انقلاب و شورش ملت آنها را در میان دو انگشت مهین و سبابهٔ خود مانند کاه خورد کرد و شکست خورد خورد شده در زیر پا لگدمال گردید. دیگر عصای سلطنت نماند... لکن اکنون بیائید در برابر یک دستمال کوچک خوشبوی معشوقه که با گل عشق گلدوزی شده شورش کنید انقلاب ... خود را بیازمائید نیروی دستمال عشق را ببینید. آن چرا است تازه است چرا پاره نمیشود؟ آیا برای اینست که از ابریشم بافته شده؟ کرباس قویتر از آهن و طلا است؟... آه شما میگوئید ...

قرن نوزدهم مستیم باشد. خیلی خوب! ما هم اهل قرن جدیدهم. لکن ما هم باندازه شما حیوان و دیوانه بوده‌ایم اکنون شما گمان نکنید که بیچاره چیزها را تماماً تکرار داده اید و وضع دنیا را برگردانده اید. خیر خیر همانست که بود فرمانفرمائی زن بوده و هست عوض نمی‌شود حکومت ظاهریه از دست کسی بکسی دیگر افتاده.

ای اهل دوست داشتن تنها لازم است میخواهم ببینم از این مسلک بیرون رفته باشید این اساس را هم زده باشید آیا می‌توانید بیرون روید؟ این شیاطین فرشتگان مانند. بلی! عشق! زن! این یک دایره جادو است این چه ولی افسونیست که نمی‌توانند از آن بیرون شوند. اگر شما بگوئید ما از آن هنر داریم که این طلسم را بشکنیم آن سخن دیگریست ... اما من راستی اینست میخواهم دوباره باین دایره طلسم بیفتم.

ها گویا زن را آن فیلوفرا که زن میگویند نیرومندی هنر جان ستانی او را درست آزمایش کرده ایم. از هفت تنده می‌شود، آتش می‌گیرد، خشمگین می‌شود، فریاد میکند، ها نش کف می‌نماید. میخواهد دنیا را زیر و زبر کند ناگاه زن وارد میدان میشود یک اختر تابان میشود - همه بر دمی افتد. شش ماه پیش از این ماریوس جنگ میکرد دنیا را تیره و تاریک میدید خود را مرده میپنداشت امروز عروسی می‌کند. و خوب می‌کند.

ماریوس! بلی! کوزت! بلی حق دارید با کمال پردلی و هنروری بیکدیگر بچسبید یکدیگر را دوست بدارید یکدیگر پرستش کنید. ما را هم از آنکه نمی‌توانیم مانند شما باشیم از رشک و حسد دیوانه کنید. بلی بهم بپیوسته از هر جور نیکی و خوشحالی که در روی زمین است کامیاب شوید. برای زندگانی یک آشیانه نیک بختی آماده نمائید. عاشق شدن و معشوقه گردیدن ... در جوانی بسیار معجزه بلند مقام است. اما گمان نکنید این را شما ایجاد یا این اختراع شما است ... من هم در پی این کار بودم. من هم اندیشه‌ها کرده ام آهها کشیده ام. ولی جان من هم مانند ماه درخشان بود. عشق تازه نیست تازه است. یکی کوی کشش هزار ساله است.

(ماتوزالم) در نزد کوپید(ن) عشق بچه کوچکی است. پیش از شصت قرن است مرد و زن یکدیگر را دوست داشته کارها را انجام میدهند و امور را می‌بلند دیگر شانه. این استادی پیش از جد آدم کشف شده است این اختراع هم خیلی قدیم است. با همه این بسیار تازه است از آن استفاده کنید.

اکنون کاری بکنید که هنگامیکه با هم پهلو به پهلو نشسته اید چیزی کم نداشته باشید. کوزت برای ماریوس آفتاب زندگانی ماریوس نیز برای کوزت همه جهان باشد. کوزت خوشی و صفای هوا لبخند شوهرش باشد

اشک

ماریوس باران عوض اشک چشم زنت باشد. در خانه شما هیچ وقت بارش نیاید. در بخت آزمائی بهترین نمره را بدست آورده اید یعنی با پاکی دل عشق را بخ بردید. آنرا نگاه دارید بسیار خوب نگاه دارید. در یک جعبه کلید دار نگاه دارید. بیجا خرج نکنید. یکدیگر را تنگ کنید. پرستش نمائید بجز از آن بچیزی اعتنا نکنید بنظر عبارت‌ها اینست. منطق خطا نمی‌کند. هر کسی نسبت به خدا عبادات مخصوصی دارد. و یکنوع دعا میکند دیگر چه میخواهید؟ بهترین عبادت خدا از زن دوستی است باید گفت تورا میخواهم. حال من اینست عاشق خداشناسی است.

دوستان من برای گفتن زنده باد زن. پیر شده ام. لکن تعجب میکنم که جوان میشوم. اینده جوان که هر دو خوشگل و هر دو خوش لذت مرا مست و جوان کرده اند. اگر یکی اینها میکردم که او هم مرا میخواست بی تامل تزاعقد میکردم ... عاشق بودن. دوست داشتن. مانند قمری خواندن. دلبری کردن قشنگ شدن. کبوتر وار در زن گردیدن. خروس وار برای عشق زنی را گفتن و ما کیان خواندن. چشمها را زنده آینه کرده در آنجا خود را دیدن بجمال او واله شدن. مغرور و مظفر گردیدن. اینکه خلاق عالم ما را برای چیزی غیر این بیافریده البته حکما که در مقصد آفرینش بحث میکنند اینست فایده آفرینش. عشق آغاز و انجام است. بایدبیرآمد

در عصر ما آن عصریکه ما جوان بودیم چنین می فهمیدیم خواه شما بپسندید یا نپسندید. فکر ما چنین بود. آه اگر بدانید در آن دوره چه بسیار زنهای زیبا و دختران دلربا بود؟ من همه چیز را آزموده ام. یکدیگر را دوست بدارید اگر در آن دوست داشتن نبود در حقیقت کسی نمی‌فهمید که بهار برای چیست؟ من اگر باشم از خدا میخواهم که این چیزهای قشنگی که بما می‌نمایاند. گلها را چمنها را عطرها را دخترها را در حفظ خود نگاه دارد. و از دست انسان اینها را نگیرد تا زود دعای من اینست فرزندان من تقدیس و مبارکباد دعای یک پیر را بپذیرید.

گفتار این پیر مرد بسیار خوش آیند گردید. صحبتهای دلکش پیر مرد بزرگ روح شادمانی همه را بیدار کرد. همه آهنگ شادی خود را با ترانه این پیر سالخورده آمیخت. رقص کم و خنده بسیار بود. عروسی ساده بسیار دلکش اجرا شد. پس از خوراک و صحبت و رقص و سرور مجلس ختم گردید داماد و عروس بحجله خود رفتند. در این خانه که چند ساعت پر از صدا و همه بود یک خاموشی تمامی حکم فرما گردید.

در اینجا خدا هم ایستاد. فرشته که در آستانه حجله عروسی انگشت بلبهای نیم خنده گذاشته پاسبانست.

در این معبد که آئین عشق و رسم مذهب محبت بعمل می‌آید روح بشر سرگشته و جادو زده می‌ماند. در بالای چنین خانه‌ها گنبدی از نور معنوی سایه افکن است. روشنائی خرمی و یگانگی و شادمانی از میان سنگ و آجرهای دیوار جمله به بیرون پرتو می‌اندازد. این آئین پاک چگونه نیست که دسته شعاع بسوی جو لایتناهی تابان ننماید. عشق نقطه اتصال حرارت و عالی‌مقام مرد و زن است. هستی انسان، نظم عالم، وجود خلقت هم از عشق پیدا می‌گردد. توأم شدن دو روح بیغش در تاریکی جهان تأثیر جهنمی می‌بخشد. اوج خیال بشر در پیوستگی عروس و داماد بیکدیگر در جای طلوع عشق آشفته و درهم میشود. رختخواب عروسی گوشه تاریک رونق بهشتی را جلوه میدهد. اگر بر دیگر انسان که از گوشت و پیه ترکیب یافته بینش عوالم عالیه روحانیه حیرت افزا و معجزه نما احسان شده بود. می‌توانست ببیند که پریان شبانه و فرشتگان بالجنبان عالم نامعلوم و سکان فضای بی‌پایان جهان نادیدنی و ملکوتیان عالم بالاتر از خیال بهر دو حجله داماد و عروس پر بسر دو خفته و گرد آمده سیمای تابنده زن و شوهر را که با یک عالم شادمانی و عشق و محبت و تجاذب معنوی پر از سرخی و درخشش شرم و خجلت بیکدیگر نگاه کرده و گاهی سر بپائین و گاهی چشم دوخته نظر بازی می‌کنند سیر و تماشا نماید. اگر داماد و عروس که عشق ایشان را سرگشته و حیران نموده و خود را تنها تصور میکنند گوش هوش خود را متوجه کنند. در آن دقیقه عالیه صدای خش خش آهسته بال مرغان عالم بالا را در اطاق خود می‌شنوند. بلی نیکبختی و خوشحالی عالی فرشتگان انباز می‌شوند. قبه این بستر کوچک عروسی آسمان است. دو جان که آتش مقدس عشق آنها را پاک و پاکیزه ساخته برای اینکه یک خلوت دیگر جان دهند و قشنگی هم نزدیک شده دو لب با هم برابر می‌افتد این حال را وصف نمی‌توان کرد. در ستارگان آسمان که این شعله عشق زینت و آرایش کرده اند در چنین حال چه پاک یک جنبش و تموج پیدا شده امکان ندارد.

این نوع سعادت تنها سعادتهای نیک و ساده است. بیرون از این عیش و شادمانی هیچ شادی پیدا نمی‌شود. عشق تنها بهجت و وجد و لذت و روحانیت و حقانیت است غیر آن همه دروغ است و خیال. عاشق بودن یا معشوق شدن دیگر چیزی نطلبید. در عقبهای تاریک زندگانی جز از این روشنائی و در چیزی دیگر غیر از این گوهر و الماسی رخشانی نیست. عشق تکامل است و هستی انسان برای تکامل آفرینش یافته ......

....

(۳) (رفیق غیر مفارق)

ژان والژان چه شده بود؟ کسی در فکر او نبود. پس از آن خواهش دلکش کوزت که گو در کاشانه شیرین بود ژان والژان برخواسته و بی آنکه کسی او را ببیند باطاق جنبیده پائین اطاق رفته بود. این همان اطاق بود که شش ماه پیش از این در حالیکه سراپا غرق چرک و لجن و خون بود گواده مرده ماریوس را ترقه بزن پدر بزرگ او بجای او پائین اطاق آورده بود. تمام اطراف آنجا با برگها و گلها آرایش شده موزیکچیان و نوازندگان در روی آن تخت که تن زخمدار ماریوس را روی آن افکنده بودند نشسته نوازندگی میکردند با یک کت سیاه و شلوار سیاه کوتاه با دستکشهای سفید پوشیده باطراف میز بطرف خوراک دسته های گل میچیدند.

ژان والژان دست بسته زخمی خود را بپاسکشان داده و گفت بسیار آشفته حالم و نمی‌توانم اینجا جام باید بروم. آنگاه بیرون رفت. پنجره های اطاق غذا بکوچه می‌نگریست. ژان والژان چند دقیقه در تاریکی در برابر این پنجره‌ها که پرتو سرور و شادمانی بیرون افکنده بود ایستاده گوش میداد. صداهای درهم و خنده‌های مبهم عروسی مهمانان را می‌شنید. صدای بلند پدر بزرگ و نوازش سازها و هم خوردن ظروف و زمانی گوش داد. در میان همه اینها صدای نرم و نازک دلربای کوزت بگوشش رسیده دلش را میربود.

از کوچه فیلی دو کالوار بکوچه لوم آرمه آمد. برای برگشتن از سن لوئی) دکولتور رفت کاترین او بلان شو) از این کوچه‌ها پیچیده رفت. این راه اگرچه کمی دراز بود لکن بواسطه اینکه راه معمولی گمان و جمعیت نبا بود اشت سه ماه بود از این راه رفتن را عادت کرده بود. چون همیشه با کوزت از این راه می‌آمد هر چند که درازتر از راه معمولی تقدم داشت.

ژان والژان چون بخانه اش رسید، شمع را روشن کرده ببالا رفت. در آنجا کسی حتی توسن) خدمتکار هم نبود. گامهای ژان والژان در اطاقها بیش از دفعه‌های دیگر صدا میکرد. همه دولابها باز بود. باطاق کوزت رفت لحاف در رختخواب نبود. بستر و اسباب خواب بیدار و بالش نبوده دیگر گویا کسی در آنجا نمیخواهد خوابید بستر بر چادر شب رختخواب برگشته بعضی جاها افتاده بود. چیزهای کوچک و قشنگ که کوزت آنها را دوست میداشت برداشته شده غیر از آنها دیوار و جبل چیزی نمانده بود.

رختخواب کوزت هم خالی افتاده بود. مانند این بود که منتظر آمدن کسی است. تنها تختخواب ژان والژان آماده شده بود.
ژان والژان دیوارهای برهنه را با حسرت نگاه کرده دید در پاره‌ها و دولابها افتاده است. در این خانه از این اطاق بآن اطاق رفته همه جا را گردش کرد. دوباره باطاق خود برگشت شمعدان را روی میز گذاشت پارچه که بدستش بسته بود باز کرد باز دیش مانند آنکه زخمی نداشته کار میکرد. نزد تخت خواب خود رفت. دیده هایش اختیاری بود یا بی اختیار بآن جامه دان افتاد که کوزت آنرا رفیق غیر مفارق نامیده بود. ژان والژان وقتیکه بکوچهٔ لوم آرمه آمد این جامه دان کوچک را در نزد تخت خواب خود بروی یک میز گردی گذاشته بود. با یک شتابی بسوی این میز رفت. کلیدی از جیب آورده جامه دان را باز کرد. از میان آن جامه‌هائیکه ده سال پیش از آن وقتیکه کوزت را از مونفرمی می‌آورد باو پوشانیده بود بیرون آورد. اول پیراهن سیاه کوچک آنگاه پالتو سیاه و کفش بچگانه درشت او را که اکنون هم می‌توانست بپوشد. زیرا پایش چنین کوچک بود. بالاپوش کلفت او را که از پارچه مصری بود. و جورابهای پشم کوزت را که بچگانه و از دست‌های ژان والژان بلندتر نبود درآورد.

همه اینها سیاه بود که خود ژان والژان برای کوزت برده بود اینها را یکان یکان بروی تخت خواب خود پهن کرده آنگاه باندیشه فرو رفته گذشته را یاد مینمود. وقت زمستان بود. و بسیار سرد بود. ژان والژان کودک تن لرزان لاغر آن کودک بیکس را در میان جامه‌های پاره پاره می‌نگرد. پاهای کوچک او در میان آن کفش‌های درشت چوبی سرخ شده بود. خودش آن کهنه‌ها را از تن او کنده این لباسهای سیاه را پوشانیده بود. با پوشانیدن جامه سیاه بدختر مادرش را در قبر خوشنود گردانیده بود. روح مادر را با خلاص کردن از زجر دخترش خوشنود گردانیده بود. پس از آن بفکر جنگل مونفرمی افتاد. که از آنجا با کوزت گذشته بود. هوای سرد درختهای بی برگ جنگل بی‌فضای بی پرنده هوای بی آفتاب. و آن ترس و خطر همه را بنظر آورد. با همه این آن روز را خوش نامیده بود.

این جامه‌های کوچک را بترتیب پیراهن را نزد نیم تنه و پیراهن بلند را نزد قبا و جورابها را نزد کفش چیده بنظر آورد که آن روز کوزت از عروسکی که تقدیم خودش بود و از طلائیکه در جیبش بود شاد و خندان مانند بلبل حرف زنان دست در دست او راه میرفت و در دنیا کوزت غیر از او کسی را نداشت.

آن گاه ژان والژان سرو بالای آن بستر کوچک که نزد او عزیز بود افتاد. آن دل استوار آن پیر با بیدار سوراخ شده بود و رویش را میان جامه‌های کوزت نهان کرده بود. اگر در آن دم کسی از پله‌ها بالا میرفت صداهای ناله‌های گریهٔ دلخراش جانسوز او را میشنید . . . .

. . . .

(۴) (فریاد ابدی)

نزاع و کشمکش درونی که چند بار در مقامات مهمه از ژان والژان دیده ایم دوباره آغاز شد. ابوابی این حکمران درونی که عبارت از وجدان است بچه اندازه سخت و مهیب و پایدار است و ترحم نمی‌کند. چندین بار ژان والژان در تاریکی دوره زندگانی با وجدان پنجه بپنجه زده و با نومیدی در برابر وجدان بجنگ ایستاده در این کتاب خوانده ایم.

این جنگ‌ها دیده و ناشنیده خیلی ترسناک است. کاهی در این میدان پای از نفس لغزیده می‌افتد. کاهی تیغ در زیر پا فرو میرود. وجدان که با یک پایداری و شتاب او بسوی اعمال خیر و وظیفه انسانیت جبرا میراند چندین بار باو حمله ور گردیده و او را بشدت بتنگی انداخته و با فشار خود شکست خورد گردیده بود. چندین بار زانوی اجبار را بسینهٔ خود چسبانیده سخت فشرده نفس سرکش را بزیر فرمان آورده بود. ژان والژان را که روشنی حقیقت جان او را منور کرده بود بکرار از وجدان مهلت و امان خواسته بود. ولی چون در حالیکه از جادهٔ حقیقت دور بوده و از راه حق آگاهی نداشت سخنان اسقف شمع درونی او را شعله پاش نموده و این شعله چشم کور او را باز نموده بود.

این نور دیده دل را خیره کرده و او را غرق دریای درخشان حقیقت ساخته بود. کاهی بکمان آنکه در این جنگ بی امان وجدان را مغلوب ساخته با یک منطق و فلسفه سخیف او را چاپلوسی نموده بخود تسلی داده بود لکن باز در آخر مغلوب گردیده و افتادن خود را در میان گرد و خاک و شکست خود را اقرار کرده بود.

چندین بار پس از شتابکاری خودخواهی و نفع پرستی و فریب خود نهیب پر از خشم و تندی وجدان را شنیده بود که با دبانک میزند ای نامرد! ای پست! ای بدبخت! چه می‌کنی؟ فکر و سخت و منطق غلط او مکرر در برابر برهان و وظیفه وجدان وامانده و بناله درآمده بود مکرر در برابر حقیقت با یک غش ایستادگی کرده و خرتها ریخته بود. آه در دلش جای زخم‌ها باقی مانده بود که جگر جگر خون‌ها که از آنها روان بود تنها خودش فهمیده بود. سرگذشت زندگانی در دل بدبخت او چندین سوراخ باز کرده تا حال نومیدی و شکستگی و آشفتگی و خستگی سرخم نموده شکست خود را اعتراف نموده بود. با اینحال جدال با نفس سرکش اصلاح اعمال کرده و امید وار سعادت و نیکبختی شده بود.

وجدان پس از آنکه او را از فر زنجیر کرده و اسیر خود گردانیده در بالای سرش ایستاده با یک لطف درخشنده بانک زده بود که اکنون در میان آسودگی فلاکت راه خود را برده. (پس از این جنگ یک آسودگی غم انگیز حاصل شود)

[illegible]

با اینحال ژان والژان احساس میکرد که آن شب آخرین جنگ را کرده و از میدان برگشته است. مقدرات او نه مانند یک جادهٔ فراخ راست صاف جلوه نموده. در این جاده کوچه‌های بن بست. راههای پیچ پیچ. گذرهای خم در خم. گوشه‌های تاریک. پرتگاهها. بوته‌ها و خارها. و سنگهای خارا. موانع و دشوار بها. و چهار راههای ناشناس. و سرگشته ماندن در راه وخطرناکی و ترسناکی‌ها. و خوف گم گشتن و ترس دور افتادن زیاد است.

ژان والژان از درست در سر دو راه پیوسته بهم خیر و شر ایستاده و سرگشته مانده بود. مانند آنچه چندین بار دیده بود یکی از این دو راه دلکش و خوش آینده دیگری ترس آور و هولناک بود. آیا کدام را بگیرد؟

در سر دو راه ترسناک جانان نظر تاریکیه در دراز گذشته انگشتی بلند شده راه را نشان داده و همراه او پوشیده را نشان میداد.

ژان والژان این دفعه نیز مانند یک کشتی بود که در میان خشکی و دکان پر از سنگهای شکافنده و طوفان موجهای غرق کننده مانده بود.

ژان والژان در اندیشه بود که آیا انسان در جهان آسوده میشود؟ زخمهای کاری دل بهم برآمده بهبودی می یابد؟ بخت و قضا نمی‌گذارد. این خلوق ناتوان که انسانش گویند نمی‌تواند بازیچه مقدرات جانستان نشود.

ژان والژان آنچه خود بخود سئوالها جواب میکرد این بود: که اکنون در برابر نیکبختی و خوشی کوزت و ماریوس چه رفتار کند؟ این نیکبختی را خود بایشان بخشیده و اسبابش را آماده کرده بود. اکنون بآن خوشی روزی نگریسته دیگر خود آن خوشنودی را میدید که یک مرد اسلحه دار خنجر خود را بجگر خود فرو کرده و بیرون کشیده در میان خونهای گرم در خنجر خود نشان خود را دیده و ممنون میشود.

کوزت و ماریوس بیکدیگر رسیده هر یک معشوق خود را یافته هر چیز و ثروت هم دارند. . . . و همه را خود او داده است اکنون که این نیکبختی هست و خود را می‌بیند، خودش چه خواهد کرد؟ با این خانه مانند مال خویش رفتار خواهد کرد؟ نکشت که دیگر کوزت مال دیگری شده. آیا او هم آنچه تاکنون بایشان پنهان مانده پنهان خواهد داشت؟ اکنون نیز مانند گذشته برای کوزت مانند یک پدر شایسته احترامی خواهد ماند؟ با یک خوشی و آسودگی بخانه او خواهد رفت؟ چیزی از گذشته بایشان نگفته گذشتهٔ آلوده ناپاک خود را بآینده پاک ایشان که آغاز شده آمیخته خواهد نمود؟ مانند یک نفر صاحب حق خود را یکی از اجزاء این خانواده خوانده و برای خود موقعی خواهد داشت؟

آیا دست‌های بیگناه این نوجوانان را میان دستهای کثیف بیکار آلوده خود گرفته و دستانه فشار خواهد داد؟ در اطاق ژیلنورمان سایه قانون را با یک فضای بزرگی کشیده با کمال آسودگی مانند خانه خود آنجا ستجود خواهد کرد؟

[illegible]

نخواهد بود در نیکبختی ماریوس و کوزت شریک شود؟ سایه فریبنده اشتباهات را در پیشانی خود ضخیم‌تر خواهد کرد؟ بدبختی خود را میان نیکبختی ایشان خواهد انداخت؟ بالاخره خاموش مانده در میان اینها چون باشد در روزی چه خواهد؟

در بعضی مطالب جواب پاره سئوالات چنان آشکار و برهنه است که برای شنیدن آنها دقت بیهوده لازم است. دکر خیر و شر و نفع و ضرر در پشت سر این نحو سئوال هراس آور است. بسیاری از مردم از شدت میل عقبه و تشخیص خود را از این موضع وحشت و خطر دور می‌کنند. و هرگز نمی‌خواهند دو طرف کار را جلو هم گذاشته میان نفس اماره و وجدان حاکم شده خیر و شر را پس از محاکمه و تشخیص اختیار کنند. این یک دلاوری بزرگ و دل فولادی لازم دارد. ژان والژان آن هنر استوار و دل پایدار و دلاوری طبیعی عالی نیرومندی این کار را داشت بسوی نفس اماره و وجدان با یکسان بروانی نگاه کرده از هر یک بپرسد که چه خواهی کرد؟

این پرسش بیرحمانه را از خود کرده اطراف مسئله تحت نظر دقت گرفت. کوزت آن وجود لطیف عزیز مانند زورقی بود که میتوانست این غرق شده را فلا کنده از راه خود باز ماند. اکنون چه باید کرد؟ آیا آن زورق را گرفته و از راه باز داشته خود را بساحل رساند یا دست باز نمانده خود را غرق دریای فنا نماید؟

اگر این زورق نجات را بگیرد از بدبختی خلاص شده. با فتاب نارسیده. از طوفان وارسته زندگانی خواهد کرد. و اگر این تختهٔ سلامت را رها کند بته دریای نیستی فرو خواهد رفت. اکنون با نهایت تندی از خود می‌پرسید. و با خود مجادله می‌نمود. کاهی بخود خشمگین گردیده خود را زجر مینمود که چرا بی سلامت خود دیگری را فدا می‌کنی؟ کاهی بخود دلداری داده قبح کار را انکار می‌نمود.

برای ژان والژان در این دم گریه بزرگترین نعمت بود. زیرا او را کمی آسوده میکرد لکن گریه هم دست نمی‌داد. یک وقت که بسوی آرزوی میرفت در اندرون خود آن جنگ وحشت افزا احساس میکرد اکنون باز همان خیال پیدا شده همان طوفان دوباره عرض اندام می‌نمود. حال کنونی بگذشته برگشته ناگاه از بیچارگی بگریه افتاد تا آب دیده و اشک تمام گردید حال خود را باز مردد دیده نومیدانه بخود پیچید.

جهات دقیقه خود را در میان خودپرستی و ادای وظیفهٔ عقلانی مردد دیده پس از جنگ

و خشکی سرگشته را نتوان بحکم وجدان کردن نهادیم باز برای راه گریز و چاره تمام زمینها
و در و دیوار را وجب بوجب و گام بگام جستجو میکنیم بهر سمت رو کرده راه را بسته و خود را (وچون)
خسته یافتیم باز تلاش می‌نمائیم که وظیفه را توجیه کرده خواهش نفسانی را با وظیفهٔ وجدانی بخود
مشتبه سازیم - انصافاً کار دهشت آور و ایستادگی خطرناک و راه رفتن در تاریکی است.

انسان هیچ وقت نمی‌تواند با وجدان حساب پاک کند ای بروتوس) ای کاتون)
در نظر بگیرید که این حساب انجام ندارد. فرمان وجدان آخر ندارد. زیرا آن ابدیت است
این چاه بی پایان است. کی می‌توان بسته درون انسان که عین ابدیت رهائی است رسید؟
انسان باین چاه بی پایان تمام کار و کوشش و زندگانی خود را می‌اندازد تمام دارائی و کار روحانی
و آزادی و وطن دوستی و آسودگی و خورسندی و دلخوشی را بلبه از دهانش کم است باز کم است
باید کاسه را خالی کرد باید همه را ریخت. در انجام کار دل را هم باید انداخت. در افسانه‌های
قدیم دوزخ در میان دود و بخار تاریک یک چنین خم پر نشانی هست.

برای قبول تأثیر چیزی در ماده می‌توان اندازه گرفت وقتی سوراخ را بپایان رسانید
و برای اجرا و فرمان در آن می‌توان آخری فرض نمود. لکن اطاعت و قبول اثر در روح و توی
پایان ندارد. در حالیکه حرکت دائمی خارج از امکان است چگونه می‌توان فداکاری اینچنینی
دائمی پیوسته و قهر نفس ابدی و مجهولی را نسبت به سردی مطالبه نمود؟

گام اول چندان دشوار نیست اشکال در قدم آخر است. مسئلهٔ عروسی کوزت در نتیجه
مسئلهٔ شان ماتیو قیاس نمی‌شود دومی در نزد اولی اهمیت ندارد. در اینجا چه می‌شد؟ حکم
لا حبس ابدی و برگشتن بزندان. در آن اولی چه است؟ برگشتن به نیستی و نابود کردن. ای قدم
اول چه قدر تیره هستی؟ ای قدم دوم تو چه اندازه سیاهی؟ در چنین حال هراس انگیز
انسان چگونه نترسد؟ و چگونه بپشت نگاه نکند؟ و چگونه بی پروا بچاه بیفتد؟
شهید و قربانی شدن یک علو مقامی است. لکن یک بلندی سوزانی است. انسان العالم

پاک میرساند لکن پس از قبول شکنجه نیست. انسان در دم اول ممکن است باین شکنجه رضا
دهد. بروی طشت آهنین سرخ کرده می‌نشانند. بسر کلاه آهنی سرخ شده می‌گذارند. بزیر بغل
کرهٔ آهنی سرخ شده می‌چسبانند. بدست عصای آهنی سرخ شده میدهند. لکن زیاده برایها بستن
جبهٔ آهنی در آتش سفید شده پوشیدن هم لازم میشود. حتی هنگامی میشود که انسان در مقام فدا
کاری همه چیز را منظر گرفته حتی شکنجه را هم فراموش میکند.

ژان والژان) در پایان کار بدایرهٔ خاموشی و آرامش ناتوانی دستی رسیده، در این حال دو
دو کفهٔ ترازوی روشنائی و تاریکی را سنجیده و در کار اندیشه و دقت را بمنتها رسانیده دید که یا باید
عار و شرم گناهکاری و فراری بودن خود را با نیرو معصوم پاک بی گناه تحمیل کند. یا باید شخص خود را
نابود نماید. در صورت اول کوزت را قربانی نموده در شق دوم خود را فدا کرده است.

اکنون ژان والژان کدام یک از اینها را بپذیرد؟ در مقابل پرسش‌های طالع سیاه خود چه پاسخ
بدهد؟ از این دو در کدام را باز کند؟ و کدام راه برود؟ از میان این سنگلاخها و پرتگاهها چگونه
بگذرد؟ و پایان خود را کدام نقطه رسانیده و خود را بکدام گرداب پرت نماید؟

این خیالات و حالات دهشت افزا تا بامداد در جریان بود. در بالای تختخواب در زیر بارگران
تخت سیاه شکسته و ناتوان. پنجه را هم فشرده زانو بسینه نهاده دچار شکنجه و عذاب گردیده مانند
یک اسیر محکوم بروافتاده با حال ذلت و پریشانی تا صبح بی‌خوابی و بیتابی گذرانید. دوازده ساعت
شب زمستان را بیخوراک و خواب بی جنبش سر بزیر افکنده بدون آنکه کلمه بگوید مانند مرده ماند.
فکرش گاهی مانند اژدها خود را در زمین کشان دهان برای فرو بردن باز میکرد. گاهی مانند عقابان
گشوده او را بعالم بالا پرواز میداد. تنش مانند یک هیکل مرده بی‌حرکت افتاده بود. گاه گاه یکسان کاه
یک عشق در تنش پدید شده سراپای جودش میلرزید. لبهایش که بروی جامه‌های کوزت نهاده بود گاه
آنها را میبوسید. آن دم معلوم میشد که او زنده است... خوب در حالیکه ژان والژان تنها است این حالت را
که میتوانست ببیند؟ بلی او را ارواحیکه در تاریکی شب پرواز می‌کنند نگران بودند . . . . . .

(باب هفتم) (آخرین جرعهٔ درد و بلا)

(۱) (دایرهٔ هفتم آسمان هشتم)

همیشه فردای روز عروسی بتنهائی و آرامی می‌گذرد. بی‌خوابی خستگی نیکبختانه
مراعات می‌نمایند. دید و مبارک باد و هیاهوی شادی بهره‌های پسانه آن روز آغاز میشود.
روز یازدهم شباط هنگام بامداد جاروب در زیر بغل باسک اطاقها را پاک میکرد.
صدای سنگ زدن در را شنید. چون در چنین روزی زنگ زدن خلاف ادب و نزاکت بود
آهسته بند زنگ نکشیده در را آهسته کوبید. باسک در را باز کرده موسیو فوشلوان را
در برابر خود دید. او را بهمان اطاق که شب پیش در آنجا مهمانان عروسی بخوشی گذرانیده
بودند برد. هنوز آنجا بوضع درهم برهم و ریخته و افتاده باقی بود.

باسک گفت موسیو... معلوم... یا دیر بیدار گردیده‌ایم...

— آقا از خواب برخواسته؟

— موسیو دست شما چه طور است؟

— دیگر خوب است. آقا از خواب پا شده؟

— کدام را می‌گوئید؟ آقای تازه یا کهنه؟

— موسیو پونمرسی.

— موسیو لو بارون؟

القاب آقایان از قبیل بارون و کنت و پرنس و غیر اینها که برای بزرگان است خیلی
اهمیت دارد خصوصاً در نزد خدمتکاران زیرا برای ایشان منفعت دارد. یک فیلسوفی گوید
که کمی از گل عنوان و لقب بروی خدمتگذاران نیز برجسته می‌نشیند. بآن افتخار می‌نمایند.
اینرا هم نگفته نمانیم ماریوس که اسلحه بدست طرفدار جمهوریت بود بنا چاری برخلاف
مسلک خود بارون گردیده بود. برای این عنوان در میان خانواده اختلاف کوچکی سر زد.

موسیو ژیلنورمان در ترک این عنوان و خود ماریوس نیز اصرار داشتند لکن کلمه که مارشال پونمرسی
در وصیتنامهٔ خود نوشته بود «پسرم دارای لقب خواهد بود» ماریوس باین وصیت مجبوراً
عمل میکرد. علاوه کوزت که آغاز کرده بود زن بشود از لفظ مادام بارون خوشنود میگردید.
بهر حال باسک دوباره گفت موسیو لو بارون؟ بروم ببینم بیدار است بگویم موسیو فوشلوان
اینجا است.

— هنوز نام مرا نگوئید همینقدر بگوئید یک نفر آمده میخواهم خصوصی او را دیدار نماید.

— عجبا یعنی چه؟

— بلی میخواهم ناگهانی بیخبرانه مرا دیده حیرت کند.

باسک دوباره گفت یعنی چه؟ و بیرون رفته ژان والژان در اطاق تنها ماند.
چنانچه گفتیم اطاق درهم و اسباب زیر و زبر بود گویا در همهمه و هیاهوی عروسی شبانه بدیوارها دهن‌ها
دهن کجی کرده بود. در زمین از برگهای گلها و آویزهای زینت‌ها افتاده بود. شمعها که تا نیم سوخته
بود در شمعدانها و چلچراغها بوسیلهٔ آب شدن‌ها لکه‌ها پیدا کرده بود. فرشها و صندلیها هیچ
یک در جای خود نبود. اینجا و آنجا سه و چهار صندلی در دور یک میز کوچک می‌نمایاند که چوقه
مردمانی در این اطاق عیش و شعف صحبت بوده اند. فرشها چین خورده گوشه‌هایش برگشته
افتاده. هیئت عمومی اطاق حالت شادی و نشئه داشت. و منظر شب نشین خوش و گفتار
دلکش هم اکنون لطافت خود را پدیدار میکرد. از وسط این مبلهای درهم و گلهای پژمرده
شادمانی بهوا بلند میشد. تابش اول طلوع آفتاب که از پنجره‌های نیم گشاده تا درزهای
مثلث چلچراغها تابیده بود نور را برنگهای اصلی تجزیه کرده بدیوارها با همه رنگ قشنگ افتاده بود.
چند دقیقه ژان والژان در جائیکه باسک او را گذاشته بود حیران ایستاد. رنگش پریده
دیده‌ها بگود افتاده و از بیخوابی سرخ گردیده جامه‌هایش در حالی‌ها بیگ بود که تمام شب را

در برش بوده و بهم خورده و بعد درست نگردیده باشد . در این میان در باز شد . مانند آنکه از خواب بیدار شده نگاه کرد . دیده اش با ریوس افتاده او را مغرور و خوشحال و خندان و فیروزمند دید . آن جوان هم تا ژان والژان را با خوشحالی بسوی او روان گردیده گفت :
پدر جان ! ... شما شنیدید ؟ این بابک دیوانه سربسته حرفهای دیگر گفت . لکن خوب زود آمدید هنوز نیم ساعت هم کوزت در خواب خواهد بود .

از آنکه ماریوس بژان والژان پدر گفت فهمیده می شد که بسیار از کوزت خوشنود و خود خوش شاد و مسعود است . گویا در میان این دو شخص یک سدی تا حال حایل بوده و یکدفعه وقتی حس احساس می شد اکنون آن یخ آب شده . در حقیقت فوشلوان مانند آنکه پدر کوزت بود پدر ماریوس نیز است . ماریوس حرف خود را نبرید مانند آنکه کفی در دلش جوش زده سرشار شده متصل می گفت و این نیز از حالاتی است که در شدت دلخوشی انسان پیدا می شود ... پس گفت پدر را ! از دیدار شما بسیار خوشحال شدم نمی دانید شب رفتن شما چه اندازه سبب نگرانی هر شد . بسیار خوب کردید آمدید البته دست شما بهبودی یافته چنین نیست ؟ الحمدلله خوب است . از جوابیکه خود بخود داد خوشحال شده . باز گفت : شب گذشته دو نفری از شما بسیار گفتگو کردیم . کوزت شما را فوق العاده دوست میدارد . فراموش نکنید اینجا اطاق شما آماده است . کوچه لوم آرمه را نمی خواهیم حتی آنکه دیگر آنجا هیچ لزوم ندارد . چگونه شده در این کوچه بد و بدشکل و چرکین و همسایه سنگها و سرد و خراب جا گرفته اید ؟ شما باید آمده در اینجا بمانید . حتی همین امروز باید بیائید . دگرنه کوزت با شما دعوی خواهد کرد . اینرا هم از اکنون می گویم کوزت همه ما را می تواند مهار کرده بهر طرف که می خواهد بکشد . ... اطاق خود را دیدید ؟ پیوسته است باطاق ما با باغچه نگاه می کند کلیدش را ساختند . تخت خواب و همه چیزش آماده گردیده است . منتظر آمدن شما است . کوزت در نزد تخت خواب شما نیم کت بلندی گذاشته و باو گفته تنهای

بلند کن . در میان درختان اقاقیا که در جلو پنجره اطاق شما است هر سال بهار بلبلی جا و آشیانه می کند . پس از دو ماه خواهد آمد . آشیانه او در سوی چپ آشیانه یا در سمت راست شما خواهد بود . شب ها او خواهد خواند کی خواهد کرد و روزها هم کوزت با شما هم گفتار خواهد شد . اطاق شما رو بجنوب است ... کوزت کتابهای شما را و سیاحت نامه کاپیتان کوک) و کتاب وانکوور را بروی میز مطالعه خواهد چید . گمانم ایام شما یک چمدان دارید که آنرا زیاد دوست میدارید برای آن هم علاحده جای محترمی آماده شده . پدر بزرگم را مسخر کرده اید بسیار شما را پسندیده با هم بگذرانید . بازی ویست میدانید ؟ . اگر بدانید پدرم بسیار خوشحال خواهد شد . روزها نیکه من در عدلیه کار دارم کوزت با شما بگردش خواهد رفت . بطوریکه در لوکسانبورگ گردیده گردش خواهید نمود . قطعاً قرار داده ایم که خوش بگذرانیم . پدر جان شنیدید ؟ شما هم با ما شریک دلخوشی خواهید بود . همین امروز شکی نیست که با هم غذا خواهیم خورد . دلخوشی با با شما است پدر جان !

ژان والژان گفت موسیو می خواستم بشما چیزی بگویم . بدانید من یک محکوم فراری از زندان و زنجیرم !
منتهی نغمه کلام چنانچه صداهای تیز و تند که از پرده بیرون می آید بشدت گوش را می خراشد قوای عقلیه را نیز خراشیده میکند این کلمات از دهان فوشلوان بیرون آمد : که من یک فراری کهنه از زندانم . دگوش ماریوس رسیده عقل او را خراشید . بطوریکه این سخن نامناسب و بی معنی بود که ماریوس نتوانست از آن چیزی بفهمد . همین قدر دانست که فوشلوان سخنی گفت اما چون معنی آنرا نفهمید سرگشته و حیران در جای خود خشک ماند .

و همان دم این شخص را که با او گفتگو می کند شخص هشتناک ترسناکی دیده از شدت خورسندی تا آندم بسر بردگی ژان والژان دریدگی رنگ او ملتفت نشده بود متوجه رنگ او را باید و حیرتش افزود .

ژان والژان دستمال سیاه را که بدستش بسته بود باز کرده پارچه که بر آن پیچیده بود گشوده دست خود را برهنه بماریوس نشان داد . و گفت به بینید در دستم هیچ چیز نیست . ماریوس بحیرت بدست او نگاه کرد .
باز گفت بدستم چیزی نشده بود . در حقیقت هم در دست ژان والژان هیچ اثر زخمی نبود .
باز گفت چون لازم بود من در آیین عقد شما حاضر نباشم . هرقدر توانستم غایب گردیدم . می گفتم دستم زخم دارد ساختگی کاری بود . این یک بهانه بود که من خطا نکرده عقد نکنم و بسبب من خوردگی این ازدواج نشود .

ماریوس باز بان گرفته و حرف بریده گفت اینها چیست ؟ چه می خواهید بگوئید ؟
— چون من زندانی و کهنه کار بودم و از زندان گریخته ام ...
ماریوس را وحشت گرفته گفت آه مرا دیوانه می کنید .
— موسیو پونمرسی من نوزده سال سراسر در زندان بودم . برای دزدی مرا بکار برده بودند . باز بهمین جهت بود که بحبس ابدی محکوم گردیده ام . اکنون یک فراری و مقصرم .

ماریوس مانند آنکه خواب می بیند یا بیهوده دیاده می شنود نمی خواست سخنان این پیرمرد را باور کند و لکن این سعی او بیهوده بود حقیقت را نتوانست انکار کند . کار را فهمید . بلکه چنانچه در این گونه موقع ها می شود زیاده از لزوم فهمید . فوراً در دلش یک حس نفرت و آزردگی و بیزاری را پیدا گردید . اعضایش لرزیده بدنش یک فکر شومی رسید . اگر حالت خود افتاده خود را در جای بسیار بدی دچار دیده با بانگ : بگوئید بگوئید . همه چیز را بگوئید . پدر کوزت هستید ؟ آنگاه با یک آزردگی و بهم خوردگی دو گام عقب رفت و مبهوت ایستاد .

ژان والژان سر خود را با حال بزرگواری بلند کرد که از آن گمان میکرد که تا سقف بلند شد . آنگاه گفت موسیو باید در اینجا آنچه من می گویم باور کنید . هرچند که سخنان ما و شهادت ما در محضر محکمه .... خاموش شد . پس از آن با صدای استوار و آرام که در هر حرف و کلمه با ایستادگی بود گفت : بمن باور کنید . من ؟ پدر کوزت ؟ در حضور خدا نیستم . موسیو لوبارون پونمرسی) من یک نفر اهل ده و فاورولی هستم . کار من درخت شکنی بود . با هیزم شکنی گذران می کردم . نام فوشلوان نیست . ژان والژان است . هیچ کس کوزت نیستم . آسوده باشید .
ماریوس باز با اضطراب بریده گفت اینرا که می توانید اثبات نمایید ؟
— من ! پس از آنکه من خودم می گویم بس است .

ماریوس باو نگاه کرده او را هراسناک بلکن پایدار و حقیقت آثار دید . با این آرامش و استواری دروغ نمی شود .
ژان والژان با خونسردی با یک وضعی است گوئی از جای دیگر چار ماریوس گفت بگوئید از شما باور می کنم .
ژان والژان پس از آنکه سر بزیر انداخته اندکی سکوت کرد . باز گفت من برای کوزت کیستم ؟ یک نفر رهگذر یک نفر بیگانه . ده سال پیش از این از هستی او آگاه نبودم . الآن او را دوست میدارم راست است . انسان در هنگامی کودک کوچک را دوست میدارد . در بزرگی زن خود را بنسبت همه کوچکان پدر می شمارد . گمان دارم که می توانید تصور کنید که یک چیزی در من باشد مانند دل . بلی کوزت بی خانه و بی پدر و مادر بود . بمن محتاج بود . از این بابت

او را دوست داشتم . کودکان بهر حال ناتوان و بیدست و پایند که هر کس باشد حتی مانند من کسی هم می تواند نیاز را پرستاری کند . من هم این وظیفه را درباره کوزت انجام دادم . نمی توانم باین کار خوار کوچک نام خیر بگذارم اگر می توانید فرض کنید خیر است من آنرا کرده ام . می خواهید فرض کنید که این یکی سبب برای نیکبختی بار گناه من باشد . امروز دیگر کوزت مرا دیگر لازم نمی داند . اکنون راه ما از هم جدا شده . من پس از این بکار او نمی آیم او مادام پونمرسی است قضای خدا درباره او عوض شده . خوب است کوزت هم شایسته این تبدیل و تغییر است و از بوته خوب درآمد . دیگر تکلیفی برای من نمانده . اما درباره شش صد هزار فرانک از آن سخنی نگوئید . من پیش از شما می گویم این پول امانت بود باور کنید . این امانت چگونه بدست افتاده نباید بپرسید . بهر حال امانت را رسانیدم دیگر چیزی در من طلب نمانده . رد این امانت را گفتن نام خودم تکمیل کنم . این نام هم بمن دخل دارد . فقط من حس کرده ام که اکنون نام خود را بشما بگویم . ژان والژان !

ژان والژان در اینجا به دقت بروی ماریوس نگریست او را بسیار آشفته دید با دسته گیختگاهی ... چنانچه در درون ما هر چیز پراکنده می شود این گونه پریشان خاطری ها هم رخ میدهد . هر چیزیکه اول به ذهن ما می آید می گوئیم لکن اصل سخنان گفتنی آنها نیست . پاره اوقات ها هست که انسان نمی تواند آنها را تحمل نماید . مانند شراب بد جهلک الف نر امست می نماید . ماریوس از این چیزهای پنهانی که آشکار می شد چنان وحشت زده و آشفته و حیران شده بود که با آن شخص که این سخنان را می گفت از آنکه چرا اقرار می کند و راز خود را می گوید مانند کرد با و تندی خشم کرده گفت : آخر اینها را چرا بمن می گوئید ؟ که شما را باین کار وادار می کند ؟ نمی توانستید این رازها را برای خود نگاه دارید ؟ نه کسی خبر بشما داده . نه کسی شما را دنبال کرده . نه کسی پی شما را گرفته . با این خلوص می دانید که با رضای خود این اقرار را کردن البته جهتی دارد . بگوئید تمام کنید . باید چیز دیگری هم باشد . سبب اقرار شما چیست ؟

ژان والژان چنان با آهستگی پاسخ داد که گوئی با خود حرف میزند گفت : سبب این کار هم بلی این سبب بسیار غریب است . ناموس و شرف ... نگاه کنید . از بدبختی در دل من سر یک ریسمان نازک استواری هست که جان مرا بجای پیوسته و دائم بند کرده علی الخصوص این ریسمان در پیری محکمتر می شود . در تمام قوای جسم کم کم ضعف پیدا می شود دیگران بکان کاهیده می شود و لکن این رشته نیرومندتر می گردد . اگر موقع هستم سر این ریسمان را از دل برکنم و این ریسمان را پاره کرده دور بیفکنم . اگر باز کردن این گره ممکن بود و بریدن این ریسمان آسان می شد بیکباره دیگر دوری می توانستم بروم و خود را رها کنم . اکنون دیگر جز از اینجا رفتن برای من کاری نمانده بود .

زنجیری بودم و میرفتم. در خیابان بولوا دیلیژانس هست. می بایست بشما بگویم شما نیکبخت باشید من رفتم.
لکن کوشش کردم نتوانستم آن رشته دلم را بگسلم. هر قدر کشیدم ایستادگی کرد. نگسیخت، نه بلکه هر قدر کشیدم دلم را
درید. آن وقت فهمیدم که نمی توانم در جای دیگر جز اینجا زنده بمانم. بخود گفتم باید بمانم... بله... بله... حق دارید.
من دیوانه ام. چرا خاموش و آرام نماندم؟ در خانه خود برای من اطاقی آماده کرده آراسته اید. مادام پونمرسی
مرا میخواهد. صندلی خود را با بازوهای لبوی من دراز میکند. پدربزرگ شما مرا می پسندد. با هم میسازیم خوش میگذرانیم.
همه در یکجا بوده با هم غذا میخوریم. کوزت!... آه موسیو ببخشید زبانم عادت کرده... مادام پونمرسی،
بازو ببازو دیم افکنده با هم بگردش میرویم. در زیر یک سقف در سر یک میز در کنار یک بخاری در سر شب گذرانده
روزهای بهار با هم در باغچه بوده میگذرانیم. راستست اینجا همه دلخوشی و شادمانی است نیکبختی است. با خانواده بودن...

ژان والژان تا لفظ خانواده را گفت با یک حال جانسوز و حالت افسوس متوحشانه دستها را بسینه
چلیپا کرده مانند آنکه یک بنگاه و چاهی در زیر پایش باز شده بزمین نگاه نموده صدایش یکبارگی با دهشت
و چهره ها بلند گردیده گفت: خانواده! خیر! من بهیچ خانواده پیوسته نیستم. من بخانواده شما بلکه بهیچ
خانواده ای علاقه ندارم. در خانه که اهل آن از خویشان و کسان گردهم می آیند من زیاده ام. در دنیا
خانواده ها هست. لکن آنها برای من نیست. من یک نفر تنگبختی بیکسم. من از هر چیز و هر جمع و هر خانواده بیرونم.
من هم آیا پدری و مادری داشته ام؟ در این هم شبهه میکنم. روزیکه این کودک را بشوهر دادم برای من همه چیز بپایان
رسید. او را نیکبخت و شاد و با معشوق خود خوش دیدم. در آنجا یک پیر نیکو سیرت و خوشدل دیدم. که با دو فرشته
یک خانواده تشکیل میدهند. در این خانه هر چیز را بجای خود و خانه را پر از شادی و آسودگی دیدم. آنگاه بخود گفتم
تو در میان اینها نباشی. هرچند میتوانستم دروغ گفته هزار شما را فریبم. و موسیو فوشلوان باقی بمانم و هر قدر که تقاضا کنی
فوشلوان در آن بوده میتوانستم بدروغ بگویم. لکن چون نفع من در دروغگوئی است نمی خواهم دروغگو باشم.

هرچند که اگر هیچ نگفته خاموش می ماندم بس بود. و همه کارها بطور دلخواه پیش میرفت... شما از من می
پرسید که چه چیز مرا وا داشت که خاموش نمانده راست را بگویم؟ یک چیز غریب را اجبار میکند یک گرگ ننه
عجیب بمن رو آورده فرمان میدهد. آن وجدان من است. با آنکه خاموش ماندن من آسان بود. هم نفع و لذت
و عیش من در خاموشی بود. من تمام شب را در کشمکش بودم که وجدان خود را قانع کنم. و خود را خاموش نگاه دارم.
شما از گفتار و اقرار من تعجب میکنید. بله گفتار من باندازه غریب است که حق دارید تعجب کنید و بپرسید.

یقین بدانید که بسیار کوشش کردم و رنج کشیدم. نتوانستم دو کار را انجام بدهم. یکی آنکه این رشته که دل مرا با بچه
پیوسته نتوانستم بگسلم. دیگر آنکه آن قوه درونی و زبان باطنی که در هنگام تنهائی بمن سرزنش میکند و عتاب میکند
نتوانستم خاموش نمایم. باین جهت بود که امروز بامداد آمدم همه چیز را گفتم. بلی همه چیز را تقریباً گفته ام. پاره
چیزها هست باید بماند که آنها تنها بخودم راجع است. و از گفتن آنها برای شما فایده نیست. که برای خودم نگاه داشتم.
بنیاد کار این بود که چیزهای پنهانی خود را نزد شما آوردم. رازهای خود را بشما آشکار کردم. بدانید این هم چیز
آسانی نبود. تمام شب را برای این کار با خود در جنگ بودم. گمان میکنید که من بخود نگفتم؟ این کار مسئله
شانماتیو نیست. اگر نام را پنهان کنم بکسی بدی نکرده ام. نام فوشلوان را خود فوشلوان در برابر یک خدمتی بمن واگذار
کرده و دزدی نیست. میتوانم آنرا خوب نگاهداری کنم. میتوانم در اطاقیکه بمن میدهید خوش زندگانی کنم. کسی را آزرده
نمیسازم. بگوشه منزل خود خزیده در خانه که شما هستید خوشحال بمانم. خیر جز اینها را بخود گفتم. و گفتم اگر اینها را
نگیم هر کس بقدر نصیب خود خوشبخت میشود. اگر با نام فوشلوان بمانم تمام کارها روبراه میشود. بلی چنین بود.
لکن جان و دلم آسوده نمیشد. در بیرونم نشانه خوشحالی در درونم نقطه سیاه درد و غم میبود. تنها خوشی کردن نیز
برای انسان بس نیست باید درونش هم راحت و شاد باشد. اگر موسیو فوشلوان میماندم روی حقیقت خود را
پنهان کرده با شما با روی ساخته میگذراندم. در میان نیکبختی شما یک معمائی شدم. شما پر از دهر و روشنائی میشدید
پر از درد و تاریکی بودم. زندگانی را در سراچه و اطاق شما جا داده، و شما نمی دانستید من کیستم حق داشتید
مرا برانید. در حالیکه در سر سفره شما می نشستم اگر مرا میشناختید با نفرت و وحشت از من دوری میکردید.
خدمتکاران شما که می بایست مرا دور کنند بمن خدمت میکردند. در حالیکه نمی دانستید با شیئه آرنج با آرنج شما می سود.
بدستهای پاک شما دستهای آلوده من برمیخورد. در میان لطفهای سفید پایان احترام زلف سفید شایسته
سرزنش خود را داخل میکردم. در حالیکه قلب شما و شما همه دل خود را گشوده آنچه در آن است بیرون کشیده بودید
نهانی در میان شما پنهان کرده بودم. همیشه من با شما بوده و در کوشش میبودم که راز خود را از شما
پنهان کرده باشم و سر جاهیکه سرّ من در آن است باز ننمایم. در حالیکه من از مردگان باشم بشما که از زندگانید حکم
فرما شوم. کوزت را همیشه محکوم کنم که من کف حکار را با بی کفائی (خوش) بچه بخواند و من با شما در زیر یک سقف
بگذرانم. شما اگر باشید این اندیشه ها را بکنید تن شما نمی لرزد؟ امروز اگرچه من بیش از همه کسی در زیر
فشار رنج و اندوه خورد میشوم. لکن اگر این اقرار را نکنم در نزد روح شما یک خطاکار بوده هر روز هم خطای خود را تازه

کرده و هر روز دروغ بگویم! و خود را همیشه در نزد شما چرکین و لکه دار ببینم؟ حکمهای
بی شرفی من هر روز بر روی شما برجسته ای فرزند عزیز من شما را هم لکه دار بکنم؟ آه! (می گوئید)
سکوت کردن؟ چیزی نیست؟ خاموشی این اندازه ساده است؟ خیر خاموشی هست که همان
دروغ است. او هر روز با سکوت جرعه های دروغ و پستی و ساخته کاری و گناه را بنوشم؟
دوباره آنچه خورده ام برگردانده بازیقی خود را بخورم؟ نیم شب از این گناه فارغ شده باز
نیم روز آغاز کنم؟ شادی دروغی؟ نمایش دروغی؟ اینها را بی پروا کرده نان خورش خود
بزنم؟ بروی کوزت نگاه کرده او بروی من خنده بده من خنده کنم، حکار خود را در عوض
بروی او بکنم؟ روی معصوم او با روی کف حکار تن مقابل شود؟

این همه دروغها و ساختگیها برای چه؟ برای آنکه خوش گذرانی کنم؟ من هم مگر حق
دارم نیکبخت باشم؟ من برای شادی خلق شده ام؟ موسیو من در جمعیت بشریه بیگانه ام!

ژان والژان اندکی خاموش شد. لکن زنجیر فکر گسسته نمیشود. ماریوس گوش میداد
ژان والژان دوباره صدای خود را پست کرده با یک صدای لرزان خسته گریه خیز غم انگیز
گفت: می پرسید چرا گفتم؟ کسی مرا خبر نداده دنبال نکرده، پی پایم پیدا نشده! بلی
هم خبر داده شده ام هم دنبال شده ام پی گذر من بدست آمده. کی مرا دنبال کرده است؟
خودم. خودم جلو راه خود را گرفته ام. خودم گریبان خود را گرفته میکشم. خودم باز
خود را توقیف کرده سرزنش میکنم محکوم مینمایم. آن دقیقه که خود را دستگیر کند خلاصی نتوان یافت.

پنجه وجدان بسیار با نیروست انسان را سخت میگیرد. بلی اگر خوش گذرانی بخواهم
باید نگاه بوظیفه انسانی نکنم و آن را نفهمم زیرا اگر آنرا فهمیدم کار دشوار میشود. وظیفه
دلسوزی و ترحم ندارد. دل سخت است. لکن گمان نکنید وجدان در عوض وظیفه شناسی هیچ
رنج و آزار میرساند و جبرانات میدهد. خیر! چنین نیست آن بشما مکافات خیر میدهد.

نفر پولیسی است که با دست بیرحم از تاریکی بیرون شده نقاب مرا برداشت... اینرا گفته خاموش شد. ماریوس
مرا از جا برجست. ژان والژان پرسید چه شد؟ خاموشی ماریوس جواب بود.

ژان والژان باز گفت وبدید که حق نداشته ام خاموش بمانم؟ شما در کار خود باشید نیکبخت و خوشبخت
بآسمان سعادت پا گذارده صاحب یک فرشته بیرت باشید. کار نداشته باشید که یک بدبخت حکار برای ادای وظیفه خود
و باز کردن سرپوشی دل خود چه تدبیر کرده. موسیو این بدبخت از رو بروی شما ایستاده یک بیچاره پستخواری است.

ماریوس آهسته آهسته نزدیک رفته دست بسوی ژان والژان دراز کرد. لکن او جنبشی نکرد. ماریوس
آن دست را که میخواست بگیرد ناچار خودش گرفته دید این دست مانند مرمر سخت و سرد است. آنگاه گفت موسیو
پدربزرگم دوستانی از بزرگان دارد برای شما عفو تحصیل میکند. باکی نداشته باشید.

ژان والژان گفت لزوم ندارد مرا مرده می پندارند همین مرا بس است. مردگان تابع هیچ دیده بانی نیستند
آنان که باسودگی در کار پوسیده هستند کسی با ایشان کار ندارد مرگ عین عفو است. اینرا گفته دستی که ماریوس
گرفته بود رها کرده با یک بزرگ منشی گفت خودم وظیفه خود را ادا میکنم. خودم یک دستی دارم که با او
رجوع میکنم محتاج عفو او هستم، و آن وجدان منست واسطه لازم ندارد.....

در این هنگام دریکه در گوشه دیگر اطاق بود باز شده و از میان آن سر کوزت پیدا شد تنها رخسارش نمایان
بود و بسیار لطیف پریشان بود. پلکهای چشمش از خواب باد کرده و زلفها درهم بود. مانند مرغکیکه از آشیانه
در آمده نخست بشوهر خود پس از آن بژان والژان نگاه کرده مانند غنچه که آغاز باز شدن نماید خنده کرده
بهر دو خطاب کرده گفت میدانم از پولتیک گفتگو میکنید. در جائیکه من باشم گفتگوی پولتیک... دیوانگیست.

ژان والژان لرزید. ماریوس آهسته گفت کوزت!... هر دو مانند مقصر ایستادند.

کوزت که بسیار خوشحال بود با دلخوشی ساده بهر دو نیم خنده کنان نگاه کرده گفت:
خوب هر دو را در سر تقصیر دستگیر کردم. از پشت در شنیدم پدرم فوشلوان میگفت وظیفه وجدان
ادا شود. این سخنان از پولتیک است. من اینها را نمیخواهم. فردای روز عروسی از پولتیک
نباید حرف زد. راستی اینجاست من رخصت نمیدهم.
ماریوس گفت اشتباه کردی ما از کارهای خود گفتگو میکردیم. میخواستیم ششصد هزار فرانک ترا بجائی پر نفع بدهیم.

کوزت گفت خیلی خوب! پس من هم می‌آیم نزد شما. مرا نمی‌خواهید؟ اینرا گفته وارد اطاق شد
پیراهن لطیف بلند و فراخ که از گردن تا پایش را پوشیده و آستین فراخ داشت در برش بود. بنوشته که در
تابلوهای قدیم «گوت» در میان دایره‌ای از نور نقش کرده‌اند شبیه بود. یک نگاهی سراپای خود را ش
در آینه بزرگ که در جلو بود کرده آنگاه با یک جوش فوق‌العاده و صدای دلربای بهشتی گفت: در یکی از
از روزها یک پادشاه . . . و یک ملکه بود . . . . آه چه قدر خوشنودم. پس از آن برانه‌ها سلام کرد.
و گفت اکنون در نزد شما در یکی از این صندلی‌ها خواهم نشست. نیم ساعت پس از این غذا خواهیم خورد. هر قدر
می‌خواهید گفتگو بکنید. میدانم مردان با یکدیگر چگونه حرف میزنند. من آرام نشسته گوش میدهم.
ماریوس بطور عاشقانه مهرانگیزی گفت: گفتیم که از کارهای خودمان گفتگو میکردیم.
کوزت گفت: اکنون پنجره اطاق خود را باز کردم یک گروه گنجشک در آمدند امروز چهارشنبه پرهیز است اما
پرهیز برای پرندگان نیست. من از این سخنان می‌خواهم.
ماریوس گفت من بتو گفتم از کارهای خود گفتگو میکنیم کوزت کوچک من چند دقیقه ما را تنها بگذار ما از حساب
و شماره و ارقام بحث می‌کنیم. برای تو دلتنگی می‌آورد.
— ماریوس! امروز یک دستمال گردن قشنگی بسته‌ای موسیو بسیار خوشایند هستید. نه نه! من دلتنگ نمی‌شوم.
— یقیناً به اینکه اگر بمانید دلگیر خواهید شد.
— خیر تا شما اینجا هستید من دلگیر نمی‌شوم . . . شاید سخنان شما را نفهمم لکن خوشم می‌آید گوش بدهم. از آن وقتی
که صدائی را می‌شنود که دوستش دارد لازم نیست بفهمد چه می‌گوید؟ آنچه من می‌خواهم این است با شما باشم. خیر خواهم ماند.
— تو کوزت عزیز منی. اما ماندن تو نمی‌شود.
— نمی‌شود؟
— بلی!
— بسیار خوب! من میخواستم بشما خبرها بدهم. پدربزرگ هنوز در خواب است. خاله بلیب رفت. بخاری
اطاق پدرم فوشلوان دود میدهد. نیکولت بخاری‌ساز را خواسته. توسن با نیکولت از اکنون با هم دعوا می‌کنند.
نیکولت بپاره‌پاره حرف‌زدن توسن ریشخند می‌کند. این خبرها را می‌خواستم بگویم حالا که چنین است هیچ یک را نخواهم گفت

یعنی می‌گوئید نمی‌شود؟ خیلی خوب! آقایان خواهید دید. من هم بشما خواهم گفت نمی‌شود. ببینیم کدام یک
دلگیر می‌ماند؟ ماریوس کوچک عزیزم! التماس میکنم. در میان شما در اینجا بمانم.
— برای تو سوگند یاد می‌کنم که تنها ماندن ما لازم است.
— خیلی خوب! من هم بیگانه‌ام؟ . . .
چون ژان والژان هیچ نمی‌گفت کوزت رو باو کرده گفت پدر! اولاً میخواهم مرا در آغوش بگیرید . . .
شما هم در هنگامی که میبایست طرفدار من باشید این طور خاموش ایستاده‌اید؟ چنین پدری را که بمن داد؟
می‌بینید؟ با این شوهرم خوشبخت نیستم. او مرا میزند و میراند! شما بازو دو مرا در آغوش کنید. اینرا گفته نزد
ژان والژان رفته رو بماریوس کرده گفت من هم بشما ترشروئی خواهم کرد. آنگاه پیشانی خود را جلو گرفت
ژان والژان یک گام بسوی او گذاشت: کوزت با حیرتی از او عقب رفته گفت آه پدر جان رنگ شما پریده بازوی شما چگونه است؟
— خوب شده است.
— بدخواب شده‌اید؟
— خیر!
— مرا در آغوش بگیرید. اگر سالم هستید خوب خوابیده‌اید. دلخوش هستید. بشما اذیت آزار نخواهم کرد.
دوباره پیشانی پیش کرد. ژان والژان آن پیشانی که با نور آسمانی میدرخشید بوسه زد.
کوزت گفت پدر تبسم بکنید. ژان والژان تبسم کرد. لکن این تبسم مانند تبسمی بود که در لبهای مردگان دیده می‌شود.
آنگاه کوزت گفت دیگر از این گذشت در برابر شوهرم بمن حمایت بکنید.
ماریوس گفت کوزت! . . .
— پدر جان! تندی کنید. دعوا کنید. بگوئید که ماندن من در اینجا لازم است. البته در نزد من می‌توانید گفتگو بکنید.
مگر مرا دیوانه می‌شمارید؟ کار این اندازه مهم نیست. پولها را بانک دادن هم کاری است؟ مردان برای چیزهای کوچک
اندیشه‌های دراز میکنند. من خواهم ماند. امروز بامداد بسیار خوشگلم. ماریوس بمن نگاه کن.
آنگاه کوزت با یک ناز دلربائی شانه جنبانیده روترش کرده گره بابرو زده از زیر چشم بماریوس نگریست. در میان
اینها جوانان آزاده چیزی مانند برق درخشید. با اینکه یک نفر دیگر در آنجا است پروا نکرده ماریوس گفت ترا دوست میدارم
کوزت پاسخ داد بتو پرستش می‌کنم. خود را عاشقانه بآغوش یکدیگر انداختند. پس از آن کوزت پیراهن خود را که از این

مخالفه هم خورده درست کرده بیک لهجه ظفرمندی گفت: دیگر اینجا خواهم ماند.
ماریوس التماس کنان با سختی گفت این . . . نمی‌شود. کاری هست که باید انجام دهیم.
کوزت گفت باز هم بمن جواب رد میدهی؟
ماریوس با صدای جدی گفت: کوزت خاطرجمع باشید که این ممکن نیست.
کوزت گفت: با صدای مردی و فرمانه‌ای حرف میزنید؟ خیلی خوب میروم. پدر شما بمن حمایت نکنید.
آقای شوهرم! آقای پدرم! هر دو جفا کار شده‌اید. اینرا بپدربزرگ خواهم گفت. گمان میکنید
باز خواهم برگشت و بشما التماس کرد؟ اشتباه میکنید. من خودم را نمی‌شکنم. دیگر من شما را اذیت
خواهم کرد. خواهید دید که اگر من نباشم دلگیر خواهید بود. اکنون دیگر میروم. باشد!
کوزت حرف خود را گفته از اطاق بیرون شد. دو ثانیه گذشت در دوباره باز شده این سر
قشنگ مهربان پدیدار شده گفت: بسیار از شما رنجیده و خشمگین هستم . . . در دوباره بسته شد.
تاریکی دوباره اطاق را فرا گرفت. این آمدن و برگشتن کوزت مانند برقی بود که در تاریکی جست.
ماریوس پس از بسته شدن در چنگی فهمید کوزت نخفت گفت: آخ بیچاره کوزت! چنینکه
همه چیز را فهمید . . . ژان والژان از این سخن از سرتا پا بدنش لرزید خیره بطرف ماریوس نگریست
آنگاه گفت کوزت! آه! بلی اینها را بکوزت خواهید گفت؟ حق راست است. من
هیچ اینرا فکر نکرده بودم. آدمی نیک چیز دشوار را تاب میدهد لکن نمی‌تواند چیز دیگر را تحمل کند.
از شما تمنا و التماس میکنم و تملق میزنم. که هر چه نزد شما عزیز و مقدس است سوگند یاد کنید که با او هیچ نگوئید
نگه داشتن شما تنها بس نیست؟ من خودم اینها را بشما گفتم. اگر بتمام عالم بگویم اهمیت ندارد لکن!
باو! باو! خیر او نمی‌داند این امر چیست؟ تا بشنود میترسد. حقوق اسم مقصر و محکوم دکان
در شکنجه و زندانی او را میترساند. زیرا تا بشنود محکوم! معنی آن را می‌پرسد. تا فهمید یعنی زندانی
وحشت میکند. زیرا یک وقتی کله مقصرها و محکومان را که زنجیرها بسته دیده است آه الله! . . .
آنگاه ژان والژان روی صندلی دسته‌دار افتاده رو را میان دو دست گرفت. هر چند که شنیده نمیشد
لکن از جنبش شانه‌هایش معلوم می‌شد که گریه میکند. خاموش لکن پر اشک بود.

این گریه یک حال خفگی داشت! چون گریه از گلو و خودداری او از گلو او را دچار یک نوع تنگی
و اختلاج کرده گوئی تشنجی با درنج داد. گویا برای نفس کشیدن به پشت روی صندلی افتاده دستهایش از دو سو
آویخته مانده. آنگاه روی خود را که از سیل سرشک تر شده بود بماریوس کرده گفت کاش مرده بودم.
اینرا بطوری آهسته و گرفته گفت که ماریوس به دشواری شنید. گوئی صدا از چاه عمیقی می‌آید.
ماریوس گفت: آسوده باشید راز شما را تنها برای خودم نگاه خواهم داشت . . .
پس از اندکی خاموشی و اندیشه عمیق باز ماریوس گفت: موسیو من شود با شما اتفاقاتی که با کمال
درستی نگاه داشته‌اید حرف نزنم. این یک کار صحیح و یک جوانمردی بزرگی است. در برابر آن
باید عوض و مکافاتی بشما برسد. عوض را خود معین کنید. از زیادی مبلغ باک نداشته باشید.
ژان والژان با صدای بردباری و ادب گفت: موسیو تشکر میکنم . . . آنگاه زمانی فکر کرده
بعد با صدای بلند گفت: اکنون هر کارها تمام شده فقط یک چیز مانده . . . پس با یک حالت تردد
و ترسی مانند آنکه از نفس کشیدن می‌ترسد آهسته گفت: موسیو . . . اکنون که همه چیز را میدانید
و شما صاحب اینجا هستید. چه خیال دارید؟ دیگر لازم است کوزت را نبینم؟
ماریوس بطور سردی گفت: اگر چنین باشد مناسبتر و بهتر خواهد بود.
ژان والژان آهسته گفت او را دیگر نخواهم دید؟ و بسوی در رفته دست بر دستگیره
در گذاشت. آهسته در صدا کرده باز شد. آنقدر که بگذرد باز کرده در میان دو در چند ثانیه
آرام خاموش ایستاد. پس از چند ثانیه دوباره در را بسته بسوی ماریوس برگشت.
این دفعه دیگر زرد و پژمرده نبود بلکه رنگش تمام سفید گردیده در دیده‌اش اشک خشکیده.
لکن بطور غریبی درخشید. و صدایش آرام و عجیب گردیده بود. گفت موسیو! اگر
بخواهید گاه‌گاه بدیدن او بیایم. اینرا بشدت میل و آرزو دارم . . . اگر میخواستم کوزت را
نبینم نزد شما این اقرارها را نمی‌کردم. بلکه گذاشته میرفتم. لکن برای اینکه در جائی که کوزت
است باشم و گاهی او را ببینیم. با این نوع با شرافت راستی آمده همه چیز را بشما گفتم . . .

آنچه می‌گفتم دقت کردید چیز فهمیده نمی‌بود. بیش از نه سال است او با من بوده. اول در زندگی بود او
پس از آن در کوسنبرغ بودیم شما در آنجا اول او را دیدید. کلاه آبی او... البته در خاطر شما مانده است.
پس از آن بمحله انوالید رفتیم در آنجا باغچه داشتیم که مجری داشت. در کوچه پلومه؛ من در اطاق پشت
جا گرفته بیبانوی او گوش میدادم. زندگانی ما چنین گذشت از یکدیگر جدا نشدیم. نه سال یکجا است
با هم بوده من مانند پدر او او مانند دختر من بود. موسیو پونمرسی نمی‌دانم می‌توانید حالا مرا بپذیرید؟
اکنون رفتن او را هیچ نمیدید در حقیقت هیچ نرفتن است. اینها خیلی دشوار خواهد بود. اگر شما اجازه میدهید
گاه گاه بیایم کوزت را ببینم. قرار میدهید مرا در اطاق کوچک که در پائین است بپذیرد در مرتبه زیرین. من
از در یکه برای خدمتکاران مخصوص است میآیم. لکن این سبب گفتگو و خیال دیگران میشود. از این باب بهتر
این است از جای دری معمولی بیایم. زود زود نمیآیم. زیاد نمی‌مانم. موسیو همین قدر دلم میخواهد گاه گاه او را
ببینم. هر طور که شما میخواهید کم باشد. خود را در جای من فرض کنید. آیا می‌توانید تاب بیاورید. دیگر اگر
هیچ نیایم نظر دیگران طور دیگر می‌آید، سوء تأثیر دارد. همه این را غریب می‌شمارند. اگر رخصت میدهید وقت فرورفتن
آفتاب که وقت شام و شب است آن وقت می‌آیم.

ماریوس گفت موسیو هر روز وقت شام بیائید کوزت منتظر شما خواهد بود.

ژان والژان گفت موسیو! شما بسیار آدم خوبی هستید... آه سپاسگذار شما خواهم بود.

آنگاه ماریوس ژان والژان را سلام وداع کرد. ماریوس سراپا نیکبختی و امید، ژان والژان غرق بدبختی
و نومیدی. ماریوس او را بدر رسانید و از یکدیگر جدا شدند.............

(٣) (اسرار یک اقرار)

ماریوس بالکلیه حیران شده و خود را گم کرده بود. از اول یک نوع آزرده خاطری و نفرت از این
شخص که همراه کوزت بود در خود میدید. اکنون سر آن را فهمید لمعا در این شخص یک حال سرپوشیده و معما فهمیده
بود. این حال همان یک شرم و تنفر از سرگذشت او بوده. این یک زندان گریز با فوشلوان ژان والژان بوده.
در اثنای خوشحالی نیکبختی یک چنین چیز پیدا کردن در اشیاء قمری عقرب یافتن بود. آه همراه کوزت
و ماریوس یک نفر تبهکار زندانی بوده. چه این چنین چیزی حقیقت دارد؟

این عروسی با کسان شانه با یک چنین مرد چرکین هم قرین بوده؟ دیگر چاره نمانده ماریوس با یک مقصر خویشی کرده؟
انشا در عین وقتیکه تاج نور سرور را بسر گذاشته و خود را در اول بهار نیکبختی یافته و خود را اعیان لذت
بیهوش انداخته یکباره چنین چیزی پیدا شود. آن فرح تلخ کام می‌نماید. این چنین باد صرصر خزانی در
هنگام چنین عیش جوانی و زمان شود اگر آن فرشته باشد یا پری در تخت زرگی باشد او را لرزان می‌نماید.
چنانچه عادت است که در چنین نهفت انیکه امور آنها از خود می‌پرسد که دچار چه کار دشوار شده و چگونه از اینها
بیرون آید. ماریوس هم دچار اندیشه گردید. و خود بخود می‌گفت آیا من خطا کردم عشق چشم مرا کور کرده در پرسش
و جستجوی اساس کار تقصیر کرده‌ام؟ بی اختیار زمام عقل را از دست داده‌ام؟ در این ازدواج آنچه لازمه دقت بود
بجا نیاوردم؟ آنکه میگویند دیده عاشق جز رونق جمال نمی‌بیند چشم جوانی برای ازدواج بی‌تمیز بوده.
زندگانی در نظر او آنگاه شایان قبول است که تحقیقات لازمه در ترتیب آن شده باشد. ماریوس صاحب
طبیعت خیال‌پرور و وسواسی بود. خود را مقصر در کار می‌شمرد. کسی که زود باور و با خیال‌پرستی عشق شده
یک نوع ابری دیده دل او را جلوگیری می‌کند. در این ابر از شدت عشق و درد فوران می‌نماید. در هنگام این
روح کمتر که دیده و چه نیک مینماید که یکی غبار تیره او را گرفته بوده اکنون اندک اندک باز می‌شود.
پیش از این گفته‌ایم که این گونه حال در ماریوس بالطبع موجود بود. هنگامیکه در کوچه پلومه مستی عشق
شیرین نهفته با کوزت گذرانید و در آن حال وجد و لذت بخیالش نرسید که بکوزت بگوید که آن
فاجعه که در ویرانه غوربو دید و آن کین و حمله و آن قربانی شخص که در اثنای جدال و فرار چنانه خاموش
بوده و پس از بیداد شدن پولیس خلاصی یافته گاه فرار کرده، چه شخص بود؟
اکنون فکر میکرد که آن وقت این حکایت را بکوزت نگفته و انکه آن سرگذشت دیده
است آن قدر وقت نگذشته بود. بکوزت اسم تناردیه را نگفته و ملاقات با پونمرسی را تا حال اظهار
نکرده بود. اکنون فکر میکرد که چرا از این امور با کوزت صحبت نکرده؟ الآن از فهمیدن علت سکوت
خودش اظهار عجز می‌نمود. لکن اندک اندک می‌فهمید که این امور از غفلت جوانی بوده.
بیادش می‌آمد که هر وقت کوزت را دیده مست گردیده از خود بیخود می‌شد. و باد پیدا او را هم
چیز شعور فراموش شده، حتی انیکه از سوء وقت جنی او می‌ترسید. و هیچ چیزی نگفته و نپرسیده جز خیالات آن.

و درباره آن سرگذشت بیمناک شبانه ویرانه غوربو را نه می‌خواست شاهد و نه مدعی و نه حاکم و نه مطلع شمرده شده
بالکلیه می‌خواست آن را که بچشم خود دیده از لوح خاطر محو نماید. اکنون بیادش می‌آید که چگونه متوجه آن از آن
و آن چند هفته در میان این وقایع از آتش عشق مانند برقی گذشته و بحر معاشقه وقتی نداشتند.
و اگر هر کار را فکر کرده بسر گذشت رفته و حکایت تناردیه و نام اهالی را با آنچه در ویرانه رخ داده
بکوزت گفته بود و کشف شده بود که ژان والژان یک نفر مقصر فراری است چه می‌شد؟ آیا سبب می‌شد که دیگر
ماریوس وضع خود را عوض کند؟ و کوزت در نظر او آن قدر پسندیده جلوه نکند؟ و بان درجه او را دوست نداشت؟
بلکه او را نمی‌خواست عروسی نکند؟ اینها را فکر کرده و با خود گفت خیر! یقین من از کوزت نمی‌گذشتم.
پس دیگر جای افسوس نمانده. اینها را دانستن یا نه اهمیت نداشته. کارها براه راست جاری شده.
یک فرشته است که عاشقان سرمست در هر حال و هر جا یاری و رهبری می‌نماید. این پرده عشق
که در دیده ماریوس افتاده بود اگر باز نشده می‌توانست راهی اگر رفتنی است با حزم و خرد معین کند
لکن عشق چشم او را از دیدن غیر معشوقه بسته. برای آنکه او را کجا ببرد؟ به بهشت. و خوب هم برد.
لکن این را فکر نکرده بود که در نزد این بهشت یک دوزخ هم هست. و اکنون آن را می‌بیند.
ماریوس دید آن حسی دوری که در پیش از ژان والژان یا فوشلوان در خود میدید اکنون با نفرت
و رنجش و پرهیز آمیخته. و این مرد یک شخصی است که از نظر او بالکلیه افتاده است. لکن انصاف باید گفت
که این نفرت با یک نوع ترحم و دلسوزی بلکه با یک نوع تعجب و حیرت همراه بود... یعنی چه؟ این دزد
چگونه این امانت را برگردانده؟ آن هم چه امانت؟ ششصد هزار فرانک! کاش کسی غیر او نمی‌دانست
و می‌توانست تمام آن پول را با همه سود یا پنهان نماید و نکرده. علاوه شخصیت و احوال خود را با خود آشکار نمود
کسی او را وادار نکرد. اکنون که معلوم شده او کیست از طرف خود او شده. در این اقرار و اظهار زیاده
بزرگ منشی و تنزل یک بزرگواری و آبرومندی بود. این کیست؟ که با اختیار خود این مهلکه را قبول کرده.
اینها چه ملاحظاتی است؟ برای یک گناهکار یک نقاب نیست پناهگاه است. ژان والژان چگونه
از چنین نام حکم گذشته. نام سابقش یک سپری بود چگونه بسر را انداخته این را نخواسته است؟
این شخص با آنکه گناهکار محکوم بود در میان یک خانواده محترم می‌توانست بخوبی زیست بکند.

از این فایده گذشته. برای چه؟ برای آسودگی وجدان. خودش این را گفته که نتوانسته در برابر وجدان ایستادگی
کند. در هر صورت این شخص دارای یک وجدان بیدار و کارکن پایدار است. در این راه هستی که او رفته بالمره
یک فطرت مستقیم غیر قابل تعریف پدیدار است. باید این هنگامه درونی و دوزخ وجدانی و کشمکش باطنی از این
شخص از مدت زیادی آغاز شده باشد. این نحو جوشش و خروش خیر و عدالت خواهی (انکار هر با فتره و صلاح نیست)
این بیداری وجدان و بزرگواری روح روشن در مردمان خیلی نادر و بزرگ پیدا می‌شود.
این ژان والژان صحیح است؟ او یک حقیقت راست و درستی را آشکار کرد؟ بلی. زیرا آن اقرار او که جز
از پریشان خاطری و شکنجه وجدان نبود بطوری صمیمی بود که تردید و تحقیق ما لازم نمی‌گذاشت. سخنان او همه راستی
خود را می‌نمود. این اندیشه ماریوس را درهم می‌کرد. از فوشلوان بی‌اطمینانی و از ژان والژان اطمینان ظاهر شده.
ماریوس این احوال غریبه که از ژان والژان بازه بدی و بازه علامت نیکی نمودار شد مقایسه و میزان میکرد.
و لکن این موازنه یک طوفانی در درون او ایجاد کرده ابرهای تاریک وهم می‌ریخت.
ماریوس ژان والژان را در ذهن خود با کمال دقت دنبال کرده گاهی او را گم و گاهی پیدا می‌نمود: دادن امانت
با آن صراحت گفتن حقیقت با آن عظمت روح، ولی او را مانند یک شعله در میان تاریکی یا برق میان ابرها درخشنده می‌نمود.
لکن باز ابرها بهکیه یکدیگر پیوسته تاریکی ذهنی او را فرا می‌گرفت و در میان گذشته‌های درهم و برهم پی او را گرفته میرفت.
آن سرگذشت خانه ژندرت چه بود؟ چرا این شخص وقتیکه پولیس آمد در جای شکایت جستن خودش گریخت؟ ماریوس
بخود جواب داد زیرا این آدم زندانی فراری بود. این صاحب منصب پولیس او را می‌شناخت. خوب با این آدم سنگر
چرا آمده؟ ماریوس مانند آنکه کاغذی که با مرکب نامرئی نوشته شده چون با آتش گرفته شود خوانده می‌شود، اکنون
در فکر سرگذشت سنگر بود. این چرا بسنگر آمده؟ چرا جنگ نکرد؟ در اینجا پاسخ پیدا شد. برای ژاور آمده.
ماریوس بیاد آورد که در آن حال سراپا ماتم ژان والژان ژاور را دست بسته از سنگر بیرون برد. گویا اکنون هم
صدای تفنگ که در کوچه پشت کوچه مونده‌تور بگوش ماریوس رسید و دل او را بهم زد اکنون هم در گوش او است.
پس اکنون فهمیده شد میان این دزد و آن پولیس یک حساب و یک رنجش و بیزاری بوده که هیچ از یکدیگر فرار می‌نموده‌اند
و با هم کینه داشته‌اند. این شنیده که ژاور در سنگر شورشیان گرفتار شده بجهت همین بسنگر آمده که از او انتقام بگیرد.
قاعده انتقام کردن در کورسیکا معمول است که بدون محاکمه انتقام و قصاص را حق میدانند و پاره عوامها پسندیده آن
کسانیکه تربیت شده‌اند این کار را ناروا و وحشیانه میدانند. یک دزد که از دزدی پشیمان و از پشیمانی... این انتقام را

حق خود دانسته و مجری میدارد و ضمنا از جنبش عقیده [illegible] ژان والژان را داور را گشته است.

سئوال دیگری بود که ماریوس جواب آنرا [illegible] و این بود که دل او را می‌فشرد. و آن این بود که این [illegible] چگونه زندگانی کوزت و ژان والژان بهم پیوسته؟ حکمت ربانیه چگونه این کودک بیگناه پاک را بدست آلوده این گناهکار سپرده؟ فرشته را با اهریمن در یکجا قرار داده؟ چگونه این دو نفر که یکی سراپا جنایت و دیگری سراپا عصمت و پاکی است زیر یک سقف با هم بسر کرده اند؟

در نظر ماریوس از جلو تقدیر بشریت دو هیئت همراه یکدیگر حرکت میکنند که یکی صاف و روشن و دیگری تاریک و هراسناک بود. یکی شفق سفید بامداد را نشان میداد، دیگری تاریکی شب دیجور را آشکار میکرد. آیا سبب این حال ناپسند که بود؟ این حوری بهشتی با این دیو ملعون دوزخی چگونه شریک زندگانی شده بودند؟ بره را که بدست گرگ سپرده بود؟ نه بلکه غریبتر این که گرگ با بره که خود شکار او بود مهربانی کرده بود؟ چرا این گرگ با این بره باندازه پرستش مهربان بود؟ نه سال سراسر پناه و امید و مربی یگانه شده بود کودکی را جوان و تربیت کرده در دنیا زندگی و روشنائی رفتن و ترقی کوزت هم بدست این مرد ناشایست به منظر پسندیده فطرت گذشته است؟ سئوال که [illegible] رسید، و مانند برگ خزان میریخت. معما طلوع میکرد. این مشکلات یکان یکان در نظر خیال پدیدار میگردید. در ته هر گرداب گرداب دیگری باز میشد.

ماریوس) بمانند ژان والژان معما [illegible] نگاه عمیق بدون آنکه سرش چرخ خورده گیج شود نمیتوانست نگاه نماید. این آدم تاریک ته دار نامعلوم چیست؟ گویا این یکی از رموز حل نشدنی عالم خلقت است. بلی اسرار خلقت تا یک نور بزرگی نتابید همیشه در نظر ما تاریک و لاینحل است. چنین بوده و چنین است. بلی در عالم انسانیت دو شخصیت دیده میشود. یکی علوی یکی سفلی یکی خیر دیگری شر. در شخصیت خیر هابیل، و در شخصیت شر قابیل نمایان میگردد. لکن چیز تعجب آور اینست که پرده ها گاهی پاره شده هر دو در زمان [illegible] هر آن قابیل هابیل دیده شده و از شر خیر عیان میشود.

این یک نفر دزد شریر کیست؟ که یک دوشیزه را با نهایت تقوی و احترام پرورده و بکمال او دقت و مواظبت کرده و او را بزرگ نگاه داری نموده با آنکه خودش مردار است او را با پاکی و احترام غرق کرده است؟ چگونه این جرکاب کننده آن گوهر پاک را سالها در آغوش جان پرورده و بدقت روز بروز او نگاه داری نموده؟ این ژان والژان که خودش خود را دزد محکوم میداند کیست؟ که کوزت را تربیت کرده است.

این چهره تاریک که یگانه مهرش این بوده که این اختر تابنده طلوع کرده را از هر ابر تاریک نگاه دارد کیست؟

این ژان والژان هم از اسرار حقیقت که در خلقت و نظم عالم ودیعه تعبیه گذاشته شده است. ماریوس در برابر این رموز حیران مانده و در جهت بود که هر یک بیننده از دیگری دل او را ابهام میگرد و ما این سرگذشت دست حق بیش از ژان والژان در کار بود. خدا در کارها وسایل حیرت انگیز است خودش هر سبب را که میخواهد بکار میبرد. آنچه میخواهد میکند مسئول نیست.

آیا میتوانیم خدا را چگونه کار را انجام میدهد؟ و از قضا و قدرها او مقصود چیست؟ ژان والژان بدانیم
برای هستی کوزت کوشش کرده این روح را بقدری که سزا بود تربیت نموده. خلاق ترقیات داده بود. این جای شبهه نیست. لکن پس از آن چه؟ پس از آن اینکه کار گر منفور چرکین بوده که کارش پسندیده و پاکیزه و بی نقص بود. خدا کارهای خود را معجزه‌ها و شگفت انگیز میکند. ژان والژان بدو چرکین را برای تربیت کوزت دلکش شیرین بکار میبرد. این شگفتی‌ها در کارهای خدا بسیار است. کیست از او دلیل بپرسد و حساب بکشد؟ در تربیت گلهای خوشبوی خوش رنگ کود کثیف بهار اول همراه میکند.

ماریوس پس از اندیشه‌ها این پاسخها را بخود داده و خوب شایسته هم میدید. در تمام این امر که جز [illegible] یافته ما گفتیم یک نقطه نبود که ژان والژان را متهم نماید. ماریوس با این هم اقرار داشت. کوزت را دوست میدارد. کوزت بال دارنده. کوزت پاک روشن صاف است. و برای او همین بس است. زیاده برشمار لازم نیست. پس از آنکه کوزت خود شمع روشنائی است بنور دیگر چه حاجت دارم؟ او که دارای کمالات است همه چیز بس است.

برای ماریوس بجز از احوال سرگذشت ژان والژان لازم بود همان قدر بود که ذخیره بجا نهاده وضع زندگانی کوزت داشته باشد. والله احوالات خصوصی این بدبخت چه کار ماریوس است؟ [illegible] باو چه؟ [illegible] بکوزت همین قدر گفت که من هیچکس او نیستم ده سال پیش از این از هستی او هم خبری نداشتم کافی بود. پس ژان والژان یک رهگذری بوده که راهش با کوزت زمانی با هم مصادف شد او خودش باین اقرار کرده اکنون این مسافر گذشته در این میان مهربانی داشته انجام یافته دیگر علاقه با کوزت ندارد. من بعد ماریوس است که با او علاقه‌مند شده وظایف گماشته را انجام خواهد داد.

کوزت اکنون در زیر آسمان کبود عاشق و شوهر دیار در و آرایش آسمانی بدست آورده مانند پروانه رنگین بالی است که از پوست کرم درآمده در هوا میپرد و پوست بی‌بهای زشتی ژان والژان را در زمین گذاشته است.

بهر حال ماریوس بهر ملاحظه که بود از این دریای اندیشه با یک حس نفرت از ژان والژان برگشته لکن این نفرت با یک نوع احترام و قدسیت همراه بود این دزد محکوم در نظر او بی‌نهایت عالی مقدار جلوه می‌نمود. با همه این هر قدر اسباب که سبب تخفیف شده نمی‌توانست از اینکه او را یک محکوم فراری محسوب دارد صرف نظر نماید. محکوم: بلی یعنی یک نفر مخلوق که در حیات جمعیت بشریت جا ندارد. زیرا پائینتر از تمام مراتب بشریت مرتبه محکومیت است. محکوم گویا جاندار نباید شمرده شود. قانون هر قدر از عوالم انسانیت که ممکن است از او پس گرفته و او را از انسانیت عزل کرده است. ماریوس با آنکه دمکرات آزادی و برابری خواه بود در امور جزائیه طرفدار رفتار سخت بیرحمانه و حکم انسانکشانه بود. در باره کسانیکه قانون آنها را محکوم کرده با نقطه نظر قانون شراکت می‌نمود.

باید اقرار بکنیم که هنوز تکمیل نشده بود. هنوز فرق میان قانون انسانی و ارتباط اسرار با حضرت خالق درک نکرده یعنی گمان نداشت که قانون هم خطا باشد و واقع غیر حکم حکم باشد و عدالت را نکات و دقایق کار را نفهمیده بود. هنوز نه دانسته بود که انسانها در حق انسان دیگر تا چه قدر حق حکم و فرمان دارند. قرارداد قانون بشر را غیر قابل رد و انکار می‌شمرد. مردود قانون را مردود حق و مقبول قانون را مقبول حق گمان کرده بود. تصور نکرده ممکن است غلط نموده باشد گناهکار پس از توبه مقام بلندی احراز کند یا از یک خطا کار اعمال خیر سر زند.

هنوز نمیدانست آنچه بشر با اسم عدل و قصاص و جزا مجری میدارد ممکن است جور باشد و انسان [illegible] مخالف انسانیت حقانی بوده قانون هم راه غلط رفته باشد قوانین محرره را اصلاح و تنقیه و مخالفت آنرا غلط شمرده ایراد کننده بر قانون را مستحق مجازات نمیدانست.

در اصول تمدن و تربیت بشریت معنی و طرز جمعیت را اساس کامل دانسته معلومات او بهمین اندازه بود. لکن فکر و طبیعت و اخلاقش خوب بود و بتدریج بر مهمش افزوده و تکامل بود ناچار در آینده این فکر او تصحیح شدنی بود.

بهر حال در این دریای اندیشه و فرضیات ژان والژان بشکل چرکین منفور بنظرش نمودار میشد. لفظ محکوم فراری مانند صور اسرافیل در گوش او طنین انداز شده بود

آخر قراری که درباره ژان والژان) با خود داد این شد که رو از او برگرداند بگوید برو گم شو، دیگر تو را نبینم.

ماریوس با آنکه ژان والژان را در حقیقت استنطاق کرد با همه این دو سه مسئله قطعی را جواب نیاورد. و اکنون فکر میکرد که چرا آنها را نپرسید. این سئوالها بخاطرش رسیده بود لکن از اظهار آنها ترسید. خانه ژندرت؟ سنگر؟ ژاور؟ اینها را نپرسید چون نتیجه بیانات اینها معلوم نبود بکجا خواهد کشید. ژان والژان از مردمانی بود که همه چیز اقرار نکند. اگر ماریوس او را بجواب ناچار میکرد شاید خودش هم خورده خواهش می‌نمود خاموش باشد خودمان دیده ایم گاهی در مقام شنیدن جواب بعضی سئوالها گوش خود را گرفته نخواسته ایم آن را بشنویم. انسان مخصوصا در حال عشق و محبت با این گونه ترسها دچار میگردد. در امور فوق العاده در مقام جستجو بته آخرین بعضی امور رسیدن موافق حزم نیست. مخصوصا اگر در جواب چیزهایی باشد که بخود ما برخورد. و نخواسته باشیم رسیده باشد.

احتمال میرفت که هرگاه ژان والژان این امور تاریک را روشن میکرد انعکاس این روشنائی بکوزت رسیده آنگاه در هیئت سیاه [illegible] پاک او لکه موجب نفرت نمودار شود. دل ماریوس که او را صاف قبول کرده فقط تاریکی بیند درخشیدن برقی مانند صاعقه است. در قضیه و طالع انسانی باره احوال هست که از انعکاس قانونی نور یک هیئت بیگناه برنگ گناه و تقصیر ملوث میگردد. گاهی همسایگی یک نفر گناهکار آلودگی خود را بیک پاکی یادگار میدهد.

ماریوس از ترس اینکه در دل و غباری در باره کوزت پیدا شود دلش یاری نکرد بیش از آنچه دانست جستجو نماید. در این کار حق داشت یا نداشت معلوم نیست. آنچه هم دانسته بود فقط قدری از لزوم بیشتر بود.

ماریوس اکنون در فکر خود از نورانیت فکر میترسید تشویش نکرده و سئوال نکردن خود را می‌پسندید. با خود میگفت این ژان والژان این مرد معمایی گرداب هولناکی است و یک نگاه تاریک جانداری است چگونه میتوان جرئت کرده خود را بته این گرداب عمیق تاریک بیندازم. از تاریکی سئوال کردن ترسناک است. انسان چگونه میتواند بداند که از تاریکی چه جوابی خواهد شنید؟ شاید جوابی بیاید که صبح فیروزی را شام تاریک نمودار نماید.

ماریوس در میان این اندیشه‌ها غم و خم گاهی اندیشه میکرد که این مرد گناهکار باز در دست کوزت [illegible] سود دارد خواهد بود، بسیار آشفته میشد. آنگاه از پرسش نکردن آن مطالب مهم پشیمان میشد و بخود میگفت من بیش از اندازه لزوم نرمی کردم و نیک قلبی نشان دادم. این کار دلیل سستی و ضعف من است که مرا بیک خفت ناشایسته وادار کرده. من دلسوزی و ترحم بیجا کرده ام این گونه ترحم با مانند ژان والژان ناپاکی خطا کاری است می بایست این آتش بلا را یکبارگی دور کرده خانه ام را از این آلایش آسوده میکردم. ماریوس از این سستی

خود بر خود خشمگین شده و از این حال شرمگینی که او را با ضعف قلب کور ساخته بود بخود سرزنش می‌نمود.
از قرار آمدن ژان والژان بدل و از خود ناخوشنود بود. و از آمدن او بخانه اش رم خورده و ترسید
از دیدار در خانه را او نفرت داشت. در فکر بود که اکنون چه بکند؟ در این حال درمانده بود.

اکنون که از سست عنصری بژان والژان وعده داده که او را بخانه خود بپذیرد داد حق انصاف را ادا کرده
است نباید از قول خود نکول کند. اکنون اولین وظیفه که نسبت بکوزت دارد وفا بوعده‌ایست که با یک دزد فراری
کرده. از این لاعلاجی بیشتر مذاقش تلخ شده دلش آتش می‌گرفت و خود بخود غضبناک بود. ماریوس همانی که
داحوال درهم و خیالات متناقض را از ذهن خود تصور کرده مشوش می‌شد و یکسو سرگشتگی و دل گرفتگی با ورخ داده
این نگرانی و آشفتگی مغزی را از کوزت پنهان داشتن کار آسانی نبود. لکن عشق پهلوان دیگری و فرمانفرمای
کل است که در سایه آن همه این امور را از کوزت پنهان نمود.

کوزت که مانند کبوتر سفید از هر اندیشه و خیال و احتمال صاف و ساده بود و هیچ چیز شبهه نمی‌نمود ماریوس
کم کم از تمام سرگذشت زندگانی او و همه بخور رفتار و کردار ژان والژان سئوالات و تفتیش کرد. از کوچکی او
وجوانی و ترتیب زندگانی تحقیق کرد. در نتیجه دانست که ژان والژان نسبت بکوزت باندازه بزرگواری و مردانگی
و حتی محبت پدرانه و رفتار شایان احترام که از انسان ممکن است بجا آورده بلکه فوق تصور تربیت نموده است. ماریوس
دانست که آنچه اول بذهنش آمده بود که این ... گل‌آسا آن زنبق سفید را دو دست آلوده حمایت کرده است؟

. . . .

(باب هشتم) (کاهش شفق) (۱) (اطاق پائین)

فردای آن روز ژان والژان وقت شام شفق در خانه ژیلنورمان را کوبید. باسک که پیش
از وقت دستور باو داده شده بود در دم در حاضر بود در را باز کرده او را پیشواز نمود.

باسک منتظر شد که ژان والژان چیزی بگوید گفت موسیو آقایم بارون فرموده بپرسم که بالا
میروید یا در پائین می‌مانید؟ ژان والژان گفت در پائین خواهم ماند. باسک با احترام فوق
العاده در اطاق پائین را باز کرده و گفت موسیو بفرما بپرسم به مادام اطلاع بدهم.

این اطاق که ژان والژان داخل شد قبه‌دار و مرطوب و در وقت لزوم انبار خانه بود پنجره‌اش بکوچه
و زمینش از آجر سرخ فرش شده و پنجره‌اش مجرّ آهنی داشت و اطاق پستی بود.

این اطاق جاروب و تنظیف کم میدید. گرد و غبار در جای خود مانده و بخانه‌های عنکبوت تعدی نشده در روی
یکی از شیشه‌های پنجره یک دام عنکبوت از تارها بود و تابیده شده و با گرد و خاک سیاه گردیده و از هر سوی
آن مگس‌های زیاد مرده آویزان مانده بود. در این اطاق پست و تنگ بعض اشیاء از قبیل در یک گوشه‌ای
شیشه‌های شراب که خالی گردیده بود در روی هم بی‌ترتیب چیده یک کومه پیدا گردیده بود. دیوارهای آن
با کاغذ زرد رنگ پوشیده شده در جاهای مختلف آن بواسطه رطوبت کاغذها پوسیده و پاره شده و افتاده و
سوراخ‌های فراخ گشوده بود. در یکسو از آجر سیاه یک بخاری مرتب شده آتشی در آن می‌سوخت. و این
دلالت میکرد که پیش از آنکه ژان والژان خود بگوید در پائین می‌مانم همانجا برای او آماده شده است.

و در دو سوی بخاری دو صندلی گذاشته شده در وسط یک گلیم متعارفی پهن گردیده اطاق را روشنائی آتش
بخاری و شفق که از پنجره افتاده بود روشن کرده بود. ژان والژان ناتوان بود. در این چند روز
نه چیزی خورده نه خوابیده بود. بروی یکی از صندلی‌ها بی‌تابانه افتاد. و همان دم باسک شمع سوزانی بدست آمده
آنرا روی بخاری گذاشت. او سر بپائین انداخته باندیشه فرو رفته نه باسک نه شمع را دید.

یک ناگاه از جا برجست دید کوزت در پشت او ایستاده آمدن کوزت را ندیده لکن حس کرد.
برگشته بصورت کوزت مشتاقانه نگاه کرد. کوزت به درجه زیبا و قشنگ و شایان پرستش بود که ژان
والژان با آن نگاه عمیق نه تنها جمال بلکه روح او را در کمال شادمانی تماشا کرد.

کوزت با نیم خنده قشنگ گفت بسیار خوب! پدر جان! میدانستم شما فکرهای عجیب و غریب دارید لکن
اینرا هرگز انتظار نداشتم. فکر غریبیست... ماریوس میگوید خودتان خواسته‌اید که مرا در اینجا دیدار کنید.

— بلی راست است.

— پس من هم از اکنون میگویم با شما جنگ خواهم کرد. اکنون آغاز بکنم. اول مرا در آغوش بگیرید.

کوزت دست بسوی او بلند کرد. ژان والژان مانند سنگ پایدار مانده کوزت از این کار حیران
گردیده گفت: از جای خود نمی‌جنبید؟ این حال حال یک نفر گناهکار است. لکن باکی نیست من شما را
بخشیدم حضرت مسیح فرموده روی دیگر خود را پیش کنید اینک این طرف روی من. کوزت روی دیگر خود را
بسوی ژان والژان دراز کرد. لکن باز او از جا نجنبید. مانند این بود پایش بزمین میخ کوب است.
کوزت گفت آه این دیگر جدی شد... اوه من بشما چه کردم؟... اکنون از شما قهر کردم

تکلیف شما است که صلح بخواهید. باید با ما غذا بخورید.

— غذا خورده‌ام.

— این راست نیست. بموسیو ژیلنورمان میگویم بشما ملامت کند. پدربزرگها برای ملامت پدرها آفریده شده‌اند.
هم اکنون باید بهمراه من باطاق بالا بروید. هم اکنون هم اکنون.

— این نشدنی است.

کوزت در اینجا زمینه مجادله را برگردانده امر را ترک کرده آغاز پرسش نموده گفت: برای چه نمی‌شود؟
برای دیدن من چرکین‌ترین مکان خانه را پسندیده‌اید. این یک چیز حیرت‌آور است.

— میدانی؟ . ژان والژان خواست سخن خود را اصلاح کند گفت میدانید مادام من بعض فکرهای مخصوصی دارم.

کوزت دو دست بهم زده گفت: وای... مادام؟... میدانید؟... اینها هم تازه؟... اینها چیست؟

ژان والژان با تبسم حزن‌انگیزی گفت خود خواستید مادام بشوید و شدید.

— پدرجان برای شما نیست.

— دیگر بمن پدر نگوئید.

— چه گفتید؟

— بمن موسیو ژان بگوئید... اگر میخواهید همین ساده ژان بگوئید.

— شما دیگر پدر نیستید؟ من هم دیگر کوزت نیستم؟ موسیو ژان؟ اینها چیست؟ چه بلا بشما این چیزها آمده؟
چه شده؟ اندکی بروی من نگاه کنید. گویا نمیخواهید با ما باشید؟ اطاق ما هم قبول نمی‌کنید؟ من بشما چه کرده‌ام چیزی شده؟

— خیر! هیچ چیز نشده.

— اگر چنین است پس چه؟

— همه چیز مانند گذشته در جای خود است.

— نام خود را چرا عوض کردید؟

— شما هم نام خود را عوض کردید... باز با تبسم گفت شما که مادام پونمرسی می‌شوید من هم میتوانم موسیو ژان بشوم.

— من از اینها چیزی نمی‌فهمم. اینها همه دیوانگی است. برای آنکه شما موسیو باشید از شوهرم رخصت خواهم خواست
و امیدوارم موافقت نکند. مرا اینقدر رنج ندهید. هر کس میشود و تنگدل داشته باشد لکن کوزت کوچک خود را آزرده مکنید

این خوب نیست. شما حق ندارید بد باشید. نیکان را شایسته نیست بد بشوند.

ژان والژان جواب نداد. کوزت بیکباره دو دست او را گرفت با یک حرکت بی‌مقاومت آنها را بلند کرده
تا زیر زنخ خود بسوی گردنش کشید. با این کار محبت و مهربانی فوق‌العاده خود را نشان داده گفت:
آه خوب باشید. بد نباشید. خوب بودن. تنگدل بودن چیست؟ میدانید. تنگ بودن اینست برای ما نه‌
با اینجا بیائید. چنانچه در کوچه پلومه هست در اینجا هم مرغان هست. باید با ما زندگانی کنید. کوچه لوم آرمه را
واگذارید. مانند دیگران باشید. با ما غذا بخورید. پدر من باشید. تنگدل بودن اینها را میگویند.

ژان والژان دستها را کشیده گفت دیگر پدر لازم ندارید اکنون شوهر دارید.

کوزت با تندی گفت پدر لازم ندارم؟ این سخنان بجای بیدلیل از زبان گشته میکنه و حرفی دارم که نمیخواهم؟

ژان والژان مانند کسی که برای چاره بهر شاخ دست دراز میکند گفت: اگر توسن اینجا بود از همه بیشتر
میگفت که من دارای این گونه طبیعتها هستم. هیچ چیز نشده اما من همیشه گوشه گیری را دوست میدارم.

— لکن اینجا سرد و تاریک است. موسیو ژان شدن... این یک آرزوی غریب ترسناکی است. علاوه
براین من بشما گفتن را ابداً نمیخواهم.

ژان والژان برای آنکه سرسخن را برگرداند گفت همین دم که اینجا می‌آمدم در کوچه سن لوئی یک
دست مبل دیدم اگر یک زن خوش گل بودم آنرا میخریدم. یک دست اسباب توالت قشنگ داشت. از موگنونه
کان میکنم از درخت گل بسیار پسندیده ساخته شده یک آئینه خوب بزرگ و جعبه‌های دلکش بسیار خوب داشت.

کوزت گفت های... آدم های... باز رنگ و حسد... باسک نزاکت فوق‌العاده ندانسته از فرط
و لبها را آویخته دندانهای مروارید مثل را بژان والژان نمایان نموده مانند این بود که خدای جمال خود را شبیه گربه ساخته.
آنگاه گفت: فوق‌العاده آزرده و خشمناکم. از دیروز همه مرا میرنجانید. نمیدانم نمی‌فهمم. در برابر ماریوس من حمایت
نمی‌کنید. ماریوس هم در برابر شما از من حمایت نمی‌کند. تنها مانده‌ام. یک اطاق را فوق‌العاده آرایش کردم. میخواستم
یک ذات عزیز محترم در آنجا باشد. این اطاق را که با آن زحمت و محبت درست کردم رها کردند. آن کسیکه میخواستم
در آنجا باشد از من میگریزد. به نیکولت گفتم خوراک لذیذی آماده کرد. خوراکم را رد کردند. گفتند غذای شما را نمیخوریم
پدرم موسیو فوشلوان از من میخواهد باو موسیو ژان بگویم. . یک اطاق پوسیده پر گرد و رطوبت کهنه و تاریک و چرک
پر از تار که در عوض شیشه بلور شیشه‌های خالی شکسته و زباله دارد دوست میدارد. میخواهد مرا در اینجا ببیند

بسیار حال غریب دارید. خیلی خوب. طبیعت شما چنین است. لکن اندکی باحترام ملاحظهٔ آنهائی که تازه عروسی کرده‌اند از این طبیعت صرف نظر بکنید. باز از آن سوراخ موشی که در کوچهٔ لوم آرمه دارید خوشنود خواهید بود؟ من دلتنگی در آنجا بودم بسیار وقت دچار دلتنگی و نومیدی می‌شدم. آه چرا مرا مانند یک بیگانه بلکه مانند یک دشمن نگاه می‌کنید؟ مرا زیاد آزرده می‌کنید. عجیب است!.. آنگاه کوزت ناگاه بطور جدی دیده بر روی ژان والژان دوخته گفت از عروسی من بدل شده؟ یا بنیکبختی و خوشحالی من رشک می‌برید؟

ساده‌لوحی صاف و روشن گاهی بی اختیار از اندازه گذشته تند می‌شود. این حرف که در نظر کوزت چیز ساده بود برای ژان والژان بسیار مهم و پر قیمت بود. کوزت می‌خواست پوست یک دستش را ناخن زده بخراشد لکن نمی‌دانست با این سخن یک دل زخم‌داری را پاره و سوراخ می‌نماید.

ژان والژان زرد گردید. و این سخن مدتی بی جواب ماند. آنگاه بحالیکه بیان آن ممکن نیست مانند اینکه خود بخود می‌گوید آهسته گفت نیکبختی او؟ نهایت آرزوی زندگانیم بود. دیگر خداوند جا دارد که عمر مرا خاتمه دهد. کوزت تو نیکبختی. دیگر وظیفه و تکلیف من تمام است.

کوزت با یک اضطرابی گفت آه... تو گفتی... بمن تو خطاب کردی... خوشبختم. آنگاه بی اختیار خود را بآغوش ژان والژان انداخت. ژان والژان که در میان اندوه و شعف مانده بود دیوانه‌وار او را بآغوش گرفت. مانند اینکه او را پس از گم کردن و از دست دادن دوباره یافته است. زیاد خوشنود شد.

کوزت گفت پدر جان تشکر می‌کنم.

جوش دل ژان والژان بآخرین درجهٔ اضطراب رسیده بود. آهسته آهسته از بازوی کوزت خود را کشیده کلاه خود را برداشت. کوزت گفت چه می‌کنید؟ گفت مادام منتظر شما هستند من هم می‌روم. آنگاه از سر در آستانه گفت خانم بشوهر خود نگوئید من بشما بلفظ تو خطاب کرده‌ام. دیگر این گناهم را بمن ببخشید.

ژان والژان با این وداع مرا با حق کوزت را سرگشته و حیران گذاشته بیرون رفت...

. . . .

(۳) (چند گام برگشت بعقب)

فردا نیز ژان والژان در همان وقت آمد. این بار کوزت از او پرسشی و اظهار تعجب نکرد. از اطاق و سر ما نگفت. نه پدر گفت نه موسیو ژان. و از شما گفتنی با دماغ نشد. در جواب مادام گفتنی چیزی نگفت. اندکی پائین آمده بود. اگر ممکن بود که با کمال یکدیگر گفته شود می‌گفتیم که اندکی یکه خورده بود.

کوزت با ماریوس گفتگو کرده بود. در این گفتگو معشوق مجبور نبود که غیر آنچه می‌خواهد بگوید. پس هرچه ماریوس خواسته گفته و هر سفارشی که لازم بود نموده بود. و چون این نوع گفتگو در میانه با شور عشق و ناز و خواهش و شوخی آمیخته است زنها را خوشنود می‌نماید. و خواه نخواه دستور معشوق را پذیرفته چون خواهش و جواب پیرا و هست با میل قلبی مجری می‌دارند. آنروز اطاق پائین را پاک و جاروب نموده نشیمن‌ها را برداشته و تارهای عنکبوت را زائل نموده بودند.

پس از آن روز ژان والژان بر طبق قرارداد با ماریوس هر روز همان وقت می‌آمد. ماریوس نیز در همان وقت آمدن او بیرون رفتن از خانه را عادت مقرر خود گردانید. کم کم تمام اهل خانه با این طرز رفتار فوشلوان خو کردند. توسن نیز بانی کار معاونت نمود. زیرا مکرر می‌گفت آقای من همیشه این نحو گوشه‌گیری را عادت داشت. پدر بزرگ هم می‌گفت این شخص آدم غریبی است. او هم قرار کار را بهمین ترتیب داد. همه چیز گذشت و کارها تمام گردید. مخصوصاً برای یک نفر شخص نود ساله دیگر علاقه بکار نیست. یک نفر که تازه وارد باشد دیگر او را ناراحت می‌نماید. همه عادت او را شناخته بودند. ژیلنورمان جز اینکه از فوشلوان خلاصی شود چیزی نمی‌خواست. یک روز که از او سخنی در میان بود گفت این گونه آدمهای غریب بسیار است[1]. و این کارها چیز ساده و متعارفی است. هزار جور غفلت بکار می‌برند. سبب هم نیست. موسیو دو ناکایل از این هم غریبتر و بدتر بود. یک خانه خریده انبار آنرا برای خود منزل کرده بود. اینها از حوادث عجیبه نیست.

هیچ کس آنچه در زیر این ظواهر غریبهٔ این شخص از اندوه و کدورت بود نمی‌دانست. کیست که بتواند اینگونه امور را کشف نماید؟ کسیکه بروی تخته پارهٔ جوش و خروش دیده تماشای سطحی می‌کند. در دریا گاهی در جائی یک جوششی مانند فواره دیده می‌شود لکن در ته آن چه جانوری است کسی نمی‌بیند. در باطن کسی یک اژدها است که آن درنده که در تاریکی درون پرورش شده از ادعای خود را دوباره می‌کند. فقط ناله‌ای بیرون می‌آید و سر و دم خود را می‌بیند و می‌خوابد و حرف می‌زند و می‌خندد. لکن کسی نمی‌داند که در درون او مانند جانوری در دریائی اندوه و درد است و تنگی که در تنگی و سختی در آنجا خوابیده. بیچاره هر دم در جان کسی بیند. بعضی از آنها یکی که در آب اند در غم است. ... دانسته نمی‌شود. مانند دریای آرام و باطنی بسیار گود است که گاه در آن بسبب نامعلوم شورش و جوششی پیدا می‌شود و فواره‌سان جوش زده حبابها بهوا می‌پراند. و در آن

[1] پدر ... سه ... بیگ ...

نیز این جوش و خروش با بیشتر پرچین و روی ترش و ابروی گره زده پدیدار گشته باز پس از اندکی زائل می‌گرد. گاه در بعضی بی‌تابی قهرآلود در رفتار و کردار و گفتار بی‌اختیار آشکار گردیده بلند و چون سبب آن نمی‌دانند حیرت می‌نمایند. درباره مردم قوی و توانا و صبور و شکیبا فایق است زیاده بر آثار رخسار چیزی پدیدار نشده آن هم باز زائل می‌گردد. این حالات در ظاهر اهمیت ندارد. لکن در باطن مهم است. زیرا این همه آه و نفس آن حیوان درنده درد و غم است.

انیک ژان والژان از این مردمان پر شکیب بود. بیرون آمدن او در فضای کوچه و بزرگ از رفت و آمد افتاده. و اوقات بیرون آمدن مردم در منزل پنهان می‌ماند و از بیرون جاده‌های خالی و کم آمد و شد را جستن. باندازه‌ای که حالش سر حد حیکر و در دلیست که بر نهفت. در اطاق تنها خود تنها بوده همراه بهوس کلید را با خود برون. از در کوچک از شده از پله پنهانی بالا رفتن. سر بزیر انداخته با خود در گفتگو بودن. این رفتارهای غرابت‌آمیز این در همی و جوش ظاهری همان فواره و حبابهای دل دریاسان او بود. گویا آن اژدهای درد دل گاهی سر برداشته نفس بلند می‌زد و گاه خسته گردیده می‌افتاد.

چند هفته بدین ترتیب گذشت. کوزت باین وضع زندگانی تازه که قدم گذاشته بود خو کرد. لوازم شوهرداری بعد از عروسی و دید و بازدیدها، ترتیبات درونی خانه، رفت و آمد گردشگاهها و تفرجها. یا دگرگونی معاشرت با خانمها، دفعه مرده‌های جدید. این کارهای بزرگ او را سرگرم کرده بود. برای کوزت چیزی موجب نگرانی نبود. فکر باطنی او و بهره ذوق و خوشی با ماریوس گذراندن بود. با او همراه بیرون برود و گردش کند و بگردد. و با او باشد زندگانی مهم او همین فقط بود. باز دیدار و در برابر اتفاق میان جاها با آنها بدون ترس و پنهانی در میان عموم مردم با هم گردش نمودن برای ایشان یک دلخوشی بزرگی بود. یک چیزی که اندکی کوزت را آزرده می‌کرد این بود که نیکولت و توسن با هم رفتار نمی‌کردند. با هم ساختن این دو دختر پیر غیر ممکن شده بود. آخر توسن رفت. پدر بزرگ تندرست بود. ماریوس برای بعضی دعواهای کوچک در عدلیه وکالت قبول کرده بود. خاله هم برای خود با این دو جوان بطور ساده گذرانده و در خلوت عاشقانه خود خوش یافته بود.

ژان والژان هر روز همان وقت می‌آمد دیگر خطاب تو و تو از میان رفته شما و مادام و موسیو ژان. و این ترتیبات ژان والژان را اندک اندک برای کوزت شخص دیگری کرده یک چیز دیگری جز از آن مرد گذشته کرده بود. تدبیری که بکار رفته بود که کوزت را از او بالکلیه جدا سازند کم کم تأثیر خود را می‌بخشید

روز بروز خوشحالی و فرحناکی کوزت افزوده و ژان والژان از نظرش محو می‌شد و از اهمیت در نزد او می‌افتاد. روزی ناگاه گفت شما پدرم بودید اکنون نیستید. عمویم بودید اکنون نیستید. موسیو فوشلوان بودید اکنون ژان هستید. بگوئید کیستید؟ من چنین چیزها را نمی‌خواهم. اگر شما را آن قدر خوب نمی‌دانستم از شما می‌ترسیدم.

ژان والژان همانطور در کوچه لوم آرمه مسکن داشت. هیچ گونه نمی‌خواست از آن محله که کوزت در آنجا بود دور شود. اوایل فقط چند دقیقه کوزت میرفت نزد او چند دقیقه می‌ماند اندک اندک مدت را می‌افزود. از آن پس از دراز شدن روزها از حقی که باو داده شده بود استفاده می‌کرد. او نیز زودتر می‌آمد و دیرتر میرفت. یکروز کوزت سهواً باو گفت پدر. روی پیرانه ژان والژان از شادی درخشان گردید. و برای اصلاح آن خطا گفت بمن ژان بگوئید. کوزت با قهقههٔ خنده گفت آه بلی موسیو ژان! ژان والژان برای اینکه کسی نبیند که برخ ریش دوید گردید کوزت آزاد ... بطرف پشت برگشته سرشک خود را پاک کرد...

. . . .

(۳) (باغچهٔ کوچه پلومه را یاد می‌کنند)

این آخرین دفعه پدر گفتن کوزت بود. پس از این روشنائی آخری شمع امید یکسره خاموش گردید. دیگر مراعات از میان رفته و نام پدر که تا آن اندازه شیرین و دلکش بود بزبان نمی‌آمد. بخواهش و اختیار خود خود را از دلخوشی و لذت محروم کرده بود. پس از آنکه کوزت آن گوهر بی قیمت را یکدفعه گم کرد اکنون هم یکان یکان اموال جان‌بخش او را از دست می‌داد. دیده‌ها آن قدر بتاریکی زیرزمین و زندانها کم کم عادت می‌کند. با اینحال هر روز یکدفعه کوزت را می‌دید برایش بس بود. و تمام زندگی او عبارت از همان هنگام دیدار او بود. تمام روز در پای میز آن هنگام را انتظار می‌کشید. چون نزد او می‌رسید با کمال آرامی نزدش نشسته با دلداری ... کرد. یا از گذشته زمان کودکی او و رفیقانش و از کلیسا و راهبه‌ها و کارهای کودکی او گفتگو می‌کرد.

یک روز در ماه آوریل پس از ظهر روزی که هوا نه زیاد گرم و نه سرد بود و آفتاب بطور خوشی تابیده و هوا بسیار صاف و خوش بود. کوزت و ماریوس در جلو پنجره نشسته تماشای باغ پرداخته بودند. تمام درختان و گیاهها و گلها و چمنها از تأثیر هوا مغزهای بهار رسیده از سر آغاز

درختها را شکوفه‌های الوان احاطه کرده دیوارها را برگهای سبز پیچ‌ها فرا گرفته و زمین با زیورهای زمردین مزین گردیده پروانه‌های زنگارنگ و مرغان کوچک قشنگ از این شاخ بآن شاخ و از این درخت بآن درخت پران گردیده. صدای بهم خوردن بال آنها بگوش میرسید. ماریوس برگشته بکوزت گفت ما خیال داشتیم رفته باغچه کوچک خود را در کوچه پلومه دیدن کنیم بهیچ جا سیاحتی نکرده برویم آن دوست قدیم را ملاقات نمائیم.

خانه کوچه پلومه هنوز هم در اجاره کوزت بود و برای رفتن بآنجا مانعی نداشتند. با کمال شوق شوقی کنان بآنجا رفتند. دوباره خود را در آنجا یافته و خود را فراموش کردند. ژان والژان آن روز هم مانند همه روزه آمده کوزت را ندید، باسک گفت آقا و خانم بیرون رفته اند هنوز برنگشته اند.

ژان والژان دامان باز نکرده کلمه نگفته یک ساعت در آنجا نشست و چون کوزت برنگشت او با حال حسرت و افسوس اندوهناک از آنجا بیرون رفت. کوزت از گردش در آن باغچه عشق با نهایت خوشحالی برگشت که آن شب و آن روز همه گفتگوشان از آن باغچه و از گذشته بود و چنان بلذت صحبت فرو رفته بودند که یکروز ژان والژان را ندیده فراموش کرده بود.

ژان والژان فردا شب که کوزت را دید با او از آن باغچه گفتگو کرد، و بسیار از آن سیاحت اظهار خوشنودی نمود. در آن میان ژان والژان پرسید بآن باغچه چگونه رفتید؟ کوزت گفت پیاده. پرسید با چه آمدید؟ کوزت گفت با درشکه. ژان والژان چند وقت بود دیده بود که این دو نفر بطور قناعت گذرانیده و موافق دارائی که دارند خرج نمی نمایند. و این حال او را حیران ساخته بود. ماریوس بطور جدی و تا یک حال خرج میکرد. ژان والژان حتی این کار او را درست فهمیده بالاخره دل بخود داده پرسید چرا برای خود کالسکه نمی خرید؟ اگر یک کالسکه خوبی بخرید منتها ماهی پانصد فرانک خرج آن است شما که دارائی دارید چرا قناعت میکنید؟

کوزت گفت نمی دانم.

— توسن رفت چرا عوض او یک نفر خدمتکار نمی آورید؟

— نیکولت بس است.

— لکن برای شما یک نفر زن پیشخدمت اطاق مخصوص لازم است.

— ماریوس خودش بس نیست؟

— برای شما یک خانه و یک کالسکه و یک خدمتکار مخصوص و در تمام خانه یک اطاق مخصوص لازم است. برای شما این چیزها زیاد نیست. مال دارید چرا از آن فایده نمی برید؟ چرا بخود تنگ گرفته خرج نمی کنید؟ مال برای تنگ گرفتن نیست.

کوزت خاموش ماند. بهرحال ژان والژان دیدار خود را کوتاه نمی کرد، بلکه بعکس طولانی می نمود. دل چیزی عجیب است وقتیکه مایل است بی اختیار آن را بسوی میل خود میکشاند. ژان والژان برای اینکه نگذارد کوزت متوجه شود که ماندن او دراز کشیده او را بتعریف و ستایش ماریوس مشغول کرده و با این واسطه محبت و دلخوشی او را جلب میکرد و میگفت جوان دلیر باهوش خردمند قناعت‌دار و خوش قلب است.

کوزت هم با او همراهی کرده از فضایل ماریوس میگفت و سخن بدرازی کشیده و با این وسیله دیدن او بیشتر مانده و همین تمام زندگانی و لذت عمر و مرهم زخم دل او بود. مادامیکه با کوزت بود همه چیز را فراموش می نمود. یک دو دفعه باسک آمده گفت مادام موسیو ژیلنورمان فرستاده غذا حاضر است. و چون این کار مکرر شده باسک [illegible] می برید. ژان والژان نگران [illegible] بخانه خود بر می گشت.

یک روز بیشتر از اندازه معتاد ماند فردا دید در بخاری آتش نیست خود بخود گفت دیگر آتش نیست آنگاه بخود اندیشه کرده گفت باید همین باشد ماه نیسان است و وقت آتش گذشته است. همان دم کوزت وارد شده گفت. اوه! چقدر اینجا بی اندازه سرد است.

ژان والژان گفت خیر خیر!

کوزت گفت پس شما گفته اید باسک اینجا آتش نکند؟

— بلی ماه می می آید آتش نمی خواهد.

— لکن تا آخر می آتش می کنند مخصوصاً در این زیر زمین سرد تمام سال لازم است.

— من فکر کردم که آتش لازم نیست.

— این هم از فکرهای عجیب و غریب شماست.

فردای آن روز در بخاری آتش افروخته شده لکن دو صندلی دور از بخاری در دم در گذاشته شده بود. ژان والژان وارد شده از این وضع تعجب کرد که این چه باشد؟ آنگاه صندلی‌ها را برداشته بجای اول گذاشت و افروخته شدن آتش به کشش امیدی داده آن روز قدری ماندن را طولانی تر کرد.

و چون برخواست برود کوزت گفت: شوهرم دیروز یک سخن غریبی گفت.

— چه گفت؟

— گفت کوزت ما سی هزار لیره مداخل داریم که از مال تو بیست و هفت هزار و از آنچه پدر بزرگم داده سه هزار. لکن تو هنر داری که با همین سه هزار لیره بگذرانیم؟ من هم گفتم چون با تو هستم با هرچه که تو می خواهی می سازم. لکن اینرا چرا گفتی؟ گفت هیچ می خواستم بفهمم.

ژان والژان هیچ حرف نتوانست بگوید. و آشکار بود که کوزت می خواست از او جوابی بگیرد. رنگ ژان والژان مانند مرده گردید و بهت‌زده خاموش ماند. با یک آشفته حالی بکوچه لوم آرمه برگشت و چنان فکرش پریشان بود که در آن عمارت بعوض اطاق خودش باطاق همسایه وارد شد. پس از ورود بخود آمده باطاق خود برگشت. اندیشه و ذهنش با شبهه پر بود. و چیزها بفکرش میرسید و معلوم بود که ماریوس در باره شش صد هزار فرانک بشبهه افتاده و میترسد که این وجه از جای درستی نبوده باشد؟ یا آنکه با وجه آگاهی رسیده که ژان والژان اینرا از خود شمارده و شاید از این بابت از این پول مانند دهنه بیزار گردیده و از آنکه با مال مشتبه دارا باشد بهتر اینرا دیده که با کوزت درویشانه گذران نماید. بعلاوه کم کم میدید که ژان والژان را دور می کنند و اسباب بالکلیه جدا شدن او را از کوزت فراهم می نمایند. فردا که باطاق زیر زمین وارد شده دید صندلی‌ها را برداشته اند نیم کت هم نیست تمام بدنش لرزید. در آن دم کوزت نیز رسیده اینرا دیده فریاد کشید: اوه این چه؟ صندلی‌ها نیست؟ کجاست؟

— دیگر نیست.

— این دیگر خیلی است.

— با کلمات بریده. من گفتم باسک آنها را بردارد.

— برای چه؟

— امروز بیش از چند دقیقه نخواهم ماند...

— باشد، کم ماندن سبب نیست که سرپا باشیم.

— گمان می کنم که باسک این صندلی و نیم کت را برای سالون لازم داشته برده است.

— برای چه کار؟

— این شب باید مهمان داشته باشید.

— کسی مهمان ما نیست.... ژان والژان دیگر سخنی نگفت.

کوزت شانه بالا کشیده گفت دیروز آتش را خاموش می کنید امروز صندلی‌ها را بر میدارید عجب است.

ژان والژان گفت آدیو (خدا حافظ) لکن شا آدیو کوزت و نه آدیو مادام گفت. و در حالیکه از غم زانو زده و سرگشته خود شده بود، از خانه بیرون آمد. این دفعه کاملاً فهمیده بیرون رفت. فردا دیگر نیامد. کوزت فقط شب بیادش آمده اندک درهم شده گفت امروز ژان نیامد. لکن این نگرانی نیز با یک بوسه ماریوس زایل گردیده بکار خود سرگرم گشت. آن پیرمرد فردا هم نیامد. کوزت ملتفت نگشته اهمیت نداد. تنها وقتیکه شب از خواب بیدار شد بیادش افتاد. و برای آنکه بفهمد ژان بیمار نیست و برای چه نیامده فردا نیکولت را فرستاد. نیکولت از ژان والژان چنین جواب آورد. که بیمار نیست. کار دارد. بزودی خواهد آمد. و خودش خیال دارد یک چند روز مختصر مسافرتی بجائی بکند. مادام میداند که او گاه گاه سفر می کند از این بابت نگران نبوده کی در فکر او نباشد.

نیکولت وقتیکه رفته بود آنچه کوزت یاد داده بود گفته بود. یعنی خانم میخواهد بداند چرا نیامده؟ ژان والژان با حال اندیشناک گفته بود. دو روز است نیامده ام. لکن نیکولت اهمیتی باین سخن نداده از این بابت چیزی بکوزت نگفته کوزت هم باین خیال نیفتاد . . . .

. . . .

(۴) (کشش و کوشش و خاموشی)

دکاندارهائیکه در محله مانده و دکان دارند و بیکارانیکه در دم درها ایستاده و از پنجره‌ها نگاه می کنند در ماههای آخر بهار و ماههای تابستان ۱۸۳۳ یک نفر مرد پیری را که جامه تمام سیاه و آراسته پوشیده هر روز نزدیک غروب آفتاب میدیدند که از کوچه لوم آرمه بیرون آمده از کوچه

(بلدن مانتو) واز جلو (کولتورسنت کاترین) گذشته بکوچه (اش ربی) داخل گردید از آنجا بطرف چپ بکوچه (سن لوی) رفته آنجا سر بزیر انداخته با گامهای آرام سنگین جلو میرفت مانند آنکه چیزی نمی شنود و چیزی نمی بیند دیده گانش تنها بیک گوشه کوچه (فیل دو کالور) که در دیده او روشن و درخشان بود دوخته شده مانند مجذوب بی جنبش میماند. اندک اندک که بان گوشه کوچه نزدیک میشد دیده گانش درخشنده تر میگردید. مردمک چشمانش مانند آنکه از درون یک روشنائی تابان میتابید بنور می پاشید. رویش مانند مجذوب. دیده شده لبهایش مانند آنکه با یک نفر نادیده سخن میگوید می جنبید. با آنکه کسی واضح دید یک شکفتگی هم خنده دار لب پیدا میشد. بقدری که میتوانست آهسته آهسته جلوتر میرفت. بنظر میآید که از رسیدن بمنزل مقصود یا از دیده شدن در آنجا میترسید.

هر قدر بآن کوچه که گویا او را بسوی خود میکشید نزدیکتر میگردید گامهایش کوچکتر و آرامتر میگردید بحدیکه دو سه خانه بآنجا مانده گویا راه نمیرود. لرزیدن سرش به دو سوی بدن و برقراری نگاهش حالت سوزن آهن ربای قطب نما را نشان میداد.

و تا جلو کوچه (فیل دو کالور) میرسید آنجا می ایستاد. با حالت لرزش و تردد و حیرت و شوق و ترس و شرم سر خود را از گوشه آخرین خانه دراز کرده بآن گوشه کوچه مینگریست. در اینحال مانند کسی که گویا نوری از بهشت بینی که دارد شده آن امکان ندارد منعکس میکرد. در همان دم اشک تلخی کم کم از مژه اش بر رویش سرازیر شده در جلو مژه جمع گردیده چنانکه قطره بزرگی میشد با حال درخشنده برخسار و در ریشش روان میگردید. و گاهی بروی لبش می ایستاد. و آن بیچاره تلخی آن سرشک را میچشید. آنگاه چند دقیقه مانند آنکه سنگی است در آنجا ایستاده دوباره از همان راه که آمده بود برمیگشت و هر قدر که دور میشد درخشنده گی دیده گان و نگاه و گامهای کوچک ... از رویش کم میگردید. اندک اندک این پیرمرد دیگر تا نزدیکی کوچه (فیل دو کالور) رفتن آغاز کرد. همینقدر بود در نیمه راه در کوچه (سن لوی) گاه نزدیک گاه دور می ایستاد. یکروز در همان کوچه (کولتورسنت کاترین)

مانده بکوچه (فیل دو کالور) از دور نگاه کرده و مانند آنکه یک تکلیف نفی خودداری میکند سرش را براست و چپ جنبشی داده برگشت. اندکی پس از آن دیگر بکوچه (سن لوی) هم نیامده به (پاوه) آمده و ایستاده سر بزیر انداخته باز متفکرانه برمیگشت. پس از آن دیگر از کوچه (ترو آبادیون) بآن سو نگذشت. پس از آن از (بلدن مانتو) نیز عبور نکرد. مانند یک عتیقی بود که در کار است ولکن کوک آن باخر رسیده کم کم از کار می افتاد.

هر روز در همان ساعت معلوم از خانه اش بیرون شده اندکی رفته لکن بی اختیار از راه برمیگشت. و روز بروز مسافت کوتاهتر میشد. و از رخسارش این علائم نمایان میگردید که بخود میگوید: بچه کار میآید؟ چشمهایش خوابیده و از روشنائی افتاده دیگر رونق نداشت. بلکه آن اشک تلخش هم خشکیده بود. این پیرمرد سرش بزیر خم شده گاهی زنخش حرکت میکرد. هر کسی او را میدید دلش برای وی میسوخت. گاهی که هوا بد بود یک چتر در زیر بغل برمیداشت لکن آنرا باز نمیکرد. بیننده با ترحم کرده میگفت این دیوانه معصوم آرام! کودکان نیز با خندیده بدنبالش می افتادند...

. . . .

(باب نهم) (آخرین سایه انجام دلسوختگی)

(۱) (ترحم به نیکبختان و تسامح به نیکبختان)

نیکبختی چیز خطرناکی است! انسانها چگونه خوشنود میشوند؟ چگونه خوشحالی را بس میشمارند؟ انسانها نیکبختی خیالی که آنرا مقصود زندگانی میدانند رسیده چگونه وظیفه را که مقصود حقیقی است فراموش میکنند؟ با همه این باید بگوئیم که حق نداریم ماریوس را متهم سازیم.

غفلت ... چنانچه در پیش گفتیم ماریوس درباره فوشلوان پیش از عروسی جستجو نکرده پس از آن از کشف حال ترسید. از قولیکه داده و وعده که کرده بود پشیمان گردید. و از آنکه بالوصیه ژان والژان دلش سوخته و آن رخصت دیداری را داده بود خود را در خطا میدانست. و میخواست کم کم او را از خانه خود دور ساخته از دل کوزت بیرون نماید. برای این مقصود همیشه خود را میان کوزت و ژان والژان انداخته فکر کوزت را از او برگردانده میخواست دیگر او ژان والژان را نبیند. ماریوس این کار را حق و عدل دانسته اجرا میکرد. بی تسامح و سستی لکن بی آنکه سختی بکار برد ژان والژان را دور

ساخته و باز و یاری آنرا کاملا آماده می نمود. در یک دعوی که وکالت آنرا بعهده گرفته بود از یک نفر از کارکنان تجارتخانه (لافیت) بی آنکه خودش جستجو کند تصادفا رازهای مهم بدست آورد. لکن بملاحظه وعده که داده بود راز ژان والژان را نگاهداری کند نتوانست از آن اداره یکنه مطلب سیدگی کند. همین قدر شد که گمان کرد باید یک کار خیلی مهم جدی را انجام دهد. و آن این بود که بطور پنهانی یک نفر را که نامش را یاد گرفته داد را مالک آن ششصد هزار فرانک دانسته بدست آورده این وجه را باو برساند. بنابراین از دست زدن بآن پول پرهیز داشت.

اما کوزت از هیچ یک از این رازها آگاه نبود. با همه این او را هم درباره ژان والژان نمیتوان مقصر شمرد. زیرا ماریوس در دل و جان کوزت تاثیر یک آهن ربائی را داشت. که بمیل طبیعی بخواهش او تن در میداد. سربسته فهمیده بود که ماریوس درباره (ژان والژان) یک خیالی دارد. او نیز برطبق دستور شوهرش رفتار می نمود. و هیچ لازم نشده بود که شوهرش با او چیزی بگوید. بلکه همین قدر بود که خاموشانه متهم بود میل شوهرش را مراعات کند و شوهرش هم بی آنکه اظهاری بکند میل و خواهش خود را با وی فهمانیده و او با فراستیکه در دل داشت خود را به آتش زده کورانه اطاعت میکرد و بروی خود نمی آورد.

۱- وانگاه ... [illegible]

چیزیکه منظور از این خواهش شوهر و اطاعت زن بود، این بود که آن چیز را که ماریوس فراموش کرده او هم فراموش کند و یاد از او ننماید. برای این کار ایستادگی و کوششی لازم نبود. کوزت بی آنکه سبب آنرا بداند و خود را در این کار متهم گرداند دلش با دل شوهرش بدرجه بهم آمیخته و یگانه شده بود که آن چیز که در پیش ماریوس در میان تیرگی پوشیده شده بود در حافظه کوزت بالکلیه در زیر ابر تاریکی پنهان گردیده بود.

با همه این نباید زیاد تند برویم این فراموشی تنها ظاهری بود و این تند رفتن ضروری بود. در حقیقت فراموشی نبود بلکه خود را بغفلت زدن بود. در حقیقت این شخص را که با وی مدتها پدیده مهربانی تربیت کرده و این با وی پدر گفته بسیار دوست میداشت. لکن شوهرش را بیش از او دوست داشته مراعات رضای او را مقدم می نمود و آنچه میزان این دل را بهم زده یک کفه ترازو سنگینی تر شده بود علتش همین بود. گاهی از شدت میل میخواست از ژان والژان سخنی بمیان آرد. و از آنکه مدتی است او دیده نمی شود در تعجب بود. با خود میگفت باید اینجا نباشد. زیرا گفته بود که مسافرت خواهم کرد؟... این پیرمرد گاه گاه عادت سفر داشت... لکن هیچ وقت این اندازه طول نمیکشید... چند بار نیکولت را فرستاده پرسید که او

از سفر برگشته یا نه؟ و در هر بار ژان والژان میگفت که جواب بدهید هنوز برنگشته. و چون کوزت در دنیا بغیر ماریوس احتیاج نداشت بیش از این دنبال نمیکرد که چرا برنگشته و بکجا رفته؟ و کی میآید؟

و از طرف دیگر هم ماریوس با کوزت مسافرتی کرده بورنون رفتند و ماریوس او را بزیارت قبر پدرش برد. پس ماریوس اندک اندک کوزت را از دست ژان والژان بیرون کشیده کوزت نیز کار را به همین وا گذاشته بود.

باید اینرا بگوئیم که بسیار است در میان بزرگان و پیران یک شکایت از جوانان جریان دارد که نام آنرا حق ناشناسی یا ناسپاسی میگویند. و بعبارت دیگر بیش از آنچه در جوانان است اغلب به پیران و بزرگان و معاشرت با ایشان نسبت میدهند. و پاره بیش از اندازه در این کار سخت گیری و ایراد مینمایند. حق اینست که این حق ناسپاسی در رفتار جوانان باین درجه موجب ملامت نیست. این ناسپاسی طبیعت و بعبارت دیگر مقتضای جریان طبیعی است. چنانچه در جای دیگر گفته ایم طبیعت یک خط مستقیم را تعقیب میکند. طبیعت مخلوقات جاندار را آنانیکه در زندگانی از یکدیگر جدا میکند. هر قدر انسان رو به پیری میرود کم کم بسوی مرگ و فراموشی میرود. و روندگان بسوی تاریکی میروند و جوانان بسوی روشنائی میآیند. از این قاعده یک خط جدائی حاصل شده که مسلک پیران بسوی است که سلوک جوانان بی اختیار انحراف است. این جدائی که اول حس نمیشود و بتدریج بطور نامعلوم بیشتر میگردد. مانند روئیدن شاخه از ریشه درخت است که شاخها با آنکه از ریشه جدا نیستند اندک اندک از او دور میشوند. و گناه هم بر آنها نیست.

جوانی بسوی بی قیدی و شادی و خوشی که زندگانی و گردش و شوخی در روشنائی زیاد و جای پرورش عشق میرود. و پیری بانجام یافتن دوره زندگانی رو کرده است. هر چند اینها و یکدیگر را گم نکرده لکن دور از هم شده دیگر پیوستگی و چسبیدگی نمیمانند. جوانان گرمی زندگانی و پیران سردی قبر را میچشند. این کودکان را مقصر ندانیم.

. . . .

(۲) (آخرین لرزش چراغ بی روغن)

یکروز ژان والژان از پله ها پائین آمده سه گام در کوچه رفته نتوانست برود. در بالای همان سنگ نشست که گاوروش کاغذ را باو داد. چند دقیقه هم در آنجا مانده و دوباره با طاقتش برگشت. این بیرون آمدن مانند آخرین حرکت رقاص ساعت کوک شده بود. فردای آن روز از خانه بیرون نیامد. پس فردا از رختخواب بیرون نشد. زن دربان خانه که خوان خوراک او را می آورد نگاهی بآن طبق خاکی رنگ کرد که در آن چند پارچه نان خشک و چند پارچه کوجه فرنگی برای او گذاشته بود. بیچاره کشیده گفت: عزیز... ای پیرمرد فقیر بی نوا...

آه لکن ... دیروز چیزی نخورده؟

— بلی ... بلی ... خوردم.

— نه هنوز غذا بجای خودش است.

— کوزهٔ آب را به بینید خالی است.

— این دلیل است که آب خورده اید دلیل نیست که خوراک خورده باشید.

— ها! تنها باب میل داشتم چه بکنم؟

— بلی تشنه بوده اید حرارت داشته اید لکن غذا لازم است.

— فردا خواهم خورد.

— هفتهٔ بی بازار؟ اکنون چرا نمی خورید؟ فردا میخورم می گوئید؟ دست نزده غذا را وا گذاشته اید. اینطور که لذیذ مانده.

ژان والژان دست آن زن پیر مهربان را گرفته با صدای نرم مهربان گفت قول میدهم که فردا آنها را بخورم.

زن گفت من از این حال شما خوشنود نیستم. مرا مشوش میکنید.

ژان والژان بغیر این زن مهربان دلسوز هیچ یک نفر از بشر را نمی دید. در پاریس خانه ها هست که کسی بآن قدم نمی گذارد. ژان والژان نیز تنها در چنین کوچه و چنین خانه بود.

آن روزها که بیرون میرفت از یک مسگر یک خاچی از مس خریده و آن را در بروی تخت خوابش میخ آویخته بود. با نگاه کردن بآن خاچ خود را تسلی میداد. یک هفته گذشت که او یک گام از اطاقش بیرون ننهاد و همه را توی رختخواب بود. زن دربان بشوهرش گفت: این مرد بیچاره که در اطاق بالا است از بستر بیرون نمی آید غذا نمی خورد. چندان نخواهد ماند. بسیار اندوهناک است. میدانم دخترش به یک شوهر نابکاری افتاده است.

مرد بطور بی پروائی بزن جواب داد اگر چیزدار است دکتر بخواهد ندارد نخواهد.

— طبیب نداشته باشد چطور؟

— خواهد مرد.

زن مشغول شد علفهائیکه در صحن عمارت در جائیکه آن را سنگ فرش می گفتند روئیده بود می کند و خودبخود می گفت: بیچاره. بیکس. این قدر آدم خوش آینده! پیرمرد مهربان آرام که مانند پنبه موهایش سفید شده.

همان دم دید دکتر محله از کوچه می گذرد شتابکرده او را خوانده حال پیرمرد را باو فهمانیده و گفت. بیمار

در مرتبهٔ دوم است. باطاق بروید بیمار چون نمیتواند بیرون برود کلید همیشه روی در است.

طبیب ژان والژان را دیده بحال او رسیدگی کرد. وقت برگشتن پیره زن پرسید دکتر بیمار چگونه است؟

— بیچاره سخت بیمار است.

— چه شده؟ چه ناخوشی دارد؟

— هم ناخوشی دارد و هیچ ناخوشی ندارد. از حال او می فهمم یک نفر را دوست میدارد و از او جدا افتاده دستش باو نمیرسد. انسان از اثر اندوه اینطور جدائی میمیرد.

— بشما چه گفت؟

— بمن گفت که حالش خوب است و چیزی باو نشده.

— دکتر باز خواهید آمد؟

— بلی! ولکن غیر از من کس دیگری را نیز باید خواست... دیگر نگذشت . . . .

. . . .

(۳) (بکسیکه ارابه را بدوش برداشته قلم موسنگینی میکند)

ژان والژان یک شب با کمال دشواری در رختخواب نشست. نبض خود را گرفته دید رگها چنان بسستی میزند که درک نمی شود. نفس کشیدنش کوتاه گردیده و گاهی می ماند. دید بسیار ناتوان گردیده است. با اینحال بیک مقصد مهم قطعی او را از بستر برخیزانید. لباس کهنه عمله را که داشت در بر کرد. چون دیگر بیرون نمیرفت و در خانه میماند این جامه را خوشتر داشت. برای انکه جامه را بپوشد چند دفعه در میان ایستاده خستگی در کرد. بسیار خسته شده در عرق فرو رفت.

از روزیکه تنها مانده بود، برای انکه در جای بسیار پنهانی تنها نباشد تخت خواب را با طاق کوچک پهلو آورده بود. جامه دان را باز کرده جامه های کوچک بچگی کوزت را روی بستر خود پهن کرد. شمعدانهای یادگاری اسقف در جای خود روی بخاری بود. از کشوی میز دو شمع در آورده بآن شمعدانها گذاشت. با انکه تابستان بود و هنوز هوا روشن بود شمع ها را روشن کرد. اشیائیکه یکان یکان بود برداشته هر یکی را با یک میل و اشتیاق نگاه کرده بجای خود گذاشته دیگری را بر می داشت. چون بسیار ناتوان بود زود زود خسته شده می نشست و آرام میشد باز برمیخواست و [illegible]

ژان والژان هر چند هشتاد سال داشت اما تندرست و قوی بنیه بود. لکن پس از عروسی کوزت بسیار رنگ باخته و از توانائی افتاده بود. بلکه در این مدت اندک باندازهٔ سی سال بار گران زندگانی به دوشش سنگینی کرده بود. در حال عروسی مانند یکنفر پنجاه ساله دیده می شد. اکنون یکسره پیر فانی شده و با خرین درجهٔ پیری رسیده بود.

اکنون چینی که در پیشانی او بود تنها اثر پیری نبود بلکه چین ناگوار مرگ را می نمود. روها فرو رفته رنگش خاکی گردیده بود بر آمدگی که در گوشه های لب داشت چهره او را شکل تاثیر آوری بخشیده بود. دیده هایش گاهی باز مانده مژه ها جنبش نخورده بود. به آب در خشکی سیرتی گویا بعالم نیستی دهانی نگاه میکرد. حالش بطوری دیگر میشد گویا مرده متحرک شده بود.

شب عالم را فرا گرفته تاریکی جهان را احاطه کرد. او با کوشش و دشواری یک میز کشیدهٔ سبز و یک بخاری آورد. آنگاه بروی میز یک قلم و کاغذ و دوات و سبز انگیز یک چنبره گذاشت. این کارها را او خسته و بیخود نمود. چون بخود آمد دید بسیار تشنه است. آن نیرو نداشت که کوزه آب را بر دارد. با کمال زحمت لب بلب کوزه رسانده اندکی آب خورد.

پس از آن بهمان حال نشسته گی بسوی بستر خود برگشته بآن قبا و پیراهن سیاه کوچک و همه لباسها و اشیاء عزیز کوزت با کمال اشتیاق مدتی نظر افکند. این حال که بیک حال بهت و بیخودی مانند بود چند ساعت دراز کشید. یکباره در تن خود لرزشی دیده حس کرد که سرما باو اثر نموده اندامش سرد گردیده است. آنگاه آرنج هایخود را بروی میزیکه با شمع های اسقف روشن شده بود گذاشت.

قلم را بدست گرفت چون مدتی بود قلم و مرکب بکار نرفته بود سر قلم زنگ گرفته مرکب خشک شده بود. برخاسته بدوات چند چکه آب بریزد این کار نیز پس از چند دفعه رفع خستگی سر آمد. ناچار شد که با سمت پشت قلم بنویسد. گاه گاه نیز عرق پیشانی خود را با چاری پاک میکرد.

دستش میلرزید بخط لرزان این چند سطر را نوشت: «کوزت! تو را تقدیس میکنم و بخدا می سپارم. اکنون بتو حقیقت را می فهمانم. بهانکه لزوم جدا شدن مرا از شما که شوهرت فهمانیده حق داشت. با انکه باین حق او اقرار میکنم در بارهٔ سوظنی که کرده لازم میدانم

بیان نمایم که اشتباه کرده است. او بسیار شخص بزرگوار است. من می میرم شما او را دوست بدارید. موسیو پونمرسی شما نیز فرزند عزیز مرا بسیار دوست بدارید. کوزت! پس از من این کاغذ بدست شما خواهد رسید. آنچه میخواهم بگویم این است. با کمال دقت بمن گوش داده باور کنید. این پول بی شبهه مال تو است. به بین چگونه شد: کهربای سفید از نروژ و کهربای سیاه از انگلیسی و مهرهای سیاه از آلمان می آید. کهربا سبک وزن و پسندیده و پربها است. چنانچه در آلمان در فرانسه نیز مانند آن را میتوان ساخت. برای انکه دو گره مربع از رس و موم را نرم نمایید یک چراغ الکلی میخواهد. مدتی موم را با راتینج و دوده میساختند که یک لیور آن چهار فرانک می گرفت. من فکر کردم که آن را با کومالکا و ترمنتین بسازم. این با سی سو تمام می آمد و از آن دیگری بهتر می شد. این دانه ها بوسیلهٔ این صمغ بانگشتانه که برنگ بنفش در روی یک آهن سیاه کوچک چسبیده ساخته میشود. شیشه برای ساختن چیزهای سیاه که آهن است باید برنگ بنفش و برای چیزهای دیگر که طلا ساخته میشود باید سیاه باشد. اسپانیا از اینها زیاد خرید میکند. این مملکت کهربا...

ژان والژان در اینجا وا مانده ایستاد و قلم از انگشتش افتاد. و گاه گاه آن جوشش دیدار که از ته دلش زبانه میکشید گلو گیرش می نمود. بیچاره سر را میان دو دست گرفته باندیشه رفت.

آنگاه با یک فریاد که غیر حضرت حق از آن کسی نشنید صیحه کشید: هیهات! ... گذشت: تمام شد. بانجام رسید... دیگر او را نخواهم دید. آه او را ندیده بعالم تاریکی فرو خواهم رفت. آه دیگر یک دقیقه، یک لحظه صدای او را نخواهم شنید... ای کاش دامن او بدستم می آمد... آه کاش او را... آن فرشته را میدیدم... آنگاه جان از تنم جدا می شد. مرگ چیزی نیست... لکن آه او را ندیده مردن... این بسیار رنجناک است... کاش به بینم... بروی من تبسم کند... با من سخنی بگوید... از این کار بکسی زیان نمیرسد... از اینها بکسی بدی میشد؟ خیر! خیر! تمام شد. گذشت... دیگر او را نخواهم دید... اکنون بالکلیه تنهایم... الهی! الهی! دیگر او را نه بینم؟...

همان دم بود که در کوبیده شد . . . .

(۴)

(مرکبی که بجز سفید کردن بکار نمی‌خورد)

همان شب وقتیکه ماریوس از سر میز خوراک برخاست برای مطالعهٔ یک وسیلهٔ بکتی بخانه خود رفت همان
دم باسک یک نوشته برای او آورده و گفت دهندهٔ کاغذ در اطاق انتظار منتظر است.

کوزت با پدر بزرگ در باغچه گردش می‌نمود... یک کاغذ مانند یک آدم می‌تواند بد باشد. نوعی
از نامه‌ها میرسد که در کاغذ کلفت و در پاکت کلفت میرسد که انسان تا آنها را می‌بیند رم میخورد و متنفر میشود.
کاغذیکه باسک داد از این جنس بود. ماریوس کاغذ را گرفت بوی دود از آن می‌آمد. هیچ چیز مانند
بوی دود خاطرات انسان را بیدار نمی‌کند. ماریوس این بوی را شناخت. دید روی پاکت نوشته:
« موسیو لو بارون پونمرسی » ماریوس آن دود را که وقتی در منزل خود از کاغذی بو کرده بود شناخت
و آن دو دو خط را هم شناسانید. بلی همان کاغذ. همان طور پیچیدن. همان مرکب بیرنگ. همان خط بود.
مخصوصاً همان دود شدید و آن اطاق او در پیش چشمش عیان گردید.

اتفاق غریبی بود. پس از مدت مدیدی آن دو نفر را که دنبال نموده جستجو میکرد و پس از همه کوششها
ناامید شده گمان کرد که دیگر آنها گم شده پیدا نمی‌شود اکنون خود بخود نمایان میگردد. با کمال میل کاغذ را
باز نموده این سطرها را خوانده: « موسیو لو بارون » اگر خدای جهان لطف خود را با هنر و هوش مخلوق
توام احسان میکرد اکنون من (بارون تنار) از اعضای اکادمی علوم و ادبیات میشدم.»
« لکن از اینها هیچ یک نیستم. تنها این نام را دارم. اگر این حال من برای رسیدن بلطف عالی آنحضرت »
« وسیله تواند بود خودم را خوشبخت میشمارم. اینرا هم میگویم لطف و احسانیکه در حق این بنده مرحمت خواهید »
« نمود جانی نموده در برابر یکدفعه حق خواهد بود. من از یک سری راجع بیک نفر آگاهی دارم که آن شخص »
« و آن سر بشما تعلق دارد. بامید آنکه بوجود محترم فایده بخشیده و این شرف را درک نمایم. برای اظهار این »
« راز مهم در حضور عالی آماده ام. چون مادام لو بارون نجیبه است دیگر نفر که بواسطه او در خانه شما جا »
« گرده مایش نیستیکه را ندارد برای آنهم دور کردن او از خانواده شما وسیله سهل و ساده در اختیار »
« سزاوار نیست کسیکه مجسمه فضیلت و نجابت است با یک نفر متهم جنایتکار که ترک بدی نکرده در یک خانه زندگانی نماید »
« انتظار فرمان حضرت موسیو لو بارون را دارم » و در آخر امضاء تنار را داشت.

این امضاء ساختگی نبود فقط مختصر بود. مخصوصاً بد املائی و غلط نویسی این کاغذ بعینه همان طور بود که ماریوس
در گذشته شناخته دیگر درباره این شخص جای اشتباه نبود.
اکنون نوبت

ماریوس بسیار متأثر گردید پس از گذشتن حیرت اولیه خوشبختی و خورسندی فوری رسید. اکنون
یکی از دو نفر را که میخواست پیدا نموده امیدوار گردید که آن دیگری یعنی رهانندهٔ جان خودش هم پیدا شود. از روی شوق
زود از کشو میز کتابت چند ورق اسکناس بانکی برداشته بغل گذاشته دوباره انزا بست. و فوراً زنگرا
زد باسک در را نیم باز گذاشته بود تا پیشخدمت حاضر شد گفت زود مهمان را نزد من بیاور.

در آن هنگام یک نفر بدرون آمد. ماریوس بناگاه از تعجب خشک گردید. زیرا آنکه بدرون آمد بکسره
ناشناس بود. این مرد پیر بود بینی درشت داشت و سرش بلبان دوشانه اش فرو رفته. در دیده هایش یک
عینکی که شیشه سبز داشت. زلفهایش بسته مانند این بود که نیزه‌وار دهانش بر پیشانی چسبیده. و مانند
زلف کالسکه چی های اعیان انگلیس زلفش را شانه زده بود. از سر تا ناخن لباس سیاه پوشیده. رنگش
پریده لکن پاکیزه بود. از بندی که از جیب قبایش آویزان بود داشتن ساعتی در آن جیب نمایان بود. و در دست
خود کلاه کهنه گرفته وقت سلام و تعظیم کمر خمیده اش بیشتر خم گردیده قوز پشتش زیاده‌تر میگردید. در دیدار نخست
آنچه جالب دقت میشد این بود. این جامه که در برش با کمال استواری دکمه شده بود معلوم میشد که برای او فراخ است
و این برای او بریده و دوخته نشده بود... اینجا مختصری از مطلب بیرون شده اظهار امری لازم است.

در آن دوره در پاریس در کوچه بوتردی) در یک جای قدیم شبهه ناکی نزدیکی زندانخانه یک نفر یهودی
بسیار مکار آدم فریب بود. کار او این بود که میتوانست یک نفر آدم پست و درویش کهنه پوش را بهیئت یک نفر
توانگر و مرد با نجابت و شرف بیاراید. لکن این تغییر شکل شرطش این بود که مدتش کم باشد. زیرا طول کشیدن
بودن آن برای آن شخص پست اسباب خطر بود. همین قدر اندوه مسرور بیشتر دوام نمیکرد. برای آنکه مرد
کوچک پست را شخص بزرگ و از اعیان لباس زده بهر روزی سی سو اجرت میگرفت. این مرد را کرایه دهنده
کوچک یعنی لباس و عوض کن شانژور) میگفتند. دزدهای پاریس باو این نام را داده بودند. و کمتر شناسنده بغیر این نام
نام دیگری داردیانه؟ او یک جای داشت که از هر نوع جامه که شایستهٔ اصناف بزرگان بود در جعبه‌های آنجا
آویخته و آماده داشت. از هر صنف و کالشس جامه یک صنف از بزرگان مملکت بر بند های مختلف آویزان میکرد.

مثلاً در یک میخ لباس قاضی در یکی جامه کشیش در دیگری جامه مدیر بانک در گوشه دیگر جامه سپاهی بود.
این مرد در حقیقت آرایشگر بازیگران ساختکاری و دزدی و آدم فریبی بود. چنانچه
اکثر این هیئتها و قیافه‌ها هم اصلاً غالباً برای ربودن هوش ضعفا و غلبه بر عوام و هیئت مرز دخلی
اختراع شده. مسکن او روزنه بیرون شدن دزدها و ساختکارها و دروغگویان و درون شدن
کج روان و آشفته خیالان بود. یک نفر با جامه‌های پاره پاره بدرون رفته با سی سو موافق بازی
که در نظر داشت بارون یا شاهزاده یا خان یا کشیش یا تاجر معتبر بیرون می‌آمد. هر کس میل خود لباسی
انتخاب میکرد یک درویش که اشکال یک توانگر دارا بیرون می‌آمد.

این یک خوش عهدی است در میان مردمان دزد و دغل که هر کس از این جامه‌ها و اسباب میبرد
پس از یک روز و دو روز موافق عهد و قرار بی نقصان آنرا برمیگردانید. از این بابت این رنگ آمیز آدمها
هیچ وقت چیزی از او نرفته و دزدی نشده دزدها او را محل امانت دانسته و ایشان را پشتیبان کار میدانست.

یک چیز در کار او نقصان داشت که این جامه‌ها را او باندازهٔ مردمان متوسط آماده کرده بود
که نه بلند و نه کوتاه و نه چاق و نه لاغرتر از حد میانه باشند. پس اگر کسی از حد متعارف کوتاهتر بود
یا بلندتر یا چاق یا لاغرتر بود جامه باو نامناسب کوتاه یا بلند تنگ یا فراخ می‌نمود.

این مرد جدولی مرتب داشت که برای هر شکلی که میخواستند از تازه یا کهنه یا سیاه یا غیر آن
در آن جدول مشتری خوانده هر چه اختیار میکرد آنرا میداد و ضمناً برای مأمورین دولت جامه سراپا سیاه ثبت بود که
پالتو یا ردینگوت یا کوت یا بالاپوش و قبای دیگر و پیراهن حریر یا پشم پوتین و نشانهای مختلف مقام
و منصب ما و نشانهٔ سفارت خانه دولت موجود بود. در میان یک قوطی از زلفهای ریشهای ساخته و خوب
زینت کرده و ماسکها و دوربین‌ها و عینکهای رنگهای سفید و سبز و غیر اینها چه حمایل های سینه آویز
و سر دوشی و بعض اشیا از سفرهای دول که معزول میشدند وقت مسافرت میخرید و نگاه میداشت.

یک دست جامه فوق العاده کهنه از یک سفیر یادگار مانده بود که جاهای دو خطش باز شده و رنگش رفته
و آرنجها خوابانیده و پشم ریخته بود. بعلاوه یک دکمه از ردینگوت کم بود و این اهمیت نداشت. زیرا مأمور دولت
چون غالباً دستش از زیر ردینگوت در روی دلش میباشد میبایست دکمه افتاده را بجا پیش نگذارد.

اگر ماریوس از تشکیلات پنهانی پاریس خبر و معاشرت آنها عادت داشت از جامه‌های این مرد میدانست که آنها
از کجا است و این شخص که باسک آورده لباس دولتی یکی از میخهای شانژور است که وارد شده است.

ماریوس چون دید این آینده آن کسی نیست که با کمال شوق منتظر او بود چنان نومیدی دفشار دل یا درخ داد
که یک شور نوحی نسبت باین مهمان در او بوجود آمد. این مرد که بیش از حد لزوم خم گردیده و تعظیم نمود ماریوس سراپای
او را از نظر گذرانیده آنگاه با صدای سرد و کوتاه پرسید کیستید و چه میگوئید؟

مهمان با لب خندی شبیه بلبخند نهنگ اظهار مهر کرده گفت: حضرت بارون را در میان اعیان نکرر دیده‌ام
و این امر طبیعی است خصوصاً چند سال پیش در سالونهای مادام لا پرنسس براگاسیون) و ویکونت دامبری
از اعیان پاریس دیده ام. (در عالم بیگانگی باکسیکه نمی‌شناسند اظهار شناسائی و شناختن کردن یک فن بسیار مقبول است.)

ماریوس بگفتار این مرد فوق العاده دقت کرده رفته رفته خشمش می‌افزود و دلش تنگتر میشد. این صدا
که از دماغ بیرون میشد برخلاف آن صدای تند و تیز و خشک بود که انتظار داشت. یکسره راه را گم کرده حیران
مانده با یک تلخی گفت نه مادام براگاسیون نه ویکونت دامبری را میشناسم. در عمر خود بخانه اینها نرفته ام.

مرد نامعلوم با آنکه این جواب سرد تلخ را شنید باز اصرار کرده گفت پس باید آقای خود را در خانه
شاتوبریان دیده باشم با او بسیار دوستی دارم. بسیار مهمان دوست است. او بمن بسیار میگفت دوست
عزیزمن تنار... میتوانی با من چند جام با هم خورده خوش باشیم؟

پیشانی ماریوس پرچین شده و بکمال جدی و خشم آگین گفت: من این شرف را درک نکرده‌ام که
بخانه موسیو شاتوبریان پذیرفته شده باشم. اینها را کوتاه کنید. اکنون چه میخواهید؟...

شخص ناشناس پس از شنیدن این صدای تلخ و تند دوباره با احترامی تعظیم نموده گفت: حضرت
بارون لطف نموده قدری گوش بدهید. در امریکا در سمت پناما در یک ولایت دهی است که از آن (لاژویا)
میگویند. این ده عبارت از تنها یک خانه است. خانه سه مرتبه و چهار گوشه. و از خشت که در برابر آفتاب
خشک کرده ساخته شده. هر دیوار آن به درازی صد گام است. هر مرتبه بالا نسبت بزیری دوازده قدم
بدرون فرو رفته است. باین ترتیب بیرون خانه مانند پله شده یا یک ایوانی ترتیب داده. در اصل مرکز
و وسط آن که جای ذخیره و آذوقه و مهمات است بحجره بیرون ندارد تنها در محلی در آن گذاشته شده. در هم
ندارد برای آنکه از مرتبه اول بدوم و از دوم بسیم بالا روند پله نگذاشته نردبان دستی گذاشته‌اند.

چون در نیست تنها روزنه هست که سر آنها پس از برداشتن نردبانهای افقی راهی باینجا نیست. بهار علی قرابینه آن کلیکها میگذارند برای درون رفتن هیچ وسیله دیگر نیست. روز بیک خانه شب بیک قلعه میماند. جای مشعوله هست ده عبارت از این است. این تدبیر برای چیست؟ برای آنکه اینجا امن نیست. پر از طایفه یاغیاست. خوب چنین هست چرا باینجا میروند؟ چونکه آن مملکت بسیار با منفعت است و معدن زر است . . . .

ماریوس که از نومیدی و خشم کارش به بی‌صبری کشیده بود حرف او را بریده گفت تا بکجا میخواهید بیائید؟

— حضرت بارون! باینجا می‌آیم که من یک دیپلومات کهنه و خسته‌ام. از تمدن قدیم سیر شده‌ام اکنون میخواهم بیابانها را تجربه کنم.

— پس از آن؟

— حضرت بارون! خودخواهی قانونی است که بتمام عالم شامل است. یک زن دهاتی که روزانه کار میکند وقتیکه چیزی اجرت روزانه ندارد هنگامیکه می‌بیند کالسکه میگذرد برگشته نگاه میکند. اما زن دهاتی که ملکدار و توانگر است و در مزرعه خود کار میکند برگشته نگاه نمیکند. سگ درویشی در دنبال توانگر عوعو نمیکند. سگ توانگر در دنبال گدا عوعو میکند. همه کس برای نفع خود شی است. حقوق انسانی جز این نیست. زر هست زر: آن آهن ربای بشریت.

— پس از آن؟ آخر نتیجه؟

— من میخواهم به لاپلاتا رفته در آنجا بمانم. سفر زن و دخترم. یک نفر بسیار خسته‌ام راه دور و چیز ... لازم است.

— برای تو پول لازم است بمن چه دخل دارد؟

این مرد ناشناس از میان دستمال گردن گردن خود را مانند کرکسی دراز کرده لبخندی مشئوم کرده گفت:

موسیو لو بارون! کاغذ مرا نخوانده‌اید؟ . . . این سؤال غریب بود. در حقیقت ماریوس مطالعه کاغذ نکرده بود. زیرا بیشتر بطرز خط آن دقت کرده بود. مطالب آن را بیاد آورد. در این گفتگو که گذشت سخن ... هوش او را بیدار کرد. زن و دخترم . . . این تفصیلات را گویا میدانست. همان دم بسوی این شخص ناشناس یک نگاه عمیق تیز کرد که هیچ مستنطقی از آن راه تحقیق نکرد. گویا او را دنبال کرده گفت دیگر روشن‌تر بگوئید!

آن آدم دو دست بجیب پالتوش گذاشته فوراً پشت را راست نکرده سر را بلند کرده او نیز با آن عینک سبز بماریوس نگاه تیز انگند. گفت بسیار خوب! لو بارون! روشن‌تر بگویم. یک راز دارم که بشما میفروشم.

— یک راز دارید؟ میفروشید؟ بمن دخل دارد؟

— بلی رازی است. از کی بشما دخل دارد.

ماریوس بیشتر از آنکه باین شخص گوش بدهد با او دقت میکرد. پس گفت آن راز چه باشد؟

— خوب! اول مفت آغاز میکنم. خواهید دید که این راز تا چه اندازه بشما دخل دارد.

— پس بگوئید.

— حضرت بارون در خانه شما یک نفر دزد خیانتکار هست.

ماریوس سراپا لرزان شده گفت در خانه ما؟

مرد ناشناس بآرامی با آستین گرد کلاهش را مالیده پاک کرده با یک حال جدی گفت بلی دزد و خائن!

حضرت بارون اینرا هم بدانید من از یک گناه کهنه که بمرور زمان در نزد قانون معاف میشود و بواسطه توبه در نزد خدا آمرزیده میگردد گفتگو نمیکنم گو چند هم مهم باشد. من از احوال حاضره و گناهیکه عدلیه از آن آگاه نیست گفتگو میخواهم بکنم. میگویم. این دزد با یک نام ساخته محل اطمینان شما شده حتی بمیان خانواده شما داخل گردیده. من بشما نام اصلی او را خواهم گفت. هنوز اینرا هم مفت خواهم گفت.

— بگوئید گوش میدهم.

— باو ژان والژان میگویند.

— میدانم.

— باز مفت بشما خواهم گفت که او کیست.

— بگوئید.

— یک مقصر کهنه از زندانها گریخته است.

— میدانم.

— بواسطه آنکه من بشرافت گفتن رسیده‌ام شما دانسته‌اید؟

— خیر پیش از این میدانستم.

این وضع میدانم گفتن ماریوس که بیک سستی و سردی بود و پرهیز او از گفتگو و آرامی او در درون این مرد ناشناس یک خشمی پر درانیده نگاه تیزی بماریوس نمود. لکن زود گذشت. این نگاه هر چند زود گذشت اما از نگاهها ئی بود که کسیکه مانند آنرا اگر دیده باشد فوری میشناسند. با همه زودی از نظر دقت ماریوس غلط نگردید. پاره شراره‌ها تنها از پاره روحها می‌افروزند. مردمک دیده که آئینه عکس‌نمای

اندیشه هست از این شراره آتش میگیرد. و عینک هم نمیتواند چیزی را پنهان نماید. یک شیشه روی دوزخ بگذارید نمیتواند شعله آن را پنهان بدارید. مرد ناشناس لبخند کنان باز گفت: باطمینان نمیتوانم پیش آقای بارون جسارت نموده تکذیب کنم. بهرحال می‌بینید آگاهی دارم. و آنچه که میخواهم بگویم از آنها خودم میدانم. و این هم مربوط بچگونگی دارائی مادام لا بارون است. این راز بسیار خارق‌العاده است. و این فروختنی است نخست بشما تکلیف خریداری میخواهم. ارزان. بیست هزار فرانک.

— چنانچه آنها را میدانستم اینرا هم میدانم.

آن مرد دید لازم شد که قیمت را ارزانتر کند گفت موسیو لو بارون ده هزار فرانک بدهید بگویم.

— دوباره میگویم چیزی ندارید که من ندانسته باشم بمن یاد بدهید. آنچه میخواهید بگوئید میدانم.

از دیده این مرد نامعلوم برق دیگری برجسته و زیاده زده گفت لکن من باید امروز چیزی بدست بیارم. سر بسیار مهم هست موسیو لو بارون خواهم گفت و میگویم. بیست فرانک بدهید.

ماریوس با و خیره خیره نگریسته گفت راز مهم شما را میدانم چنانچه نام ژان والژان میدانستم نام شما را هم میدانم.

— نام مرا؟

— بلی.

— حضرت بارون این چیز دشواری نیست خودم بشما نوشتم تنار.

— . . . دیه.

— نفهمیدم.

— تناردیه.

مرد هوایشی راست ایستاده خود را در مهلکه دیده از کی پس از آن خود را جمع آوری نموده آغاز خنده نمود. پس از آن با انگشت کلکها که بجامه اش چسبیده بود خراشیده گفت نمیفهمم.

ماریوس گفت شما ژوندرت کارگرید. فابانتو بازیگرید. ژانگلو شاعر. دون آلوارز اسپانیولید. شما زن بالیزار نامید.

— زن؟

— بلی در مونفرمی میخانه داشتید.

— من؟ هرگز.

— من بشما میگویم که شما تناردیه‌اید.

— من میگویم نیستم.

— میگویم یک آدم پست هستید. ماریوس اینرا گفته یک نوت بانک درآورده گفت بگیر.

این مرد ناشناس اسکناس را گرفته با یک حال حیرت و شادی و با دولا کردن تعظیم کرده.

گفت تشکر میکنم. نجات میخواهم. پانصد فرانک! حضرت بارون ممنون هستم. آنگاه باز باسکناس دقت کرده عدد را خوانده با شگفتی گفت پانصد فرانک! آنگاه آهسته گفت راست است. نوت صحیح . . . پس از آن بیکبارگی سر برداشته گفت بسیار خوب! . . . اکنون بطور راحتی صحبت کنیم . . . و چابکانه میمون زلفها را بیشتانگنده عینک‌ها را از چشم برداشته با سکه را ردنموده دو لوله‌ها که سوراخ بینی گذاشته بود درآورده. دیده‌ها درخشید. پیشانی چینی‌دار فرورفته و بعضی جاها سوخته و طرف بالایش بدنما نمایان گردیده بینی مانند منقار مرغی آشکار شده صورت حقیقی این حیله باز آدم کش بدنش. پیدا گردید.

آنگاه گفت حضرت بارون خوب شناختید من تناردیه‌ام.

وقتیکه این سخن را گفت صدای تیزش آشکار شده گوشش شنیدش درست گردید.

این مرد که جز تناردیه نبود فوق‌العاده حیران شده بود. اگر ممکن بود که بگویم او خود را گم میکند خود را گم کرده بود. بلی در حالیکه آمده بود دیگران را غرق حیرت کند خودش حیران گردید. از این شرمندگی و رسوائی که با دریغ بواسطه آنکه بپانصد فرانک است خوشنود بود لکن رم خورده بود. فکر میکرد که بارون ماریوس نخستین بار است می‌بیند ماریوس چگونه او را با آن تغییر شکل شناخته؟

این بارون نه تنها از سرگذشت و از حالات ژان والژان هم آگاه است یعنی چه؟

یک نفر تازه جوان این اندازه سرد و سنگین این قدر بزرگوار که نام همه را میداند با همه این

سر کیسه اش باز و با درزدن چاکانه رفتار نموده مانند بچهٔ فریب خورده پول میدهم این کیست ؟
یاد داریم که ماریوس در ویرانه گوربو با تناردیه همسایه بود لکن یکدیگر را هیچ ندیده و نمی شناختند و این امر در پاریس بسیار واقع میشود . یک وقت از دختران شنیده بود که در خانه [illegible] [illegible] یک جوان ماریوس نام هست که بسیار ندار است . و آن کاغذ را که میدانیم نشناخته باو نوشته بود . اکنون ممکن نبود که تصور کند همان ماریوس این بارون پونمرسی است .

اما لفظ پونمرسی را در خاطر داریم که در میدان واترلو از این کلمه همان جزء آخرش را شنیده و در یاد داشته برای لفظ مرسی که معنی آن تشکر است با این لفظ محتاج نبود و همیشه [illegible]

در روز عروسی کوزت آن فرمان که به [illegible] املا داد که اندیال داماد و عروس [illegible] بسیار مطلب کشف کرده بود از لحاظ تحقیقات نموده بود با آنکه خودش در تاریکی بود چند رشته اسرار بدست آورده بود که او را از طرف مطالب روشن میرسانید . در سایهٔ کوشش و جاسوسی آگاه شده بود که آن کسی که در [illegible] باو برخورد که بوده است ؟ و اسم او چیست ؟ اسم او را دانسته بود که مادام پونمرسی کوزت است لکن بیشتر از این از ماریوس آگاهی نداشت .

کوزت کیست ؟ و اما نیکبختی او چیست ؟ او خودش هم نمیدانست . فقط در نسب او یک نامشروعیت احساس کرده بود . چیزی که فانتین گفته بود باور نکرده از آن مشکوک میدانست . لکن اکنون لازم نمیدانست که از آن شخص بمیان آرد . برای سکوت یک مبلغ گرفتن را بهتر میدانست و جز از آن راز فروختنی داشت . و بهر حال اندیشه میکرد که اگر به بارون پونمرسی بگوید زن تو دختر نامشروعی است علاوه بر آنکه دلیلی در دست ندارد بسبب خشم شوهرش رانده او خواهد بود و [illegible]

تناردیه خیال میکرد که هنوز با ماریوس اسم فروش راز گفتگو آغاز نشده . لکن مجبور بود که از میدان برگشته مجدداً ترتیب جنگ و مبارزه را داده و از پیش [illegible] هجوم نماید . و هنوز بنیاد کار را استوار نکرده بود . علاوه بر این اکنون پانصد فرانک در جیبش جا گرفته . با هم این یک چیز قطعی گفتنی داشت . با آن آگاهی جمیع که داشت خود را صاحب اسلحه کامل میدانست از این جهت خود را در این مبارزه نیرومندتر از بارون پونمرسی میدانست . برای مردمانی مانند تناردیه گفتگو یک جدال

خواهد بود . و این جدال که میخواست آغاز شود تناردیه با چه ترتیب حمله و دفاع خواهد کرد ؟
تناردیه نمیدانست بگرمی گوید لکن میدانست که چه میگوید . پس از آنکه نیرو و اسلحه درونی خود را درست ملاحظه کرد و گفت من تناردیه‌ام . گوش داده منتظر شد که از طرف چه طلوع میکند ؟
ماریوس باندیشه رفت . اکنون دیگر تناردیه را بدست آورده این شخص را که با آرزوها جستجو میکرد و هزار افسوس از گم شدنش داشت اکنون در برابرش ایستاده است . اکنون هنگامی است که وصیت پدرش را با آبرومندی اجرا نماید . با اینحال از مقروض بودن آن مرد دلیر بزرگوار بچنین دزد پست خیلی کار شرمنده شده بود . آن سندهای پدرش که در دست این شخص است گویا به پدرش از ته قبر برای ادای آن [illegible]
در آن حال آشفته مغزی در پیش [illegible] که در برابر تناردیه داشت و خیال پونمرسی را از جانب دزد پست فطرت خلاص شده میدانست و اینحال یک نقطهٔ بزرگواری بود به پدرش اکنون میخواست جبران آنرا نماید و بهر حال از این پیش آمد خوشنود بود . میخواست پدرش [illegible] را از خیال ادای حق یک جانی آسوده نماید و چون آبرو و ذکر خیر پدرش را از گرو این مستحق زندان خلاص میکرد . از ادای این وظیفه ممنون بود . بعلاوه غیر این وظیفه وظیفهٔ دیگری هم داشت و آن هم این بود که شاید اصل منبع دارائی کوزت را [illegible] نماید و از نگرانی رها شود . اکنون یک وسیله برای این مقصود دیده میشد . و میبایست تناردیه از این امر آگاه باشد . و شاید از ته درون این مرد مطلب مفیدی بیرون شود . ماریوس با این ملاحظات آغاز کار کرد .
تناردیه پس از آنکه نوت [illegible] عزیز را بجیب گذارد با مهربانی بماریوس نگاه میکرد . ماریوس مهر خاموشی را شکسته گفت تناردیه نام شما را گفتم . اکنون میخواهید آن رازی را که آمده اید بمن خبر بدهید شما را از آن آگاه بکنم من هم کم از شما خبر ندارم . خواهید دید من از شما بیشتر آگاهی دارم . بلی چنانچه گفتید ژان والژان یک نفر دزد و آدمکش است . اما دزد است برای آنکه پول و دارائی یک نفر صاحب کارخانه توانگر آبرومندی مادلین نام را دزدیده . آدمکش است زیرا ژاور پولیس مخفی را کشته .
— موسیو لوبارون نمی فهمم چه میگوئید ؟
— خوب درست میفهمانم گوش بدهید در سنهٔ ۱۸۲۲ در ولایت (پادوکاله) در یک قصبه یک نفر موسیو مادلین نام بواسطه بعضی کارهای گذشته با مأمورین اجرای عدلیه بعضی اختلافات داشت اثبات هویت خود و تحصیل برائت ذمه نموده بود . این شخص با همه معانی مرد عادل درستکار پسندیده اطوار بزرگوار بود .

با صنعت ساختن کهربای سیاه یک شهر را صاحب مال و آباد نموده خودش هم دارای ثروت شده بود . این مرد پدر مهربان گدایان و بیماران بود . بیمارخانه ساخته مکتب‌خانه تأسیس نموده [illegible] یاری میکرد . از یکسو ادارهٔ کارخانه و از یک طرف بیماران را تیمار میکرد . و برای دختران بیکس جهیز آماده مینمود . بیوه زنان را یاری میکرد . بی خانمانها را صاحب زن و فرزند و خانه مینمود . مانند وصی و قیم آن محل بود . نشانی که از دولت باو داده بودند نپذیرفته او را رئیس بلدیه کردند . یک نفر زندانی که از آنجا خلاص شده بود میدانست که او یک وقت دچار حبس و زندان بوده در نزد حکومت از او سعایت کرده او را توقیف نمود . و از توقیف او استفاده نموده بپاریس رفت . از رئیس بانک لافیت — خودم این خبر را از ترازودار بانک شنیدم — با امضائی که بنام مادلین ساخته بود نیم میلیون پولیکه مادلین در آن بانک داشت گرفت یعنی دزدی کرد . و این مرد فضول سعایت کننده و دزد همان ژان والژان است . اما غیر این از کارهای دیگر هم چیزی نیست که شما مرا آگاه کنید . خودم میدانم ژان والژان ژاور نام مفتش پولیس را کشت او را با یک رولور کشت من که بشما اینها را میگویم خودم در این واقعه آنجا بودم . فهمیدید ؟
تناردیه مانند کسیکه اول شکست خورده پس از آن فیروزی یافته و مانند کسیکه همه خود را گم کرده دوباره در میدان جنگ بدست آورده نگاه غالبانه بماریوس کرده لبخند میزد . پس بالبکه کوچک بزرگ خود ظفر یابد و درآمده با ریاکاری بماریوس گفت ، حضرت بارون اشتباه کرده اید .
— چه میگوئید ؟ باین ایرادی توانید بکنید ؟ اینها چیزهائی است که محقق کرده ام .
— اینها همه خیالات است . حضرت بارون ! بواسطه شرفیکه بمن داده و سخن مرا با این عجز و ناتوانی بیدریغ اعتقاد میفرمائید ناچار این مرحمت مرا وامیدارد که هر چیز را چنانچه هست عرض بدارم . پیش از همه چیز حقیقت و عدالت است . دوست نمیدارم کسی را بناحق متهم سازم . حضرت بارون ژان والژان ابداً مال موسیو مادلین را نه دزدیده و ژان والژان ژاور را هم نکشته است .
— چیز غریبی میگوئید این چگونه میشود ؟
— دو دلیل در دست هست .
— چیست ؟ بگوئید
— اول آنکه ژان والژان از مادلین چیزی نبرده زیرا همان شخص که مادلین میگوئید خود ژان والژان است .
— چه میگوئید ؟ چه حکایت میکنید ؟

— اما دوم او ژاور را هم نکشته زیرا کشندهٔ ژاور خود ژاور است نه دیگری .
— او ... چه میخواهید بگوئید ؟
— میخواهم بگویم که ژاور خودکشی کرده است .
ماریوس مانند آنکه دیوانه میشود فریاد کرد که اثبات کنید . اثبات کنید .
تناردیه مانند آنکه یک شعر کهنه قدیم میخواند یکان یکان حروف را شمرده ادا کرده گفت بلی ... ژاور مفتش ... پولیس ... در زیر یکی از زورقهای پل ... پونتوشانژ) ... غرق شده ... پیدا کردید .
— لکن این اثبات میخواهد کو دلیل ؟
تناردیه از جیب خود که مانند جوال بود یک ظرف پهن درآورده که کاغذهای مختلف پیچیده در آن زیاد بود آنگاه گفت من دوسیه دارم ... حضرت بارون ! برای منفعت شما خواستم دربارهٔ ژان والژان اطلاعات اساسی بدست آرم . گفتم که ژان والژان و مادلین یکی است . و گفتم ژاور را جز ژاور کسی نکشته . هر چه میگویم بآن دلیل دارم . دلیل من خط دستی نیست که قابل شبهه باشد . لکن دلایل من چاپی است و معتبر است .
تناردیه در گفتن این سخنان از میان آن پاکت بزرگ دو نسخه روزنامه که زرد و پریشان شده و بوی دود و چرک میداد بیرون آورد که یکی از دیگری کهنه‌تر بود . آنها را بسوی ماریوس دراز کرده گفت دو واقعه دو دلیل .
این دو روزنامه را خوانندگان می‌شناسند یکی که کهنه‌تر بود در تاریخ ۲۲ تموز سنهٔ ۱۸۲۳ طبع شده بود و آن روزنامهٔ (درابوبلان) بود . که مندرجات آن در گذشته در سرلوحهای این کتاب ذکر شده که هویت مادلین و ژان والژان را معین مینمود . دیگری بتاریخ ۱۵ حزیران ۱۸۳۲ روزنامهٔ (مونیتور) بود . که از غرق و خودکشی ژاور خبر میداد . حتی آنکه این روزنامه پس از خبر خودکشی ژاور از راپورتیکه بوزارت نظمیه داده حکایت میکرد که ژاور پس از آنکه در کوچهٔ شانوری در سنگر بدست شورشیان اسیر گردیده و او را بدست یکنفر داوطلبانه که بکشد داده و تفنگ در دست در جائیکه میبایست مغز او را پریشان کند او یک مرد با جرأت و بزرگوار گرفته تفنگ را بهوا خالی نموده او را رها کرده است .
ماریوس روزنامه‌ها را خواند . والبته دو روزنامه مطبوعها برای تصدیق تناردیه چاپ شده بود . با تاریخ و آشکار همان زمان چاپ شده نشر حقیقی بود . این خبر قابل رد نبود . آنچه در روزنامهٔ مونیتور مطبوع است وزارت نظمیه از طرف اداره رسماً نشر کرده بود . و آنچه نویسنده و ترازودار بانک لافیت گفته بود دروغ بود او هم اشتباه کرده بود . ژان والژان یکباره در نظر ماریوس بزرگ و بلند گردید و از زیر ابر تاریک مانند ماه بیرون شد . ماریوس فریادی از شادی کشیده گفت پس چنین بوده ؟ آن بیچاره سزاوار احترام بوده است .

این همه دارائی مال خود او بوده . او رحمت خدا را تمام یک ولایتی بوده او مجسمهٔ لطف حق بوده مادلن ژان والژان بوده . او ژاور را رها کرده ای دلاور محترم فرزانه !

— خیر نه دلاور نه محترم نه فرزانه است ... بلکه یک آدم کش دیگ دزد ! شتاب نکنید .

تناردیه این سخن را مانند کسی گفت که نیروی فوق العاده داشته و طعمش از غلبه و فیروزی خود باشد . ماریوس که در نظر او دزد و آدم کش نابود شده بود شنیدن این دو کلمه دوباره مانند این بود که روی آتش حرارتش کوزهٔ آب یخ ریخته شده گفت باز آدم کش ؟ باز دزد ؟ ...

— بلی همیشه دزد . همیشه آدم کش . ژان والژان از مادلن چیزی نه دزدیده اما باز دزد است ژاور را نکشت اما باز آدم کش است .

— از چهل سال پیش از این یک چیز کمتری برده و جزای او را دیده می خواهید از آن چیز مختصر گفتگو کنید ؟ از روزنامه ها معلوم می شود که او تمام زندگانی خود را با پشیمانی گذرانده و فضایل بارز و اعمال خیر فداکارانه از او سرزده و باین گونه خود را جبران کرده است

— حضرت بارون می گویم دزدی و آدم کشی . دوباره می گویم از گذشته نمی گویم از اکنون می گویم آنچه می خواهم بشما آشکار کنم یکسره پنهانی و نامعلوم است . از یک جائی که طبع نشده باشد پنهانتر این مال که ژان والژان با آن چالاکی در استادی بشما داده گمان دارم سرچشمه آن از اینکار می توان بدست آورد . می گویم با کمال استادی زیرا با این وجه خواسته خود را میان یک خانواده آبرومند بنیه انداخته و خود را عزیز محترم سازد و شریک راحت ایشان شود . و خطاهای خود را تمام آنها پنهان دارد . و از آنچه دزدیده فایده برد . و یک خانواده برای خود بسازد . راستی اینها خیلی استادی و چالاکی است ..

— می توانستم اینجا سخن را شما ببرم لکن اکنون بگوئید بگوئید .

— حضرت بارون مزد این سر در راز پنهانی را بمردانگی و فراخ دلی شما وامی گذارم . همه چیز را بیکبار خواهم گفت . این ستر یک حجم طلا می ارزد . لکن شما می توانید بمن بگوئید پس چرا نزد ژان والژان نرفتید ؟ که اینها مزد را از او گرفته راز را پنهان دارید . بلی بسبب آن امر عادی است او هیچ چیز در دست بشما واگذاشته است . و بسیار برای خود کار خطا کرده . لکن دیگر اکنون یک پول ندارد . اگر بنزد او میرفتم دست خالی خود را بمن می نمود . و چون من می خواهم که به (آمریکا) بروم بپول حاجت دارم .

شما را که همه چیز دارید برای او که هیچ چیز ندارد مقدم داشتم . خسته شدم رخصت بدهید بنشینم .

ماریوس نشست . و اشاره کرد تناردیه هم روی صندلی دسته داری نشست آن دو روزنامه را پیچیده باز بطرف کذاشت . با ناخن بر روزنامه (درا پو بلان) خطی کشیده گفت من برای اینکه این را بدست بیاورم بسیار زحمت کشیده و خرج نموده ام ... پس از آن پاها را بروی یکدیگر انداخت و بپشت روی صندلی خوابید . و این وضع از حالات مخصوصهٔ کسی است که بگفته خود اطمینان دارند هم آنگاه آغاز سخن کرده و کلمات خود را با یک قوت قلب و بطور جدی ادا میکرد و گفت :

حضرت بارون ! روز ششم حزیران ~~۱۸۳۲~~ تقریباً یک سال پیش از این آن روز شورش پاریس در زیر آب پاریس در آن سوئیکه برودسن میریزد در میان پل انوالید و پنا ، یک نفر بود .

ماریوس از شنیدن این حرف ناگاه دیوانه وار صندلی خود را برداشته نزدیک صندلی تناردیه گذاشت تناردیه ملتفت شده مانند یک نطاقی که شنوندگان را بخود جلب کرده و در زیر سخن خود هوش و کلام و ربودن دل را بسرعت حس نموده سخن خود را امتداد داده گفت بلی آقا این آدم که در تعقیب بود بواسطه بعضی علاقات سیاسیه ناچار بود که پنهان شود . لهذا آن زیر زمین را برای خود اختیار کرده بود و یک کلید در آهنی آن را بدست آورده بود . باز می گویم روز ششم حزیران ۱۸۳۲ بود نزدیک غروب ساعت هشت عصر بود آن شخص در آنجا یک صدا شنیده بسیار حیرت کرده خود را بیک گوشه کشید .

درست گوش داد این صدا که در تاریکی شنیده می شد صدای پای انسانی بوده که بسوی او می آمد این چیز غریبی است ! در زیر زمین غیر او آدمی بوده است ؟ راه بیرون شدن از زیر زمین از پنجره چندان دور نبود . در روشنائی که از آنجا تابیده بود . دید یک نفر کسی در حالی خم گردیده می آید این مرد که قدری خم گردیده می آید یک نفر محکوم گریز پا بود . در دوش خود یکی دیگر را برداشته بود و آن یک تن مرده بود . کسی بخواهد که آدم کشی را عیان به بیند از این بهتر نمی شود . اما دزدی واضح و طبیعی است آدم را مفت نمی کشند این شخص میرفت که آن نعش را برودسن بیندازد . لکن جای دقت اینجاست که این مرد فراری که از جای دوری می آمد و در میان آب و چرکها در تاریکی راه آمده بود در این میان بیک لجن گاه دچار شده بود که خیلی او را تهلکه بود

آدمی توانست نعش او را آن گرداب بیندازد . لکن خیال کرده بود که فردا مقنی ها نعش را در آنجا پیدا می کنند و شاید دنبال نموده او را بدست آرند . باین ملاحظه از آن گذشت با بار دوشی که داشت این یک امر حیرت و دهشت آوری است . این گونه جرئت خود را بدهان مرگ انداختن است . من دیگر نمی دانم چگونه از آنجا گذشته و هلاک نگردیده هنوز عقلم در این باب بجائی نرسیده .

در اینجا ماریوس صندلی خود را پیشتر کشیده و یکسره هوش با این مرد متوجه گردید تناردیه هم از این فرصت استفاده نموده نفسی تازه کرده باز دنبال سخن خود را گرفت :

— حضرت بارون یک نقب زیر زمین میدان جنگ نیست . آنجا همه چیز کم است حتی جا هم کم است در آنجا اگر دو نفر باشند بهر صورت بیکدیگر برمی خورند ... اینک در اینجا هم چنین شد این مرد که می گذشت با آن مرد که در آنجا بود بی اختیار بهم برخورده بیکدیگر سلام کردند آن مرد گذرنده بآن دیگری گفت بار دوشم را می بینی ؟ اگر تو کلید داری بمن بده ...

این مرد گریز پا بسیار مرد پر زور بود ممکن نبود کلید باو داده نشود . با همه این آن مرد که کلید را داشت بنای هزینه و معامله گذاشت و او را بگفتگو واداشته غافلش کرد . برای اینکه درست آن مرده را به بیند . لکن او را نشناخت و چیزی هم نتوانست به بیند همین قدر دید که یک نفر جوان خوش گل زیبا بوده و خوش لباس و توانگر بوده است اما خود و جامه هاش سراپا غرق خاک و خون و چرک ره آنرا فرا گرفته بود ... کم کم گذرنده را اغفال کرد . او توانسته یک پارچه از طرف دامن پشت جامهٔ کشته شده را بریده بردارد ... البته معلوم حضور عالی هست که برای این گونه قضایا دلیل حسی و مادی لازم است برای دنبال کردن این آدم کش و اثبات خطای او این یک دلیل حسی بود آن پارچه را بجیبش گذاشت . پس از آن در آهنی را باز کرده آن شخص را با بار دوشی بیرون کرده در را بست . و برای اینکه نمی خواست بیش از این باین سرگذشت خود را بیالاید و در وقت یافتن تن مرده بود و حاضر باشد گریخته بیکبار رفت . اکنون فهمیدید ؟ کشنده ژان والژان و آنکس که کلید را داشت این بنده و شما بود که اکنون با شما حرف میزند و آن پارچه هم این ...

تناردیه پس از این سخن از جیب خود یک پارچه از پاره جامهٔ سیاه که لکه های گل سیاه و خون داشت درآورده و با دست در جلو چشم های خود رو بماریوس گرفت و از دو گوشه آن با انگشتان دو دست سبابه و ابهام چسبیده آویزان نگاه داشت و سخن خود را تمام کرد .

ماریوس رنگ رویش زرد گردیده و از شدت اضطراب نفسش تنگ شده چشم تا آن پارچه سیاه نشیمن دوخته با همان حال سرپا ایستاد . و بی آنکه سخنی بگوید دیده از آن پارچه بر نداشته بسوی پس بسوی دیوار رفت و از پس دست خود را به دیوار بیالاید دولابچه که در نزدیک بخاری بود برده کلید برامی جست . آنگاه کلید را پیدا کرده دولابچه را باز کرد . بیرون آن نگاه ننموده دیده های خود را از آن پارچه که در دست تناردیه بود برنگردانده دست بسوی دولابچه برد .

در آنحال تناردیه باز گفت حضرت بارون . من دلایلی دارم که آن جوان کشته شده بدام ژان والژان افتاده و چون توانگر و دارای پول زیاد در نزدش بوده گویا بیگانه این هلاکت بوده کشته شده .

ماریوس آهی کشیده تند گفت آن جوان من بودم جامه هم این ... آنگاه یک ردنگوت سیاه پر خون و لکه ها از دولاب بیرون کشیده بروی زمین انداخت . و آن پارچه از دست تناردیه گرفته بزانو افتاده ردنگوت را پهن نموده آن پاره را بجای پاره شدهٔ ردنگوت وصل نمود که آن تماماً موافق آن جامه و تکهٔ آن بود . تناردیه مانند سنگ خشک شده گفت آه گرفتار شدم .

ماریوس لرزان و لوحید و پیشانیش رخشان گردیده راست ایستاده و جیب خود را بهم زده با شدت خشم بسوی تناردیه رفته دست خود را که یک اسکناس هزار فرانکی در یک بانصد فرانکی داشت باندازه بسوی تناردیه دراز کرد که دستش بروی او برمی خورد . آن هنگام بانگ زد .

— شما یک قضیه بسیار زشتی هستید . دروغگوئید . افترا میگوئید . خیانتکار و جنایتکار هستید . آمدید اینجا شخص بزرگواری را متهم کنید . با وجود هست نموده پاکدامنی او را مدلل نمودید . خواستید او را نابود نمائید در عوض شاد نمودید شرف و عالی مقامی او را اثبات نمودید . دزد هم خودتان هستید . آدم کش هم خودتان هستید . اینجا تناردیه ژوندرت) او را بیتال) در بولوار در آن کناب شما را دیدم . اگر بخواهم بقدری از کارهای شما آگاهم که شما را بزندان بلکه دورتر می توانم بفرستم . اما بیست که ای دنی . بیا این هزار فرانک ! ...

اینرا اگفته یک چک پانصد هزار فرانکی بروی او پرانید. باز گفت آه ای ژندرت! تناردیه! انتظار غارتگر! اینا درس عبرت تو باشد، ای رازفروش، ای تاجر اسرار، ای جاسوس بدبخت! بیا بیا این پانصد فرانک را هم بگیر از اینجا برو گم شو، اکنون تو را واترلو حمایت کرده!...

تناردیه با یک حس شوق هزار و پانصد فرانک را به جیب فرو برده گفت واترلو؟

— تو آدم کش! در آنجا جان یک مارشال را خلاصی کردی...

تناردیه سر برداشته گفت یک جنرال!

ماریوس با غیظ گفت خیر! یک مارشال! به بخت برای یک جنرال اینقدر پول نمیدادم. اینجا هم برای رذالت آمدید! من انشاء میکنم. تمام غلط کاریهای شما را میشمارم. همه جنایات را کردید. بروید از نظر پنهان شوید. خوش بخت خوش گذران باشید. شبها یکی، آرزوی من این است...

آه... ای گرگ خونخوار! بیا اینک سه هزار فرانک دیگر. بگیرید. باید از فردا با دخترت برای رفتن به امریکا حرکت بکنید. زیرا زن شما... ای دروغگوی بدکار، زن شما مرده است. بر آن نگاهبانی خواهم کرد که در اینجا نمانید. ای بدکردار! همان دم که به راه می‌افتید بیست هزار فرانک نیز میدهم.

تناردیه چیزی نفهمیده سرگشته و حیران از آنجا بیرون شد. هرچند که مانند این بود که دچار صاعقه شده لکن ممنون و خوشحال بود از این صاعقه خود را نگاهداری می‌کرد. این ... دشمنی بخشنده بود.

خوب است درباره این مرد آنچه گفتنی است گفته انجام کار او را حکایه ختم نمائیم. پس از دو روز از این واقعه بکفایت ماریوس تناردیه با یک نام ساخته به همراهی دخترش آزلما با حواله بیست هزار فرانک که در نیویورک باید برسد با امریکا مسافرت نمود. این تناردیه که از آدمیت دور بود... بدبختی او در بورژوازی ... در اروپا چگونه بود در امریکا نیز همانطور بود. برای پامال کردن وجه هنری در راه شر دست یک آدم نابکار بس است. تناردیه با پول ماریوس با سیر زنگی فروشی مشغول تجارت شد.

بارجاء تناردیه قدم بیرون گذاشت ماریوس از ... به باغچه که هنوز کوزت مشغول گردش بود دوید. فریاد کشید. کوزت! کوزت! بیا بیا! زود بیا! زود بیا! ... ای ... کوزت بیا! آه ای خدا آن کسی که جان مرا خریده او بوده است؟

ها بیائید. یک دقیقه دیر نکنیم. کوزت گمان کرد که ماریوس دیوانه شده. فرمانبرداری کرد. و نفس در نمی‌آورد. از شدت طپش دل دست روی سینه گذاشت. ماریوس دیوانه‌وار میرفت و می‌آمد و گام بزرگ برمیداشت و دست به پیشانی میگذاشت. گوئی آشفته کوزت را در بر میگرفت و میگفت:

آه کوزت! من بدبختم! واقعاً ماریوس خود را گم کرده بود. و یکباره ژان والژان در جلو چشم او معلوم شد. هیچگونه ذات عالی‌مقام نمایان شد و مانند آفتاب تابان گردیده عقل او را خیره نمود. این شخص بزرگوار فرزانه در این عالم بی‌پایان نقد رحمت‌های بزرگ و با نمایش‌های کوچک دل شکسته نفسی بوده. این معدن خصایل لطوریکه بالاتر از تصور بود جلوه‌گر گردید. یک گناهکار زندانی گریزپا یکباره فرشته گردید. رحم رماریوس مانند کسیکه معجزه دیده حیرت‌افزا دیده میشد. آنچه دید و شنید عقلش بکنه آن نمیرسید. لکن این قدر بود که چیز بزرگی میدید. بشتاب سوار کالسکه شدند. و بکالسکه‌چی گفت کوچه لوم آرمه...

کوزت اینرا شنیده گفت. اوخ چه خوشبختی! لوم آرمه؟ من دیگر جرئت نمیکردم. اسم آنرا گفتگو کنم. آنجا موسیو ژان را خواهیم دید! ماریوس گفت کوزت ژان نگو پدرت. پدرت! اکنون از هر وقت بیشتر پدرت. کوزت الآن دانستم کاغذیکه از گاوروش برای تو فرستادم آن بتو نرسیده اینرا گفته بودی. او گرفته و برای خلاصی کردن من بسنگر آمده بغر بانگاه آمده. چون ادمی بایست یک فرشته باشد. این فرشته رحمت. سوای از من دیگران را هم نجات بخشیده. ژاور را خلاصی کرده مرا از آن گرداب مرگ بیرون کشیده. مرا در آن زیاب تاریک خطرناک به دوش گرفته برای اینکه مرا بتو برساند جان خود را بخطر مرگ انداخته. من نقد یک جانور درنده حق‌ناشناسم من بی‌وفا و ناسپاسم. کوزت او پس از اینکه برای تو رحمت رحمانی و پدر نورانی بوده، برای من هم چنین شده. مگر یکی از آنها در میان آن گنداب هزار دفعه بحال غرق و خفه کی میافتد. در وسط آن یک مرداب خطرناکی هست. کوزت! او خود را از آن مرداب انداخته من در دوش او بوده‌ام و بیهوش بوده چیزی نمیدیدم و چیزی نمی‌شنیدم. و از آنچه بر من میگذشت آگاه نبودم. اکنون باید او را بخانه خود برگردانیم. بخواهد یا نخواهد باید بیاید. دیگر نباید از ما جدا شود. آه اگر او در خانه است آرام تمام عمر خود را برای خدمت و احترام و پرستاری او صرف میکنم. بله بله! کوزت! باید چنین باشد. گاوروش نامه مرا باو داده است. اکنون همه چیز

فهمیده شد... فهمیدی؟ کوزت سخنان ماریوس را گم پیوسته میگفت نمی‌فهمید. همین قدر میدانست که نزد ژان والژان میروند و برای اینکه چیزی گفته باشد میگفت راست است حق داری...

. . . .

(۵)

(شبیکه دنبالش روز است)

تا در اطاق ژان والژان کوبیده شد او آهسته برگشته بصدای پست گفت بفرمائید.

در باز شده کوزت و ماریوس پیدا شدند. کوزت بناگاه درون اطاق رفته بسوی ژان والژان دوید. ماریوس سرپا دم در ایستاد. ژان والژان توانست که گفت کوزت جان! آنگاه دست لرزناک خود را بجلو دراز کرده دیده‌هایش بیشتر از اندازه باز مانده رنگش پریده در پیشانی او روشنائی شادمانی درخشان گردید. با آن ناتوانی دفعتاً از جا برجست.

کوزت از شدت شوق نزدیک بود خفه شود بی‌اختیار خود را بآغوش ژان والژان انداخته گفت پدر جان! ژان والژان بحال حیرت بریده بریده گفت کوزت!... بلی... شما... مادام... شمائید... تو نی؟ آه الهی... تو نی؟ اینجائی؟ نزد منی؟ آه مرا میبخشی؟...

ماریوس برای اینکه جلو اشک خود را بگیرد سر بزیر انداخته چشم بزمین دوخته یک گام جلوتر رفت. برای اینکه صدای گریه‌اش بلند نشود دندانها بهم فشرده از میان دو لب آهسته گفت پدر جان!

ژان والژان گفت شما هم؟ شما هم از گناه من درگذشته‌اید؟ ماریوس نتوانست جوابی بگوید خاموش ماند. آن مرد پیر با حال ضعف گفت تشکر میکنم.

کوزت شال را از دوش و کلاه را از سر برداشته انداخته زانوهای پیرمرد را در آغوش گرفت خود را بسینه کامیده او انداخته با یک حرارت پرستش زلفهای سفید او را از پیشانی دور کرده و آن پیشانی بوسید. ژان والژان مانند بیخود بود نمیدانست چه شده؟ خود را بمیل کوزت واگذاشت. کوزت که کم کم بطور مبهم میخواست قضیه را بفهمد برای اینکه گناه ماریوس را ببخشد و دینش را ادا کرده عذر او را بخواهد با یک ناز و مهربانی با آن پیر رفتار میکرد.

ژان والژان گفت من دیوانه بوده‌ام! گمان کردم که دیگر او را نخواهم دید. موسیو پونمرسی میدانید؟ همان دم که شما بدرون می‌آمدید من با خود میگفتم دیگر گذشت کوزت را نخواهم دید. این فکر

من عجب دیوانه بوده‌ام. راستی انسان گاهی بالکلیه دیوانه میشود. خدا را فراموش مینماید. الله تو گمان میکردی که خدا او دیوانه خود را وامیگذارد؟ خیر! خیر! چنین نیست. اینک فرشته من آمد بلی انسان کوزت خود را باز می‌بیند. کوزت کوچک خود را می‌بیند. آه من بدبخت بوده‌ام...

اندکی سکوت نموده باز آغاز سخن کرد — راستی من گاه گاه هرچند که یکدقیقه هم باشد محتاج بودم کوزت را ببینم دلم باین محتاج بود. غذای روحم بود. خوردن اهمیت ندارد انسان نان خشک هم میخورد من خود بخود دلشادی میدادم میگفتم که بتو احتیاج ندارند. تو در گوشه خودت بمان. انسان حق همیشگی ندارد. آه بسیار شکر خدا را! او را دوباره دیدم. کوزت میدانی؟ شوهرت بسیار پسندیده و رعناست. به به ماشاءالله خودت چه قدر خوب رخت پوشیده‌ای این برش بسیار خوشم آمد. اینرا شوهرت برای تو پسندیده؟ اکنون باید تو شالهای کشمیری هم داشته باشی. موسیو پونمرسی اذن بدهید با او اینگونه صحبت کنم طولی نخواهد داشت.

کوزت گفت باین اندازه ما را از یاد بردید خوب نکردید! کجا رفته بودید؟ چرا این قدر دور ماندید؟ پیشها از این اینگونه سفرهای شما بیشتر از سه و چهار روز نمیشد. من نیکولت را میفرستادم. جواب میدادند هنوز در سفر است. اکنون چند وقت است برگشته‌اید؟ بسیار تغییر یافته‌اید. ای پدر مهربان من! شما بیمار شده‌اید ما بی‌خبر مانده‌ایم؟ ماریوس ببین دستش چه قدر سرد است؟

ژان والژان به رفت بروی ماریوس نگریسته گفت تو یا موسیو پونمرسی! آمدید تقصیر مرا ببخشید؟...

ژان والژان که کلمه ببخشید را مکرر میگفت حسیاتیکه در دل ماریوس جوش میزد از دهانش سرشار شده گفت:

کوزت! می‌شنوید؟ اکنون هم عفو میخواهد. از من گذشت میخواهد. میدانی او بمن چه کرده؟ جان مرا خلاصی کرده. تو را بمن داده. جان خود را برای من بهلاکت انداخته. اینک انسان چنین میشود. بمن حق‌ناشناس بمن ناسپاس. بمن که او را فراموش کردم. بمن بیرحم و مروت. بمن گناهکار ناهنجار، باز تشکر میکند. کوزت! من همه زندگانی خودم را در زیر پای این بزرگوار بگذارم کم کرده‌ام. او از سنگر جویرزمین و چرکاب و گنداب و خطرها برای من و برای تو گذشت. مرا از مرگها رهانیده و در گرانبهای جان خود خریده. کوزت این شخص دارای همه دلیریها و بزرگواریها و فضیلتها و همه آنان نیت است. این مرد بزرگ فرشته است...

ژان والژان گفت خاموش باشید گفتن این چیزها چه لزوم دارد؟

ماریوس با تندی آمیخته با احترام گفت شما! آیا شما چرا نگفتید؟ شما هم بی‌تقصیر نیستید. شما مردم را از مرگ رهائی می‌بخشید. آنگاه بوسیلهٔ آنکه خود را معرفی حقیقی می‌کنید بخود افتراء می‌گوئید؟
— نه من غیر حقیقت نگفتم...
— خیر! حقیقت حقیقت است. شما حقیقت را نگفتید. شما موسیو مادلین بوده‌اید. ژاور را خلاص کردید. من زندگانی خودم را بشما مدیون بودم. چرا اینها را نگفتید؟
— (۱) چون من مانند شما اندیشیده شما را ذیحق میدانستم. رفتنم لازم بود. اگر مسئله نقب را می‌گفتم مرا نگاه میداشتید. خاموش ماندن لازم بود. اگر چیزی می‌گفتم کارها را به دشواری میانداختم.
— آه چه دشواری در کار بود؟ بکه مانع بوده؟ شما گمان میکنید که اکنون اینجا خواهید ماند؟ ما آمدیم شما را ببریم... هم اکنون شما را با خود خواهیم برداشت. شما از ما نیید. مانند جان مائید. شما پدر او و منید. یک روز هم در این خانهٔ ترسناک نفرت آور نخواهید ماند. برای فردا ماندن در اینجا را ابداً فکر نکنید.
— بلی فردا اینجا نخواهم بود. لکن در خانهٔ شما هم نخواهم بود.
— چه می‌خواهید بگوئید؟ دیگر هرگز بسفر رفتن شما راضی نخواهیم شد. دیگر از ما جدا نخواهید گردید. شما دیگر از ما هستید هرگز از دست نخواهیم داد.
کوزت گفت آ... این بار دیگر قطعی است کالسکه در پائین حاضر است. شما را برداشته با نجا خواهیم گذاشت. اگر لازم شد بزور خواهیم برد. اطاق مخصوص شما در خانهٔ ما اکنون هم آماده است. میدانید که این اوقات باغچه چه اندازه قشنگ است. مرغان در شاخها هر سوی می‌پرند. خیابانها با ریگهای ریز و سنگهای رنگین الوان فرش شده. از سبزیها که خودم کاشته‌ام و بدست خود آب میدهم خواهید خورد. دیگر نه مادام و نه موسیو ژان در میان خواهد بود. همه بگیر بگیر من و تو خواهد گفت. ماریوس چنین نیست؟ پروگرام عوض شده. آه پدر جان اگر بدانید. لیس من یک اندوه هجوم کرد. در سوراخ دیوار یک مرغ سقا آشیانه گذاشته بود. یک از گربه‌ها آنرا گشت و خورد. این بیچاره مرغ سقای کوچک سر به پنجره کرده بمن نگاه میکرد. من بسیار گریستم. می‌خواستم گربه را بکشم. لکن دیگر هیچ کس نباید گریه بکند باید همه بخندند.

(۱- [illegible] (م))

هم‌رنگ بخت و خوشحال. شما با ما خواهید آمد. پدر بزرگم چه اندازه خوشنود خواهد شد. در باغچه یک سمت برای شما خواهد بود که خود کاشته و پرورش بدهید. سبزه و گلهای پر ارزش شما بسیار قشنگ خواهد بود. بپا ایا نه من آنچه شما میخواهید خواهم کرد. شما هم باید آنچه من می‌خواهم بکنید. آه پدر جان! بروم نگاه کنید چه قدر خوشحالم.
ژان والژان بی آنکه سخنان او را بشنود بصدا ایش گوش میداد. بیشتر از معنی کلماتش آهنگ صدا ایش را می‌شنید. از محمول درشتی اشک مانند مروارید در گوشهٔ چشمش می‌غلطید. آنگاه آهسته میگفت: اینک دلیل بزرگی و مهربانی و لطف خداوند است.
کوزت گفت پدر جان!
ژان والژان گفت راستی با هم زندگانی کردن بسیار لذیذ و گرانبها و عزیز است. بلی! با کوزت خودم مانده و گردش کرده و خوش گذرانده خوش‌بخت می‌شدم. بسیار خوشحال و بسیار آسوده می‌گردیدم. بامداد شده و نشده یکدیگر را دیده و هر کسی یک گوشهٔ باغ را با سبزه و گلها آراسته و خوشی پرورده او بمن ریحان و سبزه را و من با و گلها را نشان میدادم. آخ چه اندازه دلکش و شیرین می‌شد. لکن همین قدر... اینجا صدای این چیز ناتوان بریده شد.
اندکی گذشت آهسته گفت لکن افسوس بسیار بیچاره و بسیار نومید... اشکیکه در گوشهٔ چشمش دانه بسته بود روان نشده کوئی که در جا خشکید. و در چهرهٔ ژان والژان یک گونه دلکی و فرخی و درخشندگی و در لبهایش نیم خنده نمایان گردید.
کوزت دو دست او را گرفته گفت واه! چه اندازه امان! دستها بسیار سرد است. بگر بیمارید؟ حالتان بد است؟
— من؟... خیر!... بسیار خوبم... تنها...
— تنها چه؟
— هم اکنون اندکی بعد از این خواهم مرد.
ماریوس و کوزت از این سخن ناگهان لرزان گردیدند. ماریوس گفت مردن؟
— بلی! لکن آن چیزی نیست. اهمیت ندارد... آنگاه بسیه دمخسته نفس بلندی

برآورده با هلال تبسم گفت: کوزت! بمن چیزی میگفتی. چرا حرف نمیزنی؟ بگو بگو. حرف بزن صدای تو را بشنوم. دلخوشی من این است بلبل من بخوان...
ماریوس مانند سنگ خشک گردیده و چشم‌هایش بپیر مرد دوخته بود. کوزت صیحهٔ دلخراشی برآورده — پدر جان! پدر جان! باید زنده بمانید. باید زنده بمانید. من زندگی شما را میخواهم... پدر جان! می‌شنوید؟
ژان والژان بنحو پرستش و مهر فوق الطبیعه سرش را بسوی کوزت بلند کرده گفت: بلی! مرگ مرا قدغن بکنی! که میداند؟ بلکه بتوانم اطاعت کنم. هنگامیکه شما آمدید می‌مردم. آمدن شما مرگ را از من نگاه داشت. گمان کردم که تازه جان گرفته زنده گردیدم.
ماریوس با آشفته حالی و تلذذ شما پر از نیرو و زندگانی هستید. گمان میکنید که انسان با اینحال می‌میرد؟ شما دلتنگ بوده‌اید پس از این دلتنگ نخواهید داشت. من از شما گذشت و عفو میخواهم. حتی در برابر شما زانو زده و بخاک افتاده بخشایش گناه میکنم. شما زنده خواهید ماند. با ما بخوشی و فرخی خواهید گذرانید. شما را دوباره بخانهٔ خود می‌بریم. ما دو نفریم که در اینجا بغیر دلخوشی و آسودگی شما فکری نداریم.
کوزت بگریه درآمده گفت: پدر جان می‌بینید؟ ماریوس میگوید نخواهید مرد.
ژان والژان تبسم کنان گفت: موسیو پونمرسی گمان دارید که اگر مرا از اینجا ببرید حالت من عوض شده دمی بهبودی خواهم یافت؟ خیر! تقدیر خدا تابع فکر ما و شما نیست. او قضای خود را برگشت نمی‌گرداند. مردن برای من بهتر است. خدا احوال ما را از ما بهتر میداند. عزیزم شما نیکبخت باشید. موسیو پونمرسی کوزت را داشته باشد. بجوانی بامداد و بهار با هم زنده مانید. فرزندان من در درهٔ شما با گلها و بلبلها پر شود. انوار آسمانی جان و دل شما را روشن نماید. من که دیگر بکاری نمی‌آیم بمیرم. همهٔ اینها محققاً خوب است. نگاه کنید ملاحظه میکنم اکنون چیزی برای من در دایرهٔ امکان نمانده. همه چیز را گذشته می‌بینم. یکساعت پیش ببیهوشی افتاده بودم. شب آن کوزه را که می‌بینید آب آنرا تمام آشامیدم. کوزت شوهرت بسیار

خواهش

خوب و دلچسب است. شما با او از من بهتر می‌توانید زندگانی کنید.
درِ اینحال در صدا کرده دکتر بیرون آمد. ژان والژان با وضوح خیر گفته آنگاه گفت این دو فرزند بیچاره‌ام را بشما معرفی میکنم.
ماریوس به دکتر نزدیک شده تنها لفظ موسیو... تلفظ کرد که در آن معنی سئوالی بود. دکتر هم باو نگاه معنی داری کرده با آن نگاه جواب او را داد.
ژان والژان گفت اگر چیزی برما ناگوار باشد باید در حضور پروردگار تاب ناشکیبائی بکنیم.
پس از آن یک خاموشی اطاق را فرا گرفت گویا سینهٔ همه حاضرین در زیر بار گران تشویش تنگ بود. آنگاه ژان والژان بسوی کوزت برگشت. و مانند آنکه میخواهد صورت او را در ذهن خود نقش کرده بعالم ابدیت ببرد بدرجهٔ وله و پرستش دیده‌ها را بر روی او دوخت.
طبیب نبض را گرفته آنگاه برگشته بکوزت و ماریوس گویا او انتظار شما را داشت. آنگاه خم شده بگوش ماریوس آهسته گفت. لکن بسیار دیر آمدید.
ژان والژان با آنکه دیده از کوزت برنمی‌داشت نگاهی به دکتر و ماریوس کرد. و این سخنان از دهان او شنیده شد. مرگ چیزی نیست. هر خوف و خطر در زندگی است... ناگهان یک دفعه از جا برجست. چنین حال برگشتن نیروی بدن در آخر عمر بسیار دیده شده و از علامات جان دادن است... یک گام استوارانه گذاشته بسوی دیوار رفت. ماریوس و دکتر که میخواستند با و یاری کنند رد کرده آن خاج مسین کوچک که بدیوار آویخته بود برداشت. و مانند یک نفر تندرست برگشته در جای خود نشست. خاج را بر روی میز گذاشته با صدای بلند گفت: اینک این شهید اعظم! پس از آن مانند آنکه گلویش را میفشرد نفس بلندی برآورد. سرش مانند آنکه سرخوشی فرا گرفته بر دو طرف لرزان و آویزان گردید. با ناخنهای دو دست خود که بر روی زانو گذاشته بود آغاز نمود که شال شلوارش را میخراشید. کوزت از دوش او گرفته میگریست میخواست سخنی بگوید نمی‌توانست. در میان سیل اشک و گریه که گلوگیرش کرده بود با حال ماتم انگیز گفت پدر جان! آخ پدر ما را او انگذارید بگذارید شما را برای این بیماری ... گردیم

گفت

که دوباره همیشه از دست بدهیم؟ آه این شدنی نیست!

در حال جان کندن انسان بطرف قبر میرود و می آید و باز پیش میرود و باز بر میگردد. در کار مردن یک کش‌کش و تردیدی هست. در این هنگام قوت ژان والژان باو برگشت. گویا می‌خواست تاریکی که بر وی مستولی شده با دست دور کند. دست به پیشانی کشید، و مانند آنکه چیزی باو شده بلند شده نشست و دست کوزت را گرفت. ماریوس بدکتر هیچ کشید که بخود می آید و بهتر می‌شود و خطر ندارد.

ژان والژان گفت هر دو شما خوبید عزیزید مهربانید. آنچه سبب دلگیری من است میگویم. موسیو پونمرسی! آنچه مرا آزرده ساخته این است که شما بآن پول دست نزده‌اید. این پول حقاً مال زن تو است. فرزندانم اینرا بشما بفهمانم. حتی اینکه از این بابت شما را دیدم بسیار خوشنود م. خرازی سیاه از انگلیس و سفید از نروج می آید. همه اینها از آن کاغذ که نوشته ام خواهید خواند. از آن چه اندازه پول می توان بدست آورد تصور کنید. از این است که دارائی کوزت مال خود کوزت است. اینها را محض برای آسودگی خاطر شما میگویم. البته آسوده باشید.

در این هنگام زن دربان بالا آمده از میان در سر فرو برده نگاه میکرد. دکتر او را بیرون کرد لکن او توانست که نزدیک ژان والژان که در حال جان کندن بود، گفت یک نفر کشیش میخواهید؟

ژان والژان گفت یکی را دارم. و مانند آنکه ببالای سر خود اشاره میکند انگشت بلند نمود. شاید روح اسقف در آن حال نزع در آنجا حاضر بوده ژان والژان باو متوجه بود. کوزت آهسته ... او یک بالش گذاشت.

ژان والژان گفت موسیو پونمرسی از شما تمنا دارم که نترسید. ششصد هزار فرانک همه مال کوزت است. اگر از آن خرج نکنید زندگانی من بیجا گذشته خواهد بود. من به ساختن کهربا و خرازی الحمدالله موفق شدم و با آنچه که در برلین ساخته جواهر می نامند برابری میکردم.

هنگامیکه یک نفر از کسی وفات میکند انسان با دو منظری نگاه میکند که میخواهد او را بخود بچسباند و او را نگاه داشته نگذارد بآن سفر پر خطر برود. کوزت و ماریوس که با اندوه و اضطراب فرو رفته و در چنگال آن قهاری که نامش را مرگ می گویند عاجز و ناتوان مانده و نمیتوانستند لرزناک با حال افسوس و بیچارگی چشم بژان والژان دوخته بودند با اینکه بخود خشک مانده بودند.

دقیقه بدقیقه شعلهٔ زندگی ژان والژان خاموش می گشت. آن مرد پیر بلکه بیچاره بسوی چاه نیستی سرازیر می گردید. دم بدم بنقطهٔ تاریکی نزدیکتر میرفت. نفس کشیدن با فاصله و بریده می گردید. کم کم خرخر سکتی شنیده می شد. دیگر جنبش بکر دادن اعضا دشوار بود. بازها یکسره از حرکت مانده بود. تا همین از سرد افتاده ناتوانی دم بدم بیشتر می شد. جان که میل ببالا کرده بود همه روشنائی و درخشندگی آن بانکه ظلمت از پیشانی او بهر سو درخشیدن پراکنده میکردید. تابش انوار عالم نامعلوم در میان نور دیده رو بخموشی رفته اش نمودار بود. رویش رفته رفته زردتر گردیده لکن تبسم می نمود. با آنکه در آنجا دیگر زندگانی نمانده حالت دیگری آشکار می شد. نفسش بدرجه رسیده بود که دیگر معلوم نمی گردید.

اشاره کرد که کوزت و ماریوس باو نزدیک شده نه آخرین دقیقه آخرین ساعت بود. با یک صدای آهسته که مانند این بود که از دور می آید و میان ایشان و دیوار ها فاصله است بایشان خطاب کرده گفت نزدیک! نزدیک آمده و نزدیکتر بیائید. شما را بسیار دوست میدارم. چنین مرگ بسیار خوب است. کوزت جان من تو هم مرا بسیار دوست میداری. همیشه میدانستم با این پیر مهر و محبت داشتی. از اینکه بیشتر و گرم با شمه ... بسیار ممنون شده تشکر میکنم. برای من اندکی خواهی گریست؟ لکن زیاد گریه نکنی. بسیار نگران بودن تو را نمیخواهم. باید شما همیشه دلشاد باشید ... اینرا فراموش کردم بگویم گلدان و کوزه ها که ساخته بودیم بیش از سایر اشیاء سود داشت. یک دوجین آنها به ده فرانک تمام میشود و چهل فرانک فروخته می کردم. راستی تجارت خوبی بود. موسیو پونمرسی) دیگر نباید از ششصد هزار فرانک متعجب بکنی. با پاکی و درستی بشرف بدست آمده با دل آسوده خود را توانگر بدانید. هم اکنون بکوزت می نوشتم. کاغذ مرا خواهید خواند. این دو شمعدان را که در روی بخاری می سوزد باو وا می گذارم. آنها نقره است اما در نزد من طلا بلکه الماس است. اینها شمع ها را که بآنها گذاشته میشود شمع معبد می گردانند. آن کسی که اینها را بمن داد نمیدانم اکنون در بهشت بر این از من ممنون است یا نه. لکن من آنچه از دستم بر می آمد کردم. فرزندانم فراموش نکنید من یک نفر بی چیز کوچک حقیرم. در هر گوشهٔ خاک که مرا انداختید برای شناخته شدن یک سنگی روی قبر بگذارید بس است. آخرین وصیت من این است نام روی آن نوشته نشود. کوزت اگر گاه گاه برای یاد آوری من بسر خاکم بیاید ممنون میشوم. موسیو پونمرسی شما هم اگر قبول زحمت بکنید شاکرم. انصافاً باید اقرار بکنم من همیشه شما را دوست نمی داشتم چون یک زمان شما را دوست نداشته ام از این بابت از شما عفو و گذشت میخواهم. اکنون شما نزد من با کوزت برابرید. هر دو یکی هستید. از شما خوشنودم. میدانم که کوزت را نیکبخت و دلخوش کرده اید.

موسیو پونمرسی نمیدانید. که رخسار گلگون این اوایهٔ شادی دل من بود. وقتیکه آن را اندکی پژمرده میدیدم دلم افسرده می شد. در این دولابچه پانصد فرانک نقره هست بآن دست نزده ام. آنرا بفقرا بدهید... کوزت! آیا اینک در روی بستر من پیراهن کوچک خود را شناختی؟ با اینکه تا کنون ده سالی گذشته مانند امروز است. آه روزگار چه اندازه زود بسر می آید و عمر زود می گذرد. خوب خوش بخت و خورسند شده بودیم الان بسر آمد... فرزندان من گریه نکنید... من بجای بسیار دور نمیروم. من شما را از جائیکه هستم خواهم دید...

کوزت! مونفرمی را یاد داری؟ در جنگل بودی. بسیار میترسیدی. شب تاریکی سرد بود. دستهٔ سطل آبرا گرفتم. آنرا بخاطر می آری؟ این دست کوچک بی نوای تو را اول دفعه بود که گرفتم بسیار سرد بود. آه... ای فرشتهٔ مهربان پاکیزه سرشت من!... گاهی مرا می خنداندی. یک روز بتو یک چاق از نی و یک توپ زرد و سبز و آبی رنگ دادم... تو آنها را گم کردی. در کوچکی چه قدر بازیگوش و شیطان بودی. بگوشهای من گیلاس آویزان میکردی. اینها همه گذشت.

جنگلها که با هم از آنها گذشتیم درختانیکه در زیر آنها پنهان شدیم. آن کلیساها آن بازیها خنده های ساده بی درد کودکی. اینها همه بعالم خیال رفته... من همه اینها را مال خود میدانستم... اینک دیو انگی من در اینجا بوده است... آه عزیزم... آن تناردیه ها بسیار مردمان بد بوده اند. کوزت لازم است از ایشان در گذرید... آزارهایشان را از خاطر بیرون کنید... بلی اکنون هنگام آن رسیده است که اسم مادرت را بگویم... نام آن بیچاره فانتین بود. این نام را خوب بخاطر بسپار... هر وقت میخواهی آن را بگوئی خم شده احترام بکن... آه آن بیچاره بسیار بلا کشیده بود بسیار مصیبت دید... تو را بسیار دوست میداشت... اندوستی آن بیچاره را دچار مصیبت ها کرد. باندازه که تو خوشبخت و آسوده شده آن بیچاره دچار درد و رنج گردید. خداوند کشته دیده. اینها همه مقدرات است که انسان از فهمیدن آن عاجز و ناتوان است.

اکنون شما یکدیگر را دوست بدارید. در دنیا سوای این چیزی قابل اعتنا نیست... دوست داشتن محبوب گردیدن با یکدیگر دوست و مهربان بودن. این پیر فقیر را که در اینجا می میرد گاه گاه بیاد آرید. آه! ای کوزت من! من اگر این روزها تو را ندیدم گناه من نیست. ندیدن تو دلم را چاک چاک میکرد.

تا گوشهٔ کوچه می آمدم. هنگامهائیکه من از کوچه ها می گذشتم یقین است ببینند گان بمن می خندیدند... من مانند دیوانه بودم. یکروز بی کلاه بیرون آمده بودم... فرزندانم آغاز شده که شما را خوب نتوانستم ببینم... بسیار سخنان گفتنی داشتم... لکن شما خود اندکی از آنها را یاد کنید... شما پاک و پاکیزه هستید... آه نمیدانم چه است؟ اکنون تنها روشنائی می بینم... هر سو غرق نور است... نزدیکتر نزدیکتر بیائید بسیار خوشوقت و خوش بختم. آن سرهای پاک عزیز با برکت خود را بیارید دستهایم را بگذارم. بیائید بیائید شما را تقدیس نمایم... آخر دیدار و آخرین وداع بکنم...

کوزت و ماریوس های های گریه آغاز کرده در جلو آن پیر محترم بزانو افتادند هر یک یکی دست او را گرفت و لب گذاشت. این دستهای پاک محترم حرکت نداشت و مانند یخ سرد و خشک گردیده بود. این پیر مرد بپشت افتاده بود و روشنائی شمعدانها بچهرهٔ او روشنائی میداد و چهرهٔ سفیدش بسوی آسمان نگران بود. دیده هایش بسوی آستان قدسی باز مانده بود. کوزت و ماریوس دستهای او را می بوسیدند و با سوز و گداز با او سخن می گفتند. لکن دیگر جوابی نمی شنیدند... چونکه آن شخص محترم دنیا را ترک کرده بود.

شب بسیار تاریک بود. در آسمان یک ستاره دیده نمی شد. بی شبهه در آن تاریکی یک فرشته بال خود را گسترانیده و انتظار روح این پیر مرد را می کشید...

(۶)

(گیاه نگاه میدارد و باران ویران میکند)

در قبرستان (پرلاشز) در یکجای دور از محلیکه برای صاحبان جاه و مال مقرر شده است یعنی در میان آن قبرها که در باطن پر از چرک و کرم و عفونت و در ظاهر با طنطنه جلال و آرایش و زینت است در وسط گورستان عمومی فقرا و بیچارگان در یک گوشهٔ کنار دور از سر و سامان در بیخ یک دیوار در جائیکه پر از علف خودرو و گیاه بیابانی و ریشه های درختان است در زیر یک درخت بزرگ و سایهٔ آن یک سنگ افتاده است. این سنگ مانند بینوایان هم سایهٔ خودش از هجوم ریشه ها و ناهموار و علفهای هرزه و فضله های مرغان پرنده محفوظ نمانده رطوبت ابهای باران آنرا برنگ سبز در آورده و هوا آنرا تیره گردانیده نزدیک یک راه و جاده واقع نگردیده و علفهای اطراف آن بلند گردیده. در هنگام باران که در تری هوا و زمین چون پای مانده را رطوبت علفها تر میکرد و در زمان گرمی و خشکی هوا پر از حیوانات گزنده و خزنده میگردید که مایل نمی شد

که در اینجا ها قدم زنند - همین قدر که در آنجا جز از جنبش گیاهان بیابانی از وزیدن باد . و جز از ترانه گنجشکان در میان شاخه‌های آن درخت تنومند نشانه از زندگانی در آنجا پیدا نبود .

در روی این سنگ چیزی حک نکرده تنها چندین سال پیش‌ها این یک دستی با قلم سربی این چهار مصراع را در آن نوشته بود . که از تاثیر باران و گرد و خاک بیابان کم کم بجالی افتاده که درست خوانده نمی شد بلکه شاید اکنون بالکلیه پاک گردیده و آثاری از آن باقی نمانده باشد (مضمون شعر)

اینجا بخفت آنکه بدش بخت واژگون . نومید گشت چون شد عزیزش ز کف برون .
روزش بشب رسید و بیفتاد سرنگون چنگال مرگ بر تنش آمد شد زبون

تمام شد ترجمه فی ۱۵ جمادی الثانیه ۱۳۳۸

ابراهیم زنجانی